





۱۴۹۳

۲

بازدید شد  
۱۳۸۲

بازرسی شد  
۲۶ - ۲۷



۸۲۱۲

۹۷۸۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: کلمات وحشی

مؤلف: وحشی بافقی (کمال الدین)

موضوع: شماره قفسه ۷۸۱۹

شماره ثبت کتاب: ۷۸۵۲۸

۱۱۱۸۷

نظری و فهرست شده

۷۸۱۹



۱۴۹۳

۴۰

۲

بازدید شد  
۱۳۸۲

بازرسی شد  
۲۹-۳۷

۸۲۱۲

۹۷۸۹

۷۸۴۹

کتابخانه مجلس شورای ملی



شماره ثبت کتاب

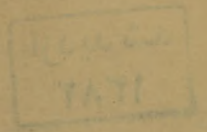
کتاب: ...  
مؤلف: ...  
موضوع: ...

شماره قفسه: ۷۸۱۹

۷۸۵۲۸  
۱۸۱۱۱

تلفظ و فهرست شده  
۷۸۱۹

کتابخانه  
جعفر سلطان القرا  
تبریز ۱۳۶۵ قمری







الکمی سینده دوش افرو	دران سینه دلی وانیل
سزان لاکه سوری تیشیل	دل افسرده خود خراب و دل
کرمت کن برون در و پرو	دلی دروی برون در و پرو
دل پیش که دران و پو	زبانم کن گشتن آتش کوه
بسوزم ده کلامم را رو	کز کوه کجاست آتش کدهای
دل را دغ عشق حسین	پایانم رازبان آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد	بکجه کز آب از وانی ندارد
دل افسرده دارم خست منور	حیرانی ز و غایت روشنی
بد که می دل افسرده ام را	فروزان کن جیسر غم را

مبار و راهم کم روشنی	لطفت پرتوی دارم کدهای
مگر لطفت تو نبود و پروان	کجای فکرم کجای کچینده را
تیرنج راز تو در کج سینده	سنا و غارتن تو صد دینه
ولی لطفت تو کز نبود بعد	پیشتر کس نایز این کده
جو در سر کج غمت دیدی	میجو احم که نویسم کم کدهای
برای این امید چو درج	مرالطفت تو می باید و کینج

بنام باشی گشتن ز بانها	حلاوت شش منی در پنا
بکدهای ز بانهای گشیز	پیشتر کجاست جسد کینه
بشدهای داغ و نار گشیز	که دل دل تواند داغ و پونه
تبا و آتش بر عاشقان داغ	که داغ آن ز جسد شعله را
کجی آتش بر سپهر فستاد	که جان یک تن تو فرمادی تو
هر چه سپهر چری او ده چاو	غریب از اعنری او و ده او
منا و اکا کس نکند خوار	که غار او شد کجاست و

Handwritten marginal note in Persian script, likely a commentary or continuation of the poem.



کرت غرت و هر زوایا	و که چشم حسرت با سکن
چو خواهد شب شمع کین	ار و راحت ز مدح و نایب
و که خواهد که با رخت فک	شد یا بر سر رخت از سر دار
بلند آن سپر که خواهد شد	رخت آن دل که او خواهد شد
کین شب انسان عجبی	که رختش نشاند تا حدی
چنانک سینه و خنده عیش	چنان قهری که کرد و دید
رخت کسک و دل کین	از و سر سپر با قیاس
بان خاری که در حد فدا	و دای در دپار تنی ده
ز دیدار زمین شمع کین	که نوشتت بر کف سی
در ناست احسان کس	که بر سر جبهی است و او
ضرورت کین از کم و بیش	میگردد و نه با و کس
تبر پستی نهاده وضع عالم	که فی یک بوی شمع کین
شکست هر سرش و است	جرم بنیان هر کس
جمله اندر ز نار جلا	نار و نور سر عجب کین

کند

کلیه قتل بند از زوایا	نهایت پیر راه سحر
اگر نقش شیر عالج کرد	سمه دار ما اقبال کرد
و که فتنه و کجی و نهایی	نه از دست کس از دست زاری
خرد اگر خجسته دروشتی	باز تا ابد در تیره ای
کمال عقل آن باشد درین	که که بدست تم از هیچ گاه

خداوند لوح و قلم بود	حرف آفرینش پر قلم بود
ارادت شد بکبت تیر خا	بنام عقل نامی کرد نامه
ز حرف عقل کل نمکته خاک	یک چنین نوشتن کلام
در شرح سخن نایب و دایا	شود نابود تر افش آب
اگر نه رحمت کردی قلم	که دیدی این نقش و لایه
نقوش کارگاه کجانی	بطیغی بودی و دانی
که و کس جبهی شمع کین	کسی اندم و از هیچ هیچ
ز می حجت که در دیرستی	ز دی برستی ز کینستی



سران صورت که فرمودی	ز دهن صد بوی بر پاشی
ز سر پرده که از کوکبش	شقی صد نه از آن چهره از
کشیدی پرده های چرخ	که از پرده خورشید را ز سر و
ز سر پرده که بتی کشیدی	و صد را ز درون پرده ای
اگر پروان پرده و درو	بتوار تو شد در آنست
شناسا که زیکدی خبر داد	که از غم فرو کردی یکبار
یکی بودی و یک رنه	تفاوت یک شیشه ای نه
همای و بوم بودی هم	یک چرخه درون محراب و
نه با اقبال از کار بودی	نه این را خفته ادا بودی
ز تواند و خفته این محاک	که می بینی عیار یک یک
ز چندین زده قدرت که در	کفی بر دشتی از خاک خوی
بدان غمت شترتی این خاک	که زین شتر شد بر باغ ملک
طراز پستی تپی بر آن گل	که آمد عاشق و جان بعد و
هر جا خادش دشتی باز	که کشتی خاک چوب تیغ اعزاز

کاکس

نجا که این قوت را و آن دیکار	که غمت پیش از خاکست
چرخه که با شش کل از جلد	منش بر دشتی آن غم
بر آن دمان کش دشتی	دوانیدی بخت صد پیر
همه نه مان این دفرمای	همه در دشتی پای
از آن ده خادوم ده جان	میسان هر چه مایه زاده
جده و خادوم که ده خدوم	بسا و از سپه مایه شان
نشاندی رخ از ایشان در با	از حال همه عالم خبر دار
گذر دارا چشم و جالم	بر ایشان راه صورت مهر
ز خاصان هیچ با و کا و کا	ندین سپه که پروان خرم
شده هر یک شغل خاص مور	پیکر جمع لک از یک کرد
یکی آینه آینه را سپرد	که خود دلی که چون شمشیر
ز پروان هر چه بر رخ و	در آن آینه عکس و فضا
چون آینه را که پیش	اگر خود بین شود بر جای تو
و غمش را بفرار استی	دلی و دشتی که این ملک است



ز دل راسی کشاوی درویش	کفندی تاش دل در جوش
اگر عقل است که طبع است اگر تو	لوی خدش از بند بر تو
بخدمت عقل و نفس و جرح و جرح	نیمه پیش نهاد دست در
چو لطف انداخته با فلک	که برستی سر خورشید فلک
اگر جانف از جان بماند	همه در خدمت این شت کند
همه از لب را بر یک بجای	در نیامیت چشم ببار
ز کراشت کارا که نیست	ز لطف و رحمت شرح و ست
بگر و یغم از تمام خوشی	نیاید هیچ جز لطف فرا
اگر لطف تو دامن برساند	ز ناخوشی خیری نماند
بودی رحمت از برای مردم	صفه های بد از نیتی کم
ز ماکر است کارا که نیست	ز لطف و رحمت شرح و ست
بگر و یغم از تمام خوشی	نیاید هیچ جز لطف فرا
اگر لطف تو دامن برساند	ز ناخوشی خیری نماند
بودی رحمت از برای مردم	صفه های بد از نیتی کم

عبد مملک

بدیهای نهشت در عدم روی	عدم مملک از عدم شمی نابوی
تو ما را نیک کنی نیک یغم	ز بد ما بجز بد بیک نیک یغم
که بگذاری بر و آتش بپوز	کسی کو که بر زنج و کشت و
که از تو در جگر و دوی	ولی آن که بر راس دوی
که دوزخ سوخت تو باریا	شراری بیا از تو در میان
تو خود ما را شو و ما را کن خود	در خان شمع راه ما کن خود
بر و کور فلک زن کوئی	کسی کو خود کردی خوش
که جوکان تو بیکر و اندکی	خوشا حال آن که من کوئی
که گویش در خم این صو	فلک کوئی پس بریدن
سویس کرد اندر مرد و	چو کان هوا دایم کوئی
شکن بر سپهر چو بماند	بکین از راس جوکان تو
که در سخت و در سحر	بیر از سوار و پست بسته
بخت چشم و دوش و	سوانامی که او ما را بماند
حریم است با چاه منبند	ولی چون کعبه را بماند



کشت پیر شمع دل افروز	در و بامش پر از زمار و نواز
سویات شد خوش زمار	ازین زمار و بت بازار
بت وز نایر کشتی باطل	بت مابین وز نایر کسل
زبان فروز و در کشت	که خدنگار تا تو کشت
فلک سبکی تا تو کشت	و کر جیب داور بر دهن
تبار کشت مابرون	صیلبستی تا سر کوناز
نه در بگذر و نه دیوار وید	بسوزان بر جبه پیش آید درو
زمار کشت لبس بت پرتی	هم این را سوز و هم زمار پرتی
اشارت کن کشت ارادت	برایم از پی عتبت
باعتدلم نفی ماسو کن	شهادت در دستر مای کن
شهادت غیر نفی ماسو کن	ز بعد لای نفی الا حدایت
دین نفی کسی کو محرمی یافت	تعلیق رسول تا نفی یافت
یکم عقل کر نوایان نیست	اگر چه جیب مالا نیست
هر جا شمع زبخت شد	کشت بند در برون در

ذکر

بی شمع است یوان آبی	نبوت را در و یوان آبی
بساطی کشت نبوت محبت	کجا بسوزد و الفصولی را در
خرد و جیب پویدگاه	نیاید جای خبر پیر و نگاه
بکوشد تا کشت پیرون جای	چون زد یک در آید کم کند
جوشد کاشکی باشد تا در گام	چو پانویس و کفر خج و کیم
سبا کوری که آید تا در یار	چو پیش نیست سر کوبید
مکرتم از درون مای بر آید	که چشم لطف کر و میشد
درین یوان که با طهر جی	برون از ندکم هم مسد
نبوت سند لایان تعلیق	در اقلیم جان کر و تحمیر
تعالی خطبه الملک	زمانی تیشان بر و ت
جبار و صلائی کا هر و	بلطف و محبت و نور
توشه نای کر کشت و با حوا	ازین ده نای و یوان
از این شایان کشور کیم	ولایت نجس ملک جا و ت
عطا مار بهر بی برک و بی	نمران روضه نیست و



بو ملک ابد غلامان	اگر با و ز ماری سوکد آسان
شهادتی فارغ از خیل و طرغ	طعیش با و پیمان زمانه
همه را فرخیش بر کزیده	همه را نور یکدست آفریده
چه دانی عین نور لایزال	که نوری شد نقد و الهی
ز نورش هر کجا آمار یو	بجاست اندیش هر جا یو
چهار علت غای و جو	و جو و حلقه موج بحر جو
محمد تا جبرحت کونین	و کون زوی پر از رشادین
خارج هم پنج انجم افرو	ز نامش خرطوط مارش و در
فلک میدان بوار لامکان	مجره صولجان و آسمان کوی
سخت امور کارات و غری	کوناری زان در طاق کوی
شده زاب وضوی و سبک	بگردون و دوازده سبک
سکوه اوجیب از یاد را	کز آن سیرم مپور و ز باد
عرب راز و برافشانی	که از وی هیچ تنگی و باقی
فرزان نیستی کانی	در د عالم پیر است

در شش

ز شش او که نه از نو	چهار از مهر بالایی
خباثت ظلمت کفر جهان	که ناکه خالت بر ویان
ز غرت مولدش مایه آن کرد	که اندر شش باز و زین
بجو و از جرح مکر کل	فریشش پنج تو بقیه
نمرازان راه را یک راه کرد	نخن بر جرح و آن کوک
سپرده ره بر دران مقصود	همه بخوان ره را کرده باو
مداوه با نفس کیت راه بود	که نقش ز کشته سکه ماند
خیشش کز زوی با رام	بنود آلا ز نور و صی و الهام
جوان قلب از نای فرشت	ببیری که دانه ابلش
سخت آورد سوی آسمان	فلک را سیم فلک با سبک
ز نقد خود جویش سر	درستی و دشمنی کامل
که نفسی عدم ای قلب کار	بجمل کردن انقص عیاران
نه در و شش بین حق قریب	بهر بخشش از صد نعمت



تختی زنت اگر کام	بود و بود و دست دلم
بشت اگر کسی خود داده	بر و شرب کوکب زمار
هم که خسته رویش نه	که نامی که بر رویش نه
دوید و همان سری برای	که کرده در خود که نکاش
جو باید برگرد و شکار	که کرده خاشاک تر داری
ز رستگاری و خوشی	ز دستم تر خوشی
سپاسی و بر پست زبانه	جو دیدن چمن و گلزار
پسندی و سخت زلف کرد	بیا لاجم شد و دست
کسی از چشم و خوشی پاک	که خواندن یکا و شش
در آن سر حد که نو جان	براقی بن در و جاک
چفت تا جوی پیش نه	که از پی سایه ترش
هر جا که قباب انجمنه	پس دیوار تا بند
قنادی سایه کبر بر سر	زمین سپر زدی
جوراه و خدش میر و دیا	در آن پستی که بود

کرش

کرش این یمن بوسید	و دیدی جانان ارش
نه تو نه قرب و حد انجم	در تاقی لبی بود
که ز رستگاری و شکست	نه بدی کسی که جاکش
تعالی بعد جوقاب اصل جان	دوان در سایه نفس
ز قی لب نه قلاب جان	ز تها جان و بس جان
خوشتر که زنده از هر	حدی جانان در پرده
که رسم کش و این پرده	نبا که شرف و غم
در آن لب کسی که این	که درون شدن

بشی و شست تر ز خیمه	زخ شست در تها
و دیده و جیح و دلت	ز خواب اکیه
یکبار ز زور و غر	تخرید و شیره
سمه و روشن لای	دوان کرد
از آن و ات سر	ملا یک باقیه



ز نامه جادو یار بخت	علی پشته را نواح نوادر
ز کوه سار که بود و نه	راز در کرد و راه گمشد
راه آراسته از رخسار	براقی بسته ز قوس رود
براقی گرمی برق آتش	ز خشتن نافر عرس کام
نمیده نقش چشم گمش	سوده دست و کم غش
بغیر نقش آید بخار	بشرق بود تاجی بشار
ازین روی من پر خیم	ازان سوئی حاجت بی کم
جواد صاف تک پوس کم	خج کوشتن از پیش اروا
هر جا آمد در سر	زمن آسمان طے بودی
زیر پا دوشین کام	مینگر دید جوشت سار
نبودی جسد و ان سو	که خوا به جان طم شد سو
خدیو عالم جان شاه کوا	میکان تن سس کان فلک
بساط ارامی خلو تکاه لار	سوار رشتن ساس غم پی
مخبر شب و سپهر	ز نامه نظم قصه زور و شب

مجموعه

جهان پیکر کفر از در	محمد جلد را بنیل و سپهر
که یک ایردش و غمی کمر	زنی قرب راقی آینه کمر
که قیاسه در ویان بر	سرای امس فی زنی قدر
که پرونی ای بر کون مکان	ز جوبیل بر دلقه راز
برون ای ای رخ جوئی بر	برون ای ای نه بر ای
چو کلکت است از عید	عطار دمار و صفت مرد و پند
که جنب طاقش قناد و نیا	برون زوز حال نه پروا
تو باقی فی و خورشید	فروست خور در زوید
زنده جسم زو و جهرش	که شد گردت خزان دیش
که سیکر بدیشان غرض گری	ز چرخ و ریکوان خود پری
نخاه رخمی در کارشان کن	برون کام طغی از نشان کن
برون آمد دو عالم خاک در	سر زفر و عرسش ز بارگاه
بیکر یک تعالی و دان او	یک عالم زمین و دوزمان او
دوید و در کاب و حیل	براقش ز بار و چرخ



دکاب است پای سحر	غمان پرت دست سحر
سوی مجده قفسی داد	کشت و پو با و خوش گمان داد
ز آدم تا سحر این عالم	نمده پروا که دیدند و داشت
پس آنکه خیمه با و افشا کرد	براقش و باره اینها کرد
زیر پیختن عرصه بود	قمر رخ در کباب روشن بود
فروع کا که ز کرد و گشت	نداده و در دو شعله گشت
وز این سحران اندم پو	و بستان و هم جان سحر
عطار و لوح خود او روشن	که اینم کین تعلیم خویش
جو در بر می دم و اندام	بجا در زمره سار و نهان
نبودی که رفت از جا و داد	کشتی سار و از پیر سار
بکاخ جاسین با سحر جد	نماند سحر ز سر و سحر
سحر پنهان بر او و ارطاف	که جادو سحر است این سحر
یک جمله که آورد آن کیم	در مرغ ز فرمود سحر
شدش بهر باغ کفر و نیش	که کرد و تم و از زنجیر و نیش

کدره

که در بر و ارشاد شری کرد	ما بکام خود او را بر سحر کرد
که نشین است نه سحر	ز خون شومانی مرغ سحر
وز این بر و در زحل	جو او را پیر ارباب و پیر
کفشت داده بود دم سحر	تویی آن سید سحر
شاد گشت و جان او	بیک جادو حلوای داد
نوبت از و وجوب سحر	دوش و سحر کیم سحر
نظر بختش آن شود با	ز پیش عین سار و آن با
که در برش های سحر	بهره جبرایش کرد و در
عماری داشت ز رف و کج	بهره بکاه قدسین دای
دوی تر و سحر از دنیا	دوی شد و حد و حد و آ
وزان و یون سحر و آید	حلی او و کرد و آید
زبان بستم که سحر است	خدا سید و سحر است

نمردن کاشف سحر است	نمردن محرم سحر است
--------------------	--------------------



نه سر دوش پست بر پست	نه عقلی گندین کوه پست
نخل و تخمه وحدت بر دره	نه کرس در مقام بی شمع
سلوکی شبنم ز روی و چهره	نه سر کو بر سر ز سر آید
نه کرس بر دران خلوت بودی	جو کرد و نه نمانی خلوت را
نه کرس راست راه بر پست	جو حجت با چوب شد پست
که روشن کردش بر سر پست	کس از یک نور باید پست
سراید کوفت شمع غنیش	بودش بی شمع غنیش
کلاش را طر از راه پست	جهان را گند چندی بود
که کردن زبان ز نور و پست	رکاب دلدل و طوقی از نور
خفتش و در میان راه پست	دو نوک شمع او بر کار داری
دو پناه از چشم و نوک	و دو نوک شمع او بر کار داری
برای سر که هم و سگ است	شد آن شمع و دو سر کو است
دبان ز دمای شمع است	ترشیش خط خط و اسلام
پست حق و سر که کارش	جولای فنی نوک و انصافش

نفس

نه سر دوش پست بر پست	نه عقلی گندین کوه پست
نخل و تخمه وحدت بر دره	نه کرس در مقام بی شمع
سلوکی شبنم ز روی و چهره	نه سر کو بر سر ز سر آید
نه کرس بر دران خلوت بودی	جو کرد و نه نمانی خلوت را
نه کرس راست راه بر پست	جو حجت با چوب شد پست
که روشن کردش بر سر پست	کس از یک نور باید پست
سراید کوفت شمع غنیش	بودش بی شمع غنیش
کلاش را طر از راه پست	جهان را گند چندی بود
که کردن زبان ز نور و پست	رکاب دلدل و طوقی از نور
خفتش و در میان راه پست	دو نوک شمع او بر کار داری
دو پناه از چشم و نوک	و دو نوک شمع او بر کار داری
برای سر که هم و سگ است	شد آن شمع و دو سر کو است
دبان ز دمای شمع است	ترشیش خط خط و اسلام
پست حق و سر که کارش	جولای فنی نوک و انصافش

نه سر دوش پست بر پست	نه عقلی گندین کوه پست
نخل و تخمه وحدت بر دره	نه کرس در مقام بی شمع
سلوکی شبنم ز روی و چهره	نه سر کو بر سر ز سر آید
نه کرس بر دران خلوت بودی	جو کرد و نه نمانی خلوت را
نه کرس راست راه بر پست	جو حجت با چوب شد پست
که روشن کردش بر سر پست	کس از یک نور باید پست
سراید کوفت شمع غنیش	بودش بی شمع غنیش
کلاش را طر از راه پست	جهان را گند چندی بود
که کردن زبان ز نور و پست	رکاب دلدل و طوقی از نور
خفتش و در میان راه پست	دو نوک شمع او بر کار داری
دو پناه از چشم و نوک	و دو نوک شمع او بر کار داری
برای سر که هم و سگ است	شد آن شمع و دو سر کو است
دبان ز دمای شمع است	ترشیش خط خط و اسلام
پست حق و سر که کارش	جولای فنی نوک و انصافش







ازین بخش که شد بر جان بر	دل را نوش جان کرد خورده
از آن جانی که آید بوی گل	بیش و بسجده و پرورد
کل خود در دست است اگر	که داند تار پندار دل
حمان پروا غصه است	زیاخت شایسته است
که ای کبر برش بر مایه دار	پایش هر که افتد سار دار
زیر مال و دور پرستی	باز در آستان تاج گیتی
کسی را لیکن بهار پند	بیالادست انکه نشیند
ز تاج حسن و انصاف	همان سیه تاج یابد
هلاک و خلبه اش بی نپا	که دست از برش صاف
منشوری که طعنه است	نشیند از میران کلاه
خجسته نام خنجر	ولیکن نه کی کامل نهادم
بجست ویر ویر است	که با منی که کای سرگشت
که نام این خنجر است	که بود خنجر دست زدن
بر این افت بم استاده	قرار در دوی ناخوش

کائنات

کائنات و همه من جمله قسم	قبولم کرده زان ماست
بدین خورشید که در دهان	تو اسم یافت تا جاید چو
ولی این نام من چیست و چو	که در ملک سونو مانا دم
جست که این نظیر کو طبع	که زین خورشید کو بی
کنند هم زین جواداری	هر این شیوه تار و جاد
بجراکت خفاشی که تاج	سوی خورشید پندیده
ازین پیکر که سار چشم	بهر عالم کی بر خویش تیر
ز شمشیر کمال است	نیز از خیر کی خست جودیت
جودیدی که چرخ تباری	طیلسان بی بی زاری
ترجا در خاک و در فلک	بر کو تا کن دستش
جو پروا طلب یار که آن	کسی بزم خوشت و بهار
جو نیلوسه درین بودی	میند نام خویشی که حاصل
کفایت کوی افسوس	تو پامی پستی و من پرطاس
تو شبهای سیه دیدی	فروغ این جبر است



گرت روشنی که چشم نور	برو میدوشی صد ویدون
تویی میا سوادشام وچو	نداری گفته نسل این نور
ترازوی که باشد بخت	بود سپید کاغذ از رشت
چین بر جمل شل	که با خورشید وار غم غبار
ازین دوتی خوشم دایم	که تا خورشید باشد باشد نام
بیاوشی خسرو بانی کم	که شید این نیت و نام نغم
بخورشید سخن دید و دل	شوخاش طالت خایک
گر این نیت بیانی با جادو	با نیکه ات بر تقد جادوید
پادوشی خوشی که جسد	خوشی که چه بر پیش خرمند
خوشی برده پوشش از باد	نه مانده سخن نماز باشد

جودل محرم پیرا کرد	خوشی را داشت دار کرد
براکت که نیکو نشسته	خوشی نه صد عیب بسته
خوشی بر سخن کرد رستی	ز سبب زبان گیر رستی

لک

بسا کاشی که کاشن مرد	کنند کجا نه جان بر بدن
زبان آدمی او پسته زاده	کنند کاری که جسد بکند با
زبان بسیار سر بر باد	زمان پیرا عدوی زاده
عدوی خنجر تیر کرده	تا خوشم درون زین کرده
خوشی پاسبان ملل است	از و لیک این را نشوب است
نشده خاموش کجک کوسا	ازان شد طعمه باز شکا
اگر طوطی زبان جی تپ کام	نه خود را در هوش بدی دوا
بیل در قفس ناله ضیاء	که از فریاد خود باشد بغیرا
اگر رخ خوش من جواب دید	جو تو تیار پیر در کتبی
ولی بجا که باشد جای گفتار	خوشی در دوشه شش کما
اگر با سیت دایم بود عاقل	زبان دی غیب چهل کس
زبان و گوش و دلت کلک است	که کاسی گوش شوکانی بان
ز گوش نفع نبود در زبان	که باشی گوش جان بانی بود
نوا بر داری مرغ نوا ساز	که مرغان دگر را رقتا دار



لوگوں میں بی بی کوستا	صلای بوستان کوستا
سرو و طایرین عشق سرکن	نوشتیم مرغان حنجر کن
تو دستان کن باشد عالم	زبانها رنج کرد و دراموش
کتاب عشق طاق بلبلت	ورای دست هر کوید نیست
فر و کیر کتب را کوثر طاق	اگر کشودش کی فرود آید
ورق نوستان برین بر قلم	ولی کرب ترشی قلم را
اگر جرات ترک است باز پاد	قلم راناز کی بسیار پاد
جو مطرب ناز کی باید در	ز مدح ضرب نازک در گنج
قلم بردار و نوک زخم کن تر	پیشین نهامی گشت اینگز
نوی عشق را کن پرده سنا	که در طاق سپهرش چید و آ
فلک است کما کن حرف نوا	براز جنب نماید این چید را
حدیث عشق کو کر جلدان بر	ز سر جاقص آن دستبان
محب نام از خود بر دل	تو خود وانی نمیدم که جان
نموداری عشق کی سازان	بیانش از زبان کجدا زان

بیت

زبان کجدا زان آیتین	چو بخش آتشی در آیتین
کسی کش از زبان درشتین	بیانش است اما آیتین
حدیث عشق آتش بار پاد	زبان آتیشین در کار پاد
یکی سلیت با سر زده رفا	کشان هر زده را مقصد صفا
رسا بخشنی را تا بخشن	دو انگشتنی تا به کفن
اگر بوسی را غسل قابلی	نیایی زده زان سبالی
از آتش قیام و آت تابناک	ز زیر ماه تابانای فلک
ازین سلیت خرسین کنی	بجشم آتشی تا مارینی
چنین سلیت کاسن را در جوش	که خود بر و برین باد و جوش
چنین میل آمد و با کاست	که حکم کاه را با کاست
بطبعی است و از روی	کمت و پوداده هر کای بی
برون و در و جنب سوخت	بلیلی واده زنجیرش کیش
ز شیرین کو کون واد و شین	نخنچین پتون پیش کیشین



ز تاب شمع شسته ام فروز	ز دهر روانه آتش که میوز
ز گل بر لبه لیل بر و بال	کشته قمار در جانم که خیال
غرض این سیل جان که در دو چرخ	شود عشق در دایه در کف بی
و جو در کس شمع عالم بپایست	ز آستینای حق بویست
نه می سج خرمی در آواز	ز اصل عشق اگر جوئی باز
اگر یک شعله در خود صد ستر	بصدش با بکر دی میسر است
شراری باشد اول من کنیز	ز نیست سلاست خراش نیز
تغایر شعله مار بگرید	ازین آتش دل می پشیمه رب
ازین آتش دل اکسیر گشت	اگر طوفان شود و در آفت
کسی که نشیند این آتش سوزد	سر را که بخت جانت مرده است
اگر صدا بچو آن خورده بای	خوشی در تو نبود مرده بای
مدازد مدکان جبهت عشق	رخ اندکان که بیت عشق
ز خود بگذرد ولی ز نماز زینما	بشوق او ز عشق ز دست بگذرد
چون عشق کند و دیده و زنده	همه عیب جهان پیشتر شد

مهر

مهر چوب کز دین عشق	مهر چوب کز دین عشق
که بد کن بالی کی کوئی	که بد کن بالی کی کوئی
بهر خرونی حسن بپوش	بهر خرونی حسن بپوش
در آن آتش که خند کشت	در آن آتش که خند کشت
بهر ز خونی لیلی سنی	بهر ز خونی لیلی سنی
که در چشم می بزرگ است	که در چشم می بزرگ است
تو چشم و آنکه ناکه و ناکه	تو چشم و آنکه ناکه و ناکه
تو بر او آتش رستی بر	تو بر او آتش رستی بر
تو لب می پستی و ناکه	تو لب می پستی و ناکه
آن لیلی است از من برده ام	آن لیلی است از من برده ام
ترا که در دین و دین	ترا که در دین و دین

مهر عشق بر شکر است	مهر عشق بر شکر است
شکار عشق بود و هر سوخت	شکار عشق بود و هر سوخت



عقاب بجاک در پر واز باشد	کجای غم و پشیمانی باشد
کوزنی بس قوی پیا	که با وی شیر سبکی از یاب
مکن باور که سرگز کند گم	ز آب جو بهنگ بکشد شام
ولی باید که چون عشق آورد	سکشید با وجود کیمیا شام
اگر داری لی درین کشته	مجال غم در دفرنگ کشته
صلای عشق در ده وز نه	سرکوی عشق از وقت کشته
در آن طوفان عشق تو کیم	کند با جو بهنگ از آتش کیم
اساسی کز داری کو و پیا	غم خود خور که گاهی در ده با
یکی بجز عشق پکاره	در و آتش زبانه در ده با
اگر مرغابی چپ فرنی	درین آتش تند تر شود
یکی خلیت عشق عاقبت	جو شش تر تی در ده با
فرغ مال که داری نیست	ازین لشکر نیست که نیست
ز تماشای تو بی در نیست	بهر کانی پیش از و نیست
نشد بر صیت خاک را کون	فرمانا که نام از خود کشته

نشان که کشت شرک و فرشت	ثبات سعی در قطع مست
دلیل که عشقش در نهاد	و فای عهد بزرگ مراد
چه باشد که عشق و عشق	ز لوث از روشنی ناری
غریبها را همه کیو نهاد	خفا خود بدست وادان
اگر گوید آتش و روی	کشتان دانی تشنگان
و کز گوید که در دیا کشته	روی بخت و شست داری
کبر و ناپس آری طوق عیم	نیایی فرق از سید یاهم
ز بخت غم و پنهان شای	یکی دانی مراد ما مرادی
اگر صد سال با پالت کند	نیامیر و طریف و نیست کرد
بهر طریقه و بهر حال هر کجا	چه در نام و چه در سنگ و در
بهر صورت که بود و کار نیست	بهر عشق و بود و در نیست
یکی فریاد و در پست و نیست	ز وضع پیش و نشانی رسید
ز شیرین کشت در سر جایت	بهر شکلی ز شیرین و نیست
بدین روز از طرف فرمود	فرود آمد و کون در کون



فلا نجات داد و سوی من	فلا عشق فلان شکم سپید
فلا نجات داد و کله من تکی	بکرون بر دم زار فلان دلی
غرض کشت و بو تو من کی	که شیرین آب جری بر دام
زبان دان ز نو کیست	که کویم تل و خد کیست
میخت مادران هر لح	که در تبات نفس قیامت
حقن دیکمای جسم و جانت	که که خود کیمای تن است
بیازین کیمای ز کین است	غنی گردان و جو غفلت
مرا و کیمای کیمای عشقت	که که کیمای وجود کیمای عشقت
بر کن کیمای خود زنده	طلای کرد و در تیر کیمای
اگر زین کیمای بوی بر شک	کیمای شک با شک
صفا عشق انداز نیست	کیمای عشق حرف مار نیست
خواص عشق بسیار	کیمای عشق در کاه و دانه
ز جام عشق اگر منل خورد	که منسوج خود جام طوطی

پنر

نیت عشق که باشد ز دل	ز نیت دلی جد جوی شکم
که را پس فرومایه دلی	اگر عشق من صاحب کای
رخب عشق که بار و جاری	شود و شود زاری غری
ز کوی عشق که را میسی	شود و کشتی این بعضی
بهد و شور تا اسان کند	غم و شادی هم یک کشت
که ت صد قدم آید بر کاه	به کای منکی بر سپر او
تو که کنش و پیش نام	پیش عشق قهرم شام
در تن صد بند بر دست	که سرندی از ان دام است
مرا و عشق جو و عشق یار	بر من و است کیمای
منادی کیمای عشق چوب	که در کمال این است است
کمال این است و کیمای جوی	ز نیت من ز کیمای جوی
اگر این زن آید مرد کرد	زن پسر و صاحب و کرد
بر تاقی بر این شک دام	بر کیمای کیمای زین نام
که کوشان و دانه ز کانی	که کیمای کیمای دانه



نایاب را چه چسبید ز تو گریه	کشتن دست در سوز و گریه
چشم و شناسی بر دایم	نماش کلکها بر هم جو بادام
کمان بکشت بر تو کماندار	خدا کند از غم و غمش کماندار
لبس را حشک شد خسته پوش	بکلی و خسته شد ز آتش
در این بری که صد جان بود	همان ندو به یوسف در دود
دلش از عشق یوسف و یوسف	یوسف بود از هر چه سرخسند
هر سوی عشق و نیکاست	بجز یوسف نیست و نیکاست
کمال عشق روی که کرد شد	نمال از ویش را به دوشه
بدان نوشت ایام جوانی	مشتی کرد و روزی که گانی
بزد این که داد و نیک داد	دو بار عشق او از زندگی داد
اگر می آیدت عمر و باد	کمن چون خمر از عشق مار
بهر جان بر من نیند پای	زخی عشق نماند ز من پای
نیازی است به جانت نمانی	نماند ز کار که بنویس زنی
کمانی با دین و نماند	که اگر چشم لبی بر پی نماند

ایمان

ایمان را چه سوزند به بیزار	نیاید چو محسوسدی خبر دایر
میان چرخ عشق و آتش	ز عین کمانی دایر دور
نماند از آگهی دار و دایر	که یکروزه چون مشوق دعا
ز نماند و یوسف	ز نام و نماند شانی شمع
ز پروان آگهی ز دور و دور	بهم نماند ز نماند کمانی
نیاز و نماند از آیت یحی	ز عاشق این سنه که نماند
ز زاپست بر روح و بار	دری آتش شانی شمع
ازین در کمان بروی هر دو باد	روان شد از و نماند
میان این و دل کاین و دین	بود و راه و ایمان صد نماند
همه عالم اگر که نماند	کمان این میسر کمان کمان
بود و جباری از کار	بر آوردن آن آلود
تنی نماند کردن نماند	دل نماند و در کمان نماند
در آن قری که باشد نماند	خلل چون آن نماند بعد نماند
تن نماند و نماند نماند	بلا باشد که باشد جان نماند



غرض که آشنایان می باشد	چونم که صد پیمان در میان
که همچون خواه در می خواهد	بجای آنکه بایست که بکشد
نهانی صحبت جانها بجا است	عجب مهریت حکم بدو است
خوش صحبت که آنجا ببارد	بجای آنکه بجا بماند
تو دایم در پیمان زاده باش	پس بیا که کوفت ز می باش
در آن صحبت که جان و سر د	که باشد و دیگری نام برد
بشود قرب جفا نیست بجا	نه در عشق این کار کار
ز بعد طاعتی سرور و مدح	که خواهد دست بیاوردی از
چو پاکست با عرض طاعت و نماز	ز قرب و بعدی می آید
ز شیرینیت حاصل که هر چه	از آن بود بیا ز شکر تر
نه از دو که کن کاهی که نام	بگوی دیگرش نه از دو نام
بشود صد و هشتاد و هشت	بکام حسن شیرین کی کند کار
بیا به حبس بکاری جو فر	که تواند پی کاری فرستد
نه از دو که کن کاهی که نام	که تواند پی کاری فرستد

رو و خوبی شیرین سخن	نهانی خفته با جویان
بر آن سخن که فرمای گوید	سراج کار کن از دست شود
بیا به کار با بی کار کن	اگر چه سخن می کار فرست
درین چند رم ساس و پناه	بهر خاطر می که گوید
بود و دل به تو خشنود	ز شغولی شغل حاضر نشد
برون زینت و آرایش	بهر شسته مرگی از آب خاکی
از آن کل شایع می د	به شوق حاضر از آن کل شیده
بگوئی شسته شمع بر	یکی از خسته در بار کوفت
نه از آن کسب ز شاهی بر	یکی از شسته شمع بر
والی که شکر که با لکمی کند	نه از آن که چندان شکرش می
کسی که شکر باشد بجا	نه از آن که می کرد و دهان
ترش و شیرین که بکشد	نه از آن که بکشد و شیرین کند
بجویند و بر شسته	نه از آن که بکشد و شیرین کند



نوشته آن سر بر پیش	که داشت خون قصب پوش
اگر چه بود شمشیر بر بند	بیا نشو چنان نمی کند
جان از رویش طبع کند	که خاک کثرت مارش زدند
بند از گریه می خندد گوید	لبش پر سر و زرش گزید
دشمنش که بجانش پیچید	ولی خود بر پروا درخت
با سنگی که مطرب بچند ساز	با آن سنگ می میم باواز
نغمه فراد و شیرین بکشد	که حاجت کو بماند بایم
جگر را و دوشش بر این	نغمه نیست و دیگر با فساد
پای کو بماند بایست	که دار و کار شیرین بگرد
جو شیرین است کار و دای	بر خوشش پای کو بماند
بر و پر و کوار کو شیرین	اگر چه در حرف نوی شیرین
که آید بر کف شمشیر	که بکشد از لب نام و است
کنون بشویدین و یا خدای	که شیرین سیر و چون بگرد
تقاضای آن نیست و دلی	که شوقی باشد از دیر پای کو

جو خوابد غنچه بر جان	سکمی بیکر جان و در پیش
اگر کاشی بون تاز و نکای	تواند خشتن بر لب کای
بختی کو نباشد خشتن	ماند کار و آن را بهر
چو سر جبهه از شیرین	مطلعلی به شغل در لای
بعایت طبع شیرین	وزان سپهر و قلی از دین
ز باری دلش بود جان	که بودی در دیوار چنگ
دلش در شمای تبخیر	لب جان در بکر کبک
بجاسوسان سپرده پدید	خبر دار شمار کام شیرین
اگر بر شک خور دگر بکشد	وزان خوردن سر از جی آن
منور شمار گری باشد	که در مجلس شیرین بنمود
خردانه شیرین که خرد	بشد که دمان و پس نو
از آن چنان سخن بر بوس	تف غیرت نداشت در بکس
از آن رنجی که بر دل کار کرد	که از گریه و خون بکشد
از آن بر عهد و نثار شد	ترا و شمای بکشد



از آن پیش که در جای میگرد	در وین چنگ افکامیکرد
نه غیرت باوشن میکرد	که آید پیش تو آن کرد شکاری
دو جا غیرت کند زور زاری	چنان کیه در وین میگرد
یکی با که پست دقت از دور	ز شمع وصل زخم شیر پرور
در جای که مشوق و کفایت	ببیند نوکی المبلل خویش
جو شیرین المبلل خیر ساد	کشت اندول آن تیر میگرد
بر آن میجو کار و جار چوین	که پروان گردش آینه خویش
ولی چند کوشش تو میگرد	ولی خود را فر و تریش میگرد
خبر و در وین آنجا دان	که گمان شهر از دل تو دان
جو در لب کسی دوتی کند	عجب دگر که پروان چوین
زنج وین در شمی کی تو کند	که از آن جا مانده ریش چند
نهالی بود خبر و رست گل	زنج و ریش کند آن کوه گل
میرفت از دل شیرین چوین	که با جان داشت نو آن نهالی
نه با کس و نه کشتی نشین	ز غیرت بر سرش از تو می

دکتر

ز زینش قش خنجر و آن کاج	بر آن مل حرم را کشت
با آن کتاج کویان سبزه	نمودش زنجیر کشتی
جای لب زینار میگرد	بهر حرفی قناب آغا میگرد
ز باوشن خنجر داشت در زین	چو خنجر زخم زهر آلود
کسی کلوده زینت جان	میشد زینم بار و از زین
زخم بر واد مرغی کشت	نشان آید کشتن چوین
که گشت آید شایخ سپهر و پرو	نماید شایخ شروین گل
ریشه چش کباب و دانه	از دم باشد بر صیفا دانه
نه کل بر پاسبان خارش	نماید آستان مورخ مارش
نه دوتی که آفتاب بی	کشد مرغ خوله در مرغی
یا آن طبع که بر آواز و سرو	کند یاری بشماره زوی
ز باغ و ریح در کجی سیر	سری در زین مال چو شید
دل شیرین مرغ تیر و پرو	پیش ساعت بیاعت تیر و پرو
زین عمر شد از مرغ نمک	سرسبز چوین و چوین

وگره خن پند بر پلوسان	غم دل تیره و راه پرواز
ز ناخوش بکسان مرغان سنج	بر این شد تا پرواز کوه گنج
نمذ بر شاخاری سپیان	شو این زمان مرغان فانی
ز کار خوش برادر دما	کنه کاری که مایه یاد کاری
بهر کاری کشت طرح اسکی	کو اگر کارش کند مرقیایی
شجاعتش خورشید شوق دارد	ختم طبع از مغز دل دارد
یکی را از پرستار خن و خوا	کشیده می است ز دیده اند
که دیدی آشنایان می مردم	بر دم پوفا سیاهی مردم
بنامیزد رویی ری و پیوند	غضا که نه از ان جان و سو
بهر شکی است آب و گل من	و کم کردی که نیست بر دل
تو در این کج کار خنده و زحان	خوش فرمود و دیگر جای
بیان از شک فرمود و اینک	مرا انچه شانه و بادل کشت
به انچه پارس این یار دارم	نهامند من بر روی رودارم
بخت و فایه بستان سیرا	مواقی مشیت طبع را بسویش

در بار

در میان و بیا بوی وفا	پیشتر نشسته خشت میث
قصر این بیل و یک تن و ی	کاین خورده با گل آن بیری
یکی نیت کنی خواجگم	غزالی هر طرف بر لاله
بساط نبر تا بپست از غم	غم شرمه پیا پیسته با غم
صیفره نخلان بر سر شیک	گل خوشتر کت و مرغ اسکی
چند عجبی می من بچند	پوشید و رنمای من بچند
کین همان نور نیلای پای	بسی شرمه و امده و بی آن
پان همانی و همان نوری	تو اصد سال که و غش شادی
بر کی کرد و و خمار که و دشت	چند و از غم خمار که و دشت
فر و کد شمشیر از غم	که بر خور و از بار و از غم
خبر شد که و دیگر که و غم	خبر و غم که و دیگر که و غم
ز می همانش آید بخت	که آید و پیشترش شستی
کنه از غم و غم آن کرانه	کنه از غم و غم آن کرانه

و شادان شرمه و غم آن کرانه



خوشامانکی خوشتر است	که آمد قایل طبع و جان
خوشایرین در خوشی	که باشد لایق نیایشی
عجب جای یا بخت کنیز	که بر شیرین پندار و جگر
مالان طبع شیرین دید	پست ما را چشمتان گشاید
بکوه دوست میراند بیک	مرا و خاطر شیرین کنش
که از سوختن بدی بر آید	از این سوختن بدی بر آید
یکبار که رسید می بدی	پرسیدند می زوی سر می
بهر چه چشمه و غنچه ای	بیکد و ندوون را ستای
در این بنجار زوری کشید	که تا آخر بدی بر کشید
صفت و طالع بنده را	صفتی قوت و قصه سر را
سویق اعتدال جان گشته	نم از سپهر چرخ جوان گشته
کس که سیاه ز خاک قادی	ز جابجی در پاستی
اگر مرغی نباشی آید	کنایه دی سیاه شال آید
کاشن کن که در خان زور و	نویسی بیدار شش شوق و آید

در

خوش خوشی و خوشی	خوش خوشی و خوشی
از آن آب و سوزی و سوزی	از آن آب و سوزی و سوزی
که تا کوست از بنجاره دار	که تا کوست از بنجاره دار
قصای آن سب از غنچه	قصای آن سب از غنچه
سر سوزی بی غنچه آن	سر سوزی بی غنچه آن
در خاشاک و بر بنده	در خاشاک و بر بنده
کل و سبزه و کمر و چوبه	کل و سبزه و کمر و چوبه
از کلبه پنداری کرد	از کلبه پنداری کرد
صدای او و در و در	صدای او و در و در
بجای سوز و بر آب روش	بجای سوز و بر آب روش
در و کلمه ای در بنجاره	در و کلمه ای در بنجاره
کل و لاله است کاند و کشته	کل و لاله است کاند و کشته
در آنجا بود غنچه اش	در آنجا بود غنچه اش
حد و جایش برای صحبت می	حد و جایش برای صحبت می







نمیدانم اینها من در این	نمیدانم اینها من در این
پوشش لعل خوشتر از یک	پوشش لعل خوشتر از یک
در و در دیدن با شکر	در و در دیدن با شکر
فر و بارید شکر تیار	فر و بارید شکر تیار
پیشتر پیشتر از این	پیشتر پیشتر از این
ولیکن کوشش و بازی	ولیکن کوشش و بازی
نهادند در کباب بر کی	نهادند در کباب بر کی
کندی و کوی آهسته	کندی و کوی آهسته
پاکند رقیان و پیمان	پاکند رقیان و پیمان
نمیدانم که ره چون یک	نمیدانم که ره چون یک
بسیارند که یکدما	بسیارند که یکدما
تجربین یکدل یکسر	تجربین یکدل یکسر
فر جوش و بوی بر اف	فر جوش و بوی بر اف
کند زاده شد با غم	کند زاده شد با غم

چشم

نمیدانم اینها من در این	نمیدانم اینها من در این
پوشش لعل خوشتر از یک	پوشش لعل خوشتر از یک
در و در دیدن با شکر	در و در دیدن با شکر
فر و بارید شکر تیار	فر و بارید شکر تیار
پیشتر پیشتر از این	پیشتر پیشتر از این
ولیکن کوشش و بازی	ولیکن کوشش و بازی
نهادند در کباب بر کی	نهادند در کباب بر کی
کندی و کوی آهسته	کندی و کوی آهسته
پاکند رقیان و پیمان	پاکند رقیان و پیمان
نمیدانم که ره چون یک	نمیدانم که ره چون یک
بسیارند که یکدما	بسیارند که یکدما
تجربین یکدل یکسر	تجربین یکدل یکسر
فر جوش و بوی بر اف	فر جوش و بوی بر اف
کند زاده شد با غم	کند زاده شد با غم

همیشه ساحت او جای نابد  
بساط او نشاط و نشاط نابد





اگر با هم ملک کردی کل اند	اگر شش کردی کل اند
بنای بر سر آب از نهاده	استیلا قیامت استیلا
با غیاثی ز سر هر یک گفت	ترا از تنف بر یک پایست
در کای ری که با غیاثی کرد	جهان دستش نصیب تو بود
که تا در زمین سبز و گلزار	بخار خشت آخر بود در کار
و که برین تکی کریش بر سنگ	نمودی سر صندل و کمان
قوی از قوی کردی گشت	بفرماید من غلام و دست
سر کار زدی بر سنگ خاک	جویش کردی ز بار باره دارد
بکشدستی که دستش زنی	تراشیدی کس باشد از پای
اگر شتی گران تر شست	بیاد دست کوی شاستی
نرسندی که کاری فرود	جودای تیش را یک کای
پریدی تیره بر پیش خست	نمودی بر پیش من یک کای
بران صفت گران شست	بروانی و در میان صفت
که ز بریده مار حکم راست	که چون پرویز و لایم صفت

باز

بار من که شای شست	ولی ز ما و ما می شست
همایون پیری طوطی شال	بسی باغیند او را بدینال
ز خورشید پیش می نور پاش	کبر و از و ماز و ورشاش
نهی طلعتی از جان شسته	نهیقه در پری جان خسته
جهان از قبضه تحسید دارد	بشاشان که در خنجر دارد
در این مجلس که با تیش شاک	کمی که انجا رکند با
پیش بند ازین باب و هوا	بیشیت در وی جلوه جو
خوش افتاد شش چای	فرچیده بساط شاد
میسر داری که تصور از تو	تشان صفت صفت آموز
ز بار و پای شش او پانی	رستادان در و کارهای
ازین صفت بخار ای که دیدم	باین صفت شمارا بر کردیم
مژده و کیری این خطا کار	شمارا زنده بایستد دین

خریس کنج بنای که شست	کعبت ای که ممکن نیست بی
----------------------	-------------------------



بیایم بی که کوه کوه شود	که در این سیم و شش از زرشان
بود بر در مار که در عالم	نیز آسان شود و دشوار عالم
اگر خواهی من را سخت بازو	نزد بی سیم باید در بازو
بخلق و لطف خاطر ما شود	ز روی سیم و علم ای درام
و دیگر ایستد شو شد	که آن چند نهای چند
یکی بودی که بی منت و بکام	یکی خفتی که بی نصرت ز کام
برو که این دو در وقت بی	که در وقت کند زیر گیتی
کجاست شمس که صفت شمس	منه را یا قیمت شمس
توضیح کن که در خود است	بیش من را عجب است
منه که باید شد ز بی منت	منه خیریت کان بکم گیتی
مران جوهر که نایاب گشت	جوید شد بود ز کیش
بر رخ منور است ز نور	چه سکو گفت آن استاده
مران صفت که بر سیم بی	بهای کوه سیم بی
کجاست سیم و زرشان	بشکل خورشید زرشان

بهر دیش سیم سخت بازو	جوهر که در کوه سیم و زرشان
ز کار کار کشتن میان بر	که هر که کشت بر و کشت
مگر نه سیم زرشان کار سیم	نیل بسج خود زرشان سیم
چه ناید که ما بر با و ایم	از زرشان که بازو بر کیم
ز دو کار کشتن کار سیم	ز فرو کار کشتن سیم
یکی کشتید پشانی مرد	نوشته حالت پشانی مرد
بر آن صورت اگر باطنی	چنین سیم باشد خدای
ز کج استاده باشد آن سیم	که پنهان بهر اوست صد
تنی سیم و شد ز غم	که او رایت بازو بیاد
ناخن شکستی که بکین	که الما شمشیر باشد بکین
ترا و ایم صفت جی زرشان	که صفت سیم بی سیم
به دو کار کشتن سیم	که خیزد و دو کار کشتن
اگر تو کار کشتن سیم	جوهرش شک در کار سیم
کجاست سیم و زرشان	که در سیم سیم کشتن

کشف شد که آن شیرین بود	که در پیر و زینت بود
ز نام او قیاس کردی	حلاوت بنی در کار کردی
نه شاد و نه جاسوس است	که راه کوشش هم را نیست
سحابش درشت آن هم بود	چنان که تلخا می شد فرمود
از آن مگر خست دین بود	از در و صولت عهد استخوان بود
از آن شب که در کافان بود	ز نزل و نایابان فاش بود
از آن شب که میل در آید	چون که در شمس بی در آید
از آن شب که در و کوفه بود	که شاد و عطف طاق بود
بستادی راه این می	دل خود در کمر میل می
بگفت که بدین شام قدری	که شمشیر من کار فرمای
شخصه شمسین با بدی	بر است این را با بدی
که در حق من بر بارود	که یار و ناز داشت بارود
خسین با که با بدی	بود ناری پسندم
ولی این را ز سر کار بدی	که کس شکر کای بر بدی

سخن را پر و زینت میخواست	غرض از پر و سپهر بود
عجارت با کفایت یا نیست	بجسته مدعا طلب یا نیست
از آن شب که کسیر و مدکل	و غایتش از جان زول
خاستن من لب شد در کام	که از وجودت طایر و کام
سوی من که جوهر و خست	از جان فرما خست و کس
تقصای الیسی پرورد	تن از جان طایر از جان فرود
سوس را در کپان کس را	صورت را شکست و کس را
دلی را ز روحانی سوخواه	سرمای و جو و ناما و راه
باستان گفت که در حق پرورد	توقف از صلیح کار و در
کسی که من را به خرم شد	جو جو سوختان بود و خرم شد
زندان که روزی باغ و بهار	در کس بستان و کس را
جوید من شمسین و کس	در آن ساز کار می نگرای
ستود من تعریف و کس	بطایر از خود و پنهان شمسین
طلب از کس بر نهاده	غرض از شمسین نهاده



جهان دیدم بحسب از خود	غمان دادم بحسب از خود
بدون خوشی هر یک شکر نمود	سخنی از مدق خود در صند
عمل خود خوش تازم از	نهان از یک پیک و نورانی
از آن پرسیدی و بپیش	وزان قیمت اسباب پیش
که در پیش سلطان کی نیست	بپیش سلطان کی نیست
بازم چه در سرت و چه بریا	بوسه نرسد پیش بپیش
و ششخت یا نیست ششخت	تغاش پیش بالطنین نیست
غزوی خواهد ششخت و جان	که اسباب غرور ششخت
بگویند که خوش نی نیاری	کجا تازد کج از دیاری
بکشند که آری خوش رور	ولی جای که است صاف رور
تغافل ای و با تاجران	تو غافل ای و با تاجران
کس از یک پیک و یک ششخت	و کر نه پای ششخت
سحاب جوت و ششخت	ولی کشت از ششخت کاران

جهان آری که کرد و ملت	لحم از رخت خود سبزه
جو آید وقت آن که سبزه	رسد جانی که رخت و سخا
فرو بار و جهان حکم مگر کی	که ششختی بپیش نامد مگر کی
چنین آری که بر ششختی	غم خود را و حسد کای کی
جهان نشوی و به باران	که ششختی که دوا و دوا
و حاجت رست و رست	فراموشی سینه اندک
ولی دارد که موری سود	بصدغش فرستد مریح
یک یا پیا یک پیمان	بیک دیدن که وید صفا
ز ششخت که مخصوص	کو ششختی ششخت مریح
نجانان ششختی تمام	نزد و سبب ما یک ششخت
از پنجاب و اندر دور	رسد از ششختی ششخت
یکی با یک غاشش زیرین	که نی در گمان نی درین
مرا ششخت که در خاطر	بدین سینه ششخت
رو و در راه موری	که چرخ و ششختی ششخت

کمر و دوزان در شبنم خرد	کمرش آینه چشم نور ز قمار
نویز ایلی گردون یک ماه	تبار و آفتد زورش کلان
که تاسا ز جهان اند جهان	جان در قتل باشد زین
که دار و انجان جا یک سواری	بخت چون دقت ساری
سواری جو سپهری یک کمان	سواری جو سواری ای
جوار و سپهر کند دیا دوا	چشم و کر چه خبر و صد نر
بیا لایحه دست و ماری	تبار و انجان در میان
بازی سپهران یک جهان	شوخانی پانی یک دوا
شکار اندر یک کمان که سوار	کون هر جا که است اندر سوار
خنده شکر که در آفتد پیر	کجه و ده خوش باشد کمان
از چنان تان و امان کمان	بخت شکر که ای نیست پیر
که ز کیت این جهان است	عجب بود که ایاری کیت
ز دهن آتش جان و یک سواری	بدل در پیش آتش از دوا
ز دل چاره طاقت بر دوا	یکی مکتب شوق و طعنه

نظم

سراپا وید شده در وید با	خجسته و در غمت بمانی
نشاند و صد شکر و کمر	یک دیدن همه و شکر
نظر کرد و حجب و در و کمان	بلی چون ز و در دل نماند
براه از و سالی شود	بوسه اسکلان از و سالی
که شوان کند شکر ای دوا	اساسی از و این می دوا
کمر و کر و این چنین است	اگر صفت حرام شود
نار و کجه طول انتظار	نظر ساید بانی است و شاکر
که در زیر و یکبار از و دوا	خوشا امید و امید خوش انجام
خوشا بخت کسی که دوا	خوشا امید که ای دوا
درین حجب انجان شکر	کیت و بوی نظر از حد کشته

بران از غمت شود و یک کمان	خجسته و در غمت بمانی
یکمانه خجسته و یک کمان	مدار با مانع خوش می کرد
و از شکر و یک کمان	خیالی در دهن هر دوا



می شربت کبر و حشمت تمام	صبح و شام شوق می و جام
صباحی از لب و حشمت انداخت	خاریت بکسته جگر و زار
شربت صبح و صبح سادانه	مساجد حشمت و شوق جانانه
سوی بر بخت و قدر و بار	گدازین بر سر نوبت زان
بساط دشت و شمع انجم	گدازهای خوش و بهیشت
جهان آشوب ماه و برق ناز	بگلگون پا و پا و دریا ناز
بهر تاخت از دامن کسار	نیت مست نیت نیشیار
ز پی تار تان بن هر خوش و	یکی شیشه کی چاه در دست
که نشستی بن طرف خمیاری	بک می فروخت بختی باری
بخرم لاله زار تان رسیدی	ستادی شوق و بهشتی رسیدی
نشاط با و ده و دشت گل انیز	بساط خرم و گلگون بکین
بت بکبک خان ز باد و تر	نخاست چشمت و چشمت وجود
ازین صحرای صحرای و دانی	ازین شیشه بانه شیشه جامی
را که بر فراز شیشه است	نظر و دامن آن شیشه است

که

کروی و میزد و در شتاب	بر و نیم گلگون تاخت از می
جوشند زو یک و یک در	کمرشند از پی صفت کمان
از جانب خان کیران	روح آوردند چون در و کج
دو ایندند بر تو کمان	بنار آمد رقی کام در کام
جوشند زو یک و یک در	بخار و امن وقت اندک
فرج شد و رخ ز خاک و	باب کمر خندت نو
نکار خوش لب ماه شکنند	نهارت لبش و او پیوند
بشیرین لب می بکسند	تقدیر می بکسند شکر
سخن می شنید از پست	چشم صفت و از صفت
کجفت از لب صفت که باید	صفت شمع کان با خود کرد
کجفت از لب صفت که باید	دو صفت شمع و در و دم
دو مرد کاروان و دست می	نیشور و نیشور افق
نقشب در سوم شکاری	نزار و نزار و از شکار
جوانم که بر یک می	که آمد بونی شری شمع

خجسته کاروان ستاد پیکار	مخمس نامه از جای پای پیکار
ز سر ساری که می سپید شد	دیده ای جلالت حسنی بوی
بهرافون که می برویم ما و	یک حسنه باندن لب و فک
لب غدا و روی بر هم می	کیا ری از شش پر خون
جای خجسته و ز کشتایم	که تا اوست را کار دایم
ز می بر جعد کار پست و می	که چون زرشش شکفتی
عجب خیریت ز جایی	بسانی مرا دایه است
بزرگواران را که پریم	که بر نیاید ما و زو سیم
مبارکش فرساکه رسد	که کیس بود پیش و در پیش
غور و شش پای از پیش	که بنجد مرگش حاجت پیش
عجب کرد ما و سپهر پرور	که چون دایم بخن و بران کرد
که مردی کش بود ای که پیشه	که سنگ خار و فرساید پیشه
که بدی مرد جان و خجسته کوی	بود شغلی نصیحت فروشی
که دیوانه است این که پند	که کان و نعل آرد و پند ساز

مکسر

که بشدش کنی و یوانی	بیا نام خود و جوفت برایت
جرا دیوانه باشد که بجای	که پوید راه تو بی دست بجای
از صفت کز این بند	که اوست در پی سر کار فری
نهاد و سر بدین لای	دشمن با که باشد لای این
جبه کجاست که این فسون کن	که کجاست تم آه فرح کن
ولی کن کشت در پرده او	بیا لطیفان که در ده است
نه کار گمان از ما سپرد	که کجاست چشم انداز کرد
تسکیم که از لب رزون دای	که رانست جسم و فزون دای
که خوشش می بخورم پرده	که حضرت ای که می بایشن
که بشدش خجسته بسیار	که از بار پرده در کار باشد
اگر روی سخن دگر شید	زبان زمر و اینا خوش است
بسی از دین شوق فزون ساز	بسی از کشت لب پرده ساز
که می کشم و بنشینم	که خواهی ساختن دست و خرم
تو بشندی و خندان می فرو	که عقلم ز دی و شوشم بود



کون رخ و سپید آفتابم	که از صد و پستمان خرمم
جنان پوشیده میگردم	که قتل از دست میشدش
بدیشا گفتستم چو دوست	خسان پوشیداری و دار
و میگویدم حال خوشین باز	بنجم پست شرح و مبطای باز
جهانم که بر روی نشسته کلون	لبی چنین پوشیده از پشتون
بازی کرد کلون بر بسجی	خرد بر روی چار و از جی
بسوی پستلای زخمان داد	نزد من شده سر و کلاهان
چون گویم چه جای این ساق	پایان این سخن یک و شش
خوش آن خوش آن غافل از منم	نمناک می باشد هر کام
خوشا عشق خوشا عهد عشق	خوشا آغاز شور و شش عشق
اگر چه شست و شوی از فروز	مبادا که خوش بودت عشق
چرخش چمدیت عهد عشق	خوشا اول این جا که داری
مران شب دی که بود اندر دانه	منا و مد از گزانه و سپید
چو کجا جمع گشت شایه می	شدش آغاز عشق و شایه می

باز

تبارک روان جوان پرکار	در غار و فایان مد خوشیار
و لیکن از دمی نیار و یار	که عشقی از کرد و ویرنار
جو دیدار و شیرین شش	بسک در دست کلون کار
با جنب پوشیده در دست	بجای کردش از دست ناز
براهن بر توت ساسی	سمه چشم هر و حیرت اری
خفا است که در لبت	که از طایفان اسان رده
نخه مصلحت دیدنی پوش	که جو غایت کند بهر پیش
اولا در پان و لرهای	کهنه که حرف آشنای
هر کامی که کلون بر گشتی	اسیر و نیازی و گشتی
استقبال هر جوان ناری	و اندیدی بر و نیل ناری
کشتش و از دو و جاسازی	میزان محبت تم راز و
یزسوی سن در روز ناری	زسوی شوق در نیم خای
از انجاست از تما کوشی	از شوخاک ریه که کوشی
از انوشه تیر انداز کیم	در پنج پسر از دستیم

بهر کامی شدی نو ز روی	نمان از لب کشتی کشتی
جوانی یک غمان بدید	کجا که شاد و پیش از کشت
سرما پشت جان بهر پرد	همه تن سپری بجد بود
دعا تا بایست از دور پرد	بیر لب سازد یکد
سرخی بن بدگان کشته	چندی از جو و ب کی پیش
سر اسیم که در چشم خا	که چون نظاره را بایست
سر پای و جو و عشق در	همین لب از پیش خا
پر ریح را خا ن ستاره	کاش است خوش است بود
فرس از کوشه ای چشم بود	دو نین برون همه جاکو
کمه در حال پس کرم	که کوشی و از آن فی لب خبر
لوا قضا برسم عادت	بهرم راست از جام و عا
برون آروستی در جاش	ولی بسته همان بد شاست
جانی از اسپار و کور	جبارت را بستم پیشه کرد
نخن جاشنی و از کشته	کفش خیرت دم ای نزنه

بگویند

که کو یا سالدانه کاشنی	بگو تپت نامت و ز کبی
مباوت از رخ پشان فرمود	جوانش و دکانی مقبب بود
همیشه کار تو یکد نیازی	صدت میکنم چون جاکو
علام تو و لیکت از چو اد	یکی میکنم از چو نام فر
طریق بند کی منی تاجا وید	فلن یک قلم در کوش
پشیمان که شوی از دوش انار	پا وین بن را در بند خویش
برون دین خرسیت بود	بیشتر از پیشین کثیر
که کزیز و اکرم صد ار	که ما راسب و باید و عا
در بندت و کزیز و عا	قول خدیت با صب کات
که تواند زدن در کات	ولی ندر کانی نرسکت
و کزیز به شش از دوی پیش	اگر این بن و دل ای می
و جو دم هر صده جوعای	کفش کانی ل و جان بی
دل و تاب و جاعم از کون	همیشه کاجورت امتحان
مبا و قوت پای کزیزم	اگر بر سر زنی شیتیزم



مر از ارکان تبت سواد	و ما داری بین و بخت
دل جان کردم ز فو لاد	که برقی این امید شد سوز
تیا بان کور باد محتلم	که تپشی جو فو لاد محتلم
بکشتن تم این جو فو لاد	که انجشش باین کی یاد
جو خوی کرم تپش فروز	اگر یاقوت باشد هم بسوزد
جواب کرمش اش لود	که ایک جان برادرش
دران وادی کیسل دن کما	چه باشد جان کیسل بر دما
مرویل تو پیل تو جان	و گر جان که خواهد دید جان
سکرت کشتن کیل کجا	بخت از یک و درخت
بکشتن کلان جعفر شهاد	بختا تو چه جان و فو لاد
بختا رکله خان بند کس	بخت این از عشق این
بکشتن یقین خواران کینه	بختا تو هم سر باند
بکشتن اکیت این سیر	بختا تو فکر و دما
بختا تو کرم و بخت	بختا تو بختا تو

مکرمل

بکشتن نخل شتاقی و بخت	بکشتن ری ولی حرمان
بکشتن در حرمان لاجور	بختا وای وای زور و حرمان
بکشتن لاف عشق ناسخت	بختا در حرمان لاد
بختا اصبر باید جاری	بختا صبر باید جاری
بختا رقتا رقی مصدق	بختا رقی مصدق
بکشتن وصل بریا سحر است	بختا بخیل طاعت
ز سر رشته که شیرین بخت	یکی کو حرمان و بخت
شده خولی خان چنان بخت	کران کو به دوست نیاری
چون عشق و جلاله ناز	عنان و دشتی درکت و ناز
بختا نمان رسد و در سینه	دو فرغ هم نوادم در سینه
بختا نماند بر لب نیم کشته	بختا شفت و در نیم کشته
سخن پرده نو بار کرد	ز پرده نیم نو بار کرد
اگر چه طاعت صورت کرد	ولی بهمان نوعی شیر بود
نواختن بختا تو خوش نوا	که هر کس بخت و در بخت

اگر چه مذکور است در این کتاب  
چونیکونیکری باشد یک مکن  
م م م

کتابخانه  
بیمارستان امرا  
شماره ۱۷۵۰





زنی که تو سپید و بونستی	ز بخت پیشتی پستی
ز کمانش کوهی که میزدی	ز آن کوهی که میزدی
بیوش میزدی در تکیه	نمای تویش ز و نهادی
بروی میزدی که پروستی	نوبت از جنبش با پستی
از آن دردی و صافی سار کردی	ز معنی آسمان باغ کردی
بآب کا کل خور تاب دادی	لباس نور بر دوش نهادی
تو بر سر در راه نمودی	تغافلش ز رخ کشیدی
نمودی که بخت کرد و یار را	که تو کی میشتی تو آرا
بر آفتاب و جو کردی و یار را	ز غفلت کردی و آرا
چنانچه یار کرد و سپید کردی	به جوهر زار و سپید کردی

مکت و پوی ملک دادی بکام	ز مین سار کردی و چشام
شب و روز غمی که کردی	و کسوت در کف نهادی
طلب کردی کف خاک ز عالم	ز آب لطافت ساشی نم
از آن کل با کردی طر حینی	برای کج خلق خود طبعی
چو از بر ملایک عرض کردی	ملک را بحد و فرض کردی
یکی را سجد و پیش رخسار	بگردن ملوک دارین کردی
در چینه آسمان کشادی	در آن ویرانه کج جان دادی
نهادی در دوش صیقل کج	ز آن کجش بمان کردی
بد کسوت نمودی ز بخت	بناح عقل کردی سپید شدی
نهادی کج هم در دل او	ز لغت رست این کل نگار
با و دادی دستان ملک را	نشاندی در دستان ملک را
بکلر آتش زده نمودی	در آن باغ بر دوش نهادی
چو بر رخسار با جلال دادی	بهرم و خیمه ان شد دادی
ز بهر جوهر که در این شاد بودی	چرخ آتش شید و طاس

ز بی بر کی لباس بر در	بسان خوشه کاه فامد بر
قدم ز در و نه روضه بر	حیث نامیدی ز باران
بهرم تو یکست خوشناید	نوی تا که بر درون سیند
نجاستا تا غم زار این پیش	که یارب فلک کرم ترین
بختهای خوشی استی و	از آن قیدش با جان می
و کر عالم پدید آورده است	اگر آدم بود پرورده است
رنگهای شمع بر پستی	تو می گویی خدیج بر
از وادی حیدر بر	ز تو تو سر فرخ جاگرد
حوسن دیوای سخن نشینی	برست کیت مدبر سنی
بروی از خاکستری است	بجای آن که از دیو است
ز بدش منبر بر رخسار	کف را داغ خور و لاله
بودم منبر داغ و گرد	پی رسم حیات اینک بر
خفت رسته کلهای عمر	در و ن شیشه خرد و
که او را غار ناپیخته	ز شوق کوزان گنج

هم

تو بتی بر که کوه راز	صدف را ز تو در کوه
ترا آب روان سپنج	پی و کر تو هر خوش
صدف از خن و دستان	و نایش در دمان تو
کف از پت غم از غمت	دل به روشن از غمت
نمی درج و ناز که مرطق	و شیخ ز باره طوق
بجنت فکر کن دست	تو می گویی هستی
بنامت در مرغ و پستان	بجام خور بان آب
که خبش و قضا را باز	وزان کج و در کج
سرای چشم مردم رو	درین منظره فاده
زنی از دست جود	بلندی از تو هستی
منم حاکم پستی و نهاده	بیر پای منید

ایا مدوشن عام حیات	کف از رشت بر حیات
از خواب پریشان هر	سری در جمع پیران





از اوراق کلام شمشاد	که تاجت توانی باز ای
بیکر جوید و از دهان	دینت لطف بی از دهان
که از من کم مغز می	روم ما بر دشت می
سرگرم وایت هیچ کردن	نزاران دانم کن چرخ کردن
بودین بجهت گردانیدن	بر و آلودگی از دامن من
نشان از تصویر و بوم	که از غفلت نماید در سرمه
رحم مسوک و پتج توکل	که دیو بس خود زان کلم
کنند بی ریحان بجم	که زان در شام فرو دم شود
طوبی هم نشود و کس	ز جمل مخم و سدر
بکل کلام شمشاد	چشم پیر نی از بوم
منم چون از خود روی	سیر و فامه ام پوی
نمای کن که وارم بتو	رسمی با که کجایم کوی
الحی عایت مان نمای	مرا بنمایوی چو شمس
جو خوشی خبر که کار می	توسیدی که من خود در می

اگر بر کرده من میگی کار	عذابی بر تو روخ بدید
که بر من جوهرم و یکایت	که بر من جوهرم و یکایت
چشم مرت سوزن کن	شیخ خبر من غیر لشکر کن

مقام سازی که ان پاستم	نوشته اول سخن نامم
جهانست اینکه نامم	شد هفتش کنین از شمش
ز بر سر کزیم و جایر کشت خطو	نوشته دل خود لوح خطو
نفس خفته میس و پیاو	قران را بر جیسج جادو
ز بر کی من که تم شمع از کرم	همچون ال و بد پای این نام
کمال نام داری من غرت	که نشین با چست شمر
خیل نیل ساطع کین	جهان شمس و مهر و آفرین
جو رو و فتنه و بی پری	بدوان و عوی پیری
کشت آورد که امان	بسته و عوی شمشاد
بی دفع کشت آن جمع کلاه	دوشاد و بیدر و خوشین



ازین غم سیاه وادودید	که در آتش شد با جاک حواری
جو جوهر بود آن پیشتر	که بودش سیاه از سیاهی
مگر از شوق و کشت سیاه	جوشده همراه آن خورشید
زمنی نور تو ز من نور	وجودت زین ولادادم
خیل از خواجه را بست	خدا رفیق حاجت شد
ز یک رنگی سیاه بودم	از آن طاهرم جادقم
اگر راه دور کی و در پیش	شانهش کردون جسته
حشبه که آفتاب عالم آرا	بصورت پیکرت از تو پیدا
شبی که آفتاب عالم آرا	شمار پیشش پیش رفت
جبار کا رشت از وشت	بر او یار رسول آمد
ز حبه اتی چه بحدید	بگارش صد که باز دور شد
بجارت من هر مان سواد	بگارش و لب شبنم
بجست و جوی تو گم شد	مصلحتی زین ایش و پست
پا و محضت این تبیین	ز غم سباده وار جوی

در

ز پیت تاجدار افتادین	بجاک رفته پاش و طنین
از آن پس نه برید و نبرد	که او را چون تو پستی
ز جرات جگر از دست شد	زمان و سیکری کشید
شد بد از دست شجاعان	پا و ریتی ز خوان طغیان
بی ممانی این جبهه	پایان شد کار و دی

شب چون زور سادگی	جهان روشن شد ماه عالم آرا
ز عالم زنجیر پیرون	خرد و صبحی در شکفت
نشسته گوشه مرغ سیاه	بهر جایت روان گردید
بنودی که نجوم عالم	کندوی فرق آفتاب را کرد
سپهر از مکی جبهه	خطی از بار و در کشید
کمان کشی جهان کرد	که مین و جواهر بر بام
سوی صدر پیل چرخ کرد	دشمن شتر و دیوار کرد
شدن تن یاز سادگی	برون از خوابگاه امنی

کشته شش یک پیکر قالی	براق بی سیر چرخ پیا
عجاپ ره نوروشی برکامی	بسی از آب خوشتر خرامی
نذرین داد کردون زجا	شد قطاس کج سوری و با
پی از شتران طره سون	را بچم کرد که دون جو بدین
جو جرت بی نایین کهروش	بناشت نه کشتی کمر خوش
نمود از کعبه سیر ملک بالا	شهی روی زمین ز پشت زجا
براق ز شادمانی کشت رفا	روان شد سوی علقه خا
بسوی صفت قصبی ز دو کام	دو تا کردی مجسمه اش کرام
جوار حجاب اقصی شیت بدست	علم در عالم بالا را فرست
جوا جو دو دیده در یک ویش	جواصل ایشا ده در پای را
نعلین بر روی ساق قدرتا	که باقی ماند بر رویش ترا
وز آنجا مرکب مردم پایش	دستمان عطار دوا و جایش
عطار دوا و جواصلان	نعلینش بر لبین اوج تسلیم
خوش آن که کجی علم است	دوا دانا را از اوج ارشد

یا ای

در ایوان عطف رود درون	لبطخانه مات شد عجبی
ز شوق وصل آن ناله چوید	بیرم جبین ز صفا کشتید
وز آنجا رفت دم بر باغ	فروزان کشت از آن دیرجا
پیش دینی آن شمع رست	فروشد در زمین مهر رست
چشم پامین بر جوید کام	برای خلبه شد شمع ابرام
وز آن نخل تیر پر ناید	شد شش در اقصای شری
ملازم دار پیشین عیال	بعد شرح بر بند نال
جوشه رخت انجم کاف شد جا	نخل چون سایه اش آباد پرا
براقش رو نید انجم و حشم	بصحن جوان ششم کاسیم
توالت چو در شوقش دند	جوشش ده بر جا ایستادند
نهم کردون شد از پیش اندر	کشته شش سخن و پای انداز
جوشش عمر مان شد از دست	یکسال و اسپه اقل پست
وز آنجا سوی رفیق باکی	وز و او امین غش افند
حجت را پرده ز در زیر پیکر	بهر قرب وصل کشت مطلق



قصای یار عیب رحمت	بری از خیر رحمت وصالی
برای امت اردوگاه عالی	بسند پروا شمع نازیلی
دل را پام شب دوی و در	برای خط از او پس آورد
رحمی سپر خط از او دونه	سران در راه امرت خفته
رحمی نوازی پیش را	نحوان زب کجانش را
اگر ما است رحمی خجسته	کجا از او باشد این شش
با یار ب خط از او دوی	غلام خوش خوان و سادوی
که تا در جمع از او ان دریم	بیکشت بنبر و سلمانیم

از ان روح این روشنی	که چون از دشت سیدی
منه را و نور خانه ک	نام او و مرین لوح و افلاک
قصای یار عیب رحمت	علم را عین امش سر علم شش
قد بر لوح سجی بن علم زو	با دل حرف لاهم و نورم
بنای علم در دوران کند	جهان بن پیشرو بران کند

نمود

شود تا یکی علم از جهان	تا پیش از برم و صل میور
ز آب عدل عالم را بشود	بجای بنبر کج از خاک و
پیش خودت ز جوشم	کنده خود را جو درویشان
جهان را پریم غمت تیار کرد	نوازی دین طلب از او کرد
تو جی که کدیاست او را	یکی ز بی نوا یاست او را
ز خوان رحمت بخشد نوبی	رساند از زلفش کجای

شبی سامان ده صدایم	غم من از چون سوا خطا
برکت چشم امجد کل	هکایت بصورت بال خدا
ز بر تار یکی شب تو را بخم	بسوی عالم کل کز دور و کم
کوتهی از فلک انجم می یث	رحمت خواب راه وید و بی
بلای خوشی است با کم کرد	روز و رزمی سیاهی کم کرد
بجوشت مچانی رفقه در جوا	من از امت ناه و پست
جر غم زانند و صحر	من جان کنده شمع حرکت

جو پروانه دلم را نظرانی	چونم در کجایان چو باد
سرفراخیم ناز کردم	بر دوشم شکایت سا کردم
که از بخت بدم خاکست تر	بخت این که با تو خاکست تر
نمانانی که چشمم شاد تو	زیند چشمم کم از خود
نمیرد پستی فی سامان	چند افتادم حیران بام
چند یار یکی حیران غم	بدینان پیر و سامان غم
چو خواهم خویش را تیرگی	ز برق آه چشمم غم زور
چو خواهم با کسی هم نشینم	بخود بند سایه هم او بینم
چه خست افتد بر خاک رستم	نکرد و کس بر سر خود و هم
همین خست در در این	که کوتهی بخت دافانین
زمن بخت مرگ اگر بچشم	باین آتشکی تا کی نشینم
بخویشم بود زینا کی	که ناکه این ناله اندر سوس
که ای مرغ ریاضت کشی	ز امور مرغان معانی
شکایت خندار کرد و کین کس	چنین افتاد که در دوش کس

ص

چند یار یکی حیران غم	بدینان پیر و سامان غم
نکرد و کس بر سر خود و هم	چنین افتاد که در دوش کس
توان مرغ خوش الحانی دین	که از شکست نزلان بود دین
چرا چون خند و چپاوری	ازین ویرانه یکدم سبوری
خوشتی بوی کبرش نوازی	کفن در کون کردون صد
بلند و انباز از نوخن را	نوازی و این دین دین
ماور و دینان کوشش	که بشناسد ز سر کشش
کهر شای تو تو فاموشش	صدف مانند بودنی
دین دریا که از دینت	در دین کس و دینت
دین بخت و بنا کو مرعوش	کین بخت کی این دین پیش
جو ماند و صدف بسیار	بجا کس تیره بیکر و برابر
ازین ویرانه که در پیش	چرا کوشش جان کدای
پان در مار حیدرین	بچپا یخدر نواجک
کسی شش خند را بچش	چرا از زود کارش



ساعت که بجا که بیا	منورت میوید آید
درین سودا تو خود پدید	ازین بدست و پامی مای
پایین جبین را بر طلب	برای خود نه یاری طلب
مسلخ خویش را و بر بار	که غرض غیب بر او در خوار
اگر کجا که یافت رعیت	بهر این نیست خود در عیت
یکشور را درین دیر نه گشت	برو جای در عالم خست
کری می رحمت دور خوش کن	مسلخ عالم او را پیش کن
که از اندوه و دولت رها	نخوتی غایت رساند

چو این کج گشت ترا پای	ز سر جوهر در و در بنام
شدم جوین ز زمین می	که خطا کج را ساسم می
بگام که مکی گشتم	با که نام داران بر گشتم
تا که ششم آمد پر دشت	که ای کاه تو بر سر دشت
بنام هم داری و گشت	که شش کاه را دشت

م

شبه انجم ساهما گشت	چاکیر و جهان را بر جوت
نهالی رنگستان سپهر	کلی از بوستان ال حید
جو بر او رنگ دارایی گشت	شود این اطلال شش عم
دل خوشید لرز و بر سر	که بخشد ناکه ای پایی ملک
صدف آینه را بر جاش	که بر این قمت از دست عیال
با انصاف احسان حق مژ	که م را پس که نور در مژ
اگر زین شیشه در کشور بود	که م را نام قائم بر درم بود
که شست خازان کوته فرو	که نقش نام قائم را از آن بود
بخت خمر و جی آن که رسد	بقانون عدالت در جهان
که در بر جهان شاه و درویش	بهر نی نیت کن نامه بر جوش
جنان و زن صحبت خاندان	که نهیت صلا می بیند
بد و را که نهیت محوس	که کچا را در جک ز کوش
که می چیده تا پاکدش	بنوبت جوب بر سر زرش
از آن روز غم مطرب ز حکایت	که ماندست نام حکایت

بنوعمری رو که حیات شد	جهان با کس است خجاست
که جانی شست زینم سرت	بجای لب خشت رست
که چون شست خشم بانه	بر او و وارسل زمانه
برو جنگ چون پیش بگر	کنده چون خشم میدان بج
نفس سرکشان افتد باطم	خو و مرغ حیات پیدلان
دلیر از انجمن بگذاشتن	پیکر خست نامن کرد و چون
پی پروار مرغ رو بگر	ز سر حیات سود خست پیر
کسی بر غم راند و کاه	بهر تیغ غم این خست بقی
کز زویش خشم خوف کین	بدان کز خست خیل شین
ز می شورشت دارا می و ران	جهان کس و پندار و جهان
تو می آن قباب عرش پاید	که افتد بیخ در پایت جویا
ترا کس قدر تر به خوش	پایا چندی در پیش
کشد خشمش من کم که سرجی	ز در طبع رخسار جری
توانی تا دلی جویش نای	که ملک و کوسه از خوشی

در غم

نیم از خشم هر چه فرو	بوی کوسه من را کوی
بجای کوم که جویش بدو	بشربنی وجودی شسته
نه آن مقدار ناخوش دلیش	که افتد بس و اما زبان
ز خست پندار یک پت بکا	طبع من بود از پندار
الحی درین میدان ندو	کشد خورشید خمر بر کوه
کسی کوست کیت در نهاد	اگر شیت بر سر شیت باد

ولا جسته تا کنی شینم	زبانی زمان چکه کزینم
عجب دوری ناخوش بیکار	ز بر مردم بر و عورت
ازین چهره یاران روی	ز برم و شست من جویش
بسیار آن که خشم میخورد	و فادارانه خورای ستود
باز که کس کوی خست کار	حدیث جو رو کین زویدار
کشد خست از طریق و ستود	بدل و او دایم یادگار
بخت است این که خست مدد	دستی در عرصه ای ستاد



خرد چون بر منجبت و بخت بد	برین بود و نخبند و چون نخبند
ازین بود و اینتر نشیند	بخر خونا چشم در و چشم
بلی بلی کل این بود و گشت	خزین نفی نیاید در گشت
مرا از نیل جوی چشم خوبا	چه حاصل این بان کرد و نشد
غلط خود کرده ام حرم از که ما	بشر کم خون این را چه باشد
سمان به تا کم نمی نشیند	چنان سازم بر خونا و من
که سوی کن حسنه مگر با	در گشتوان شد از محلا کرانه
بر اتم مار یاران ریاست	که نرم سوی ایتیم جدی
اگر باشد رنج خواران	نهم بر جوشیدن از آن راه
دیش کل حمت بر شیم	تبی پا آن سپان غلام
کم از آب شور چشم خونا	به روز خوش صد در صد کار
که روز مالم را گشت آمد	ز در سپک جان لب آمد
بره توانست و با چنان	بغرضت خا به یاد رفت با
ولا از پای حمت کمال این	نشینی در میان دو کلبه

پایان



پا چون کنار می نیاید	ز تو زک وصال این گمان
ازین حسنه لای این	بسی بچا کل به رشتنای
نار و دمان دید و بستر	کلیج خانه ساز و پسر فروز
نظر بر مردمان دید و افق	که چون کردند در گنج نشین
چنان دیدند صاف آید و پیش	که میباید دید و پیش
از آن و طالب کجند مردم	که شد در گوشه ویرانم
چنین آب روان چند را	که او با خن مرعاب رشت
طریق کو شکسته چنان	در بست دام چنان
گشتند که سوی خوش صدا	طریق کو شکسته می آمد
کلیج بگشت و قات ضیاع	چرا پند می که باشد با شمع
جز آن از و اندازان بر است	که پراقت بر شست و است
با نیک خاک چون فلق شود	بود پسته بختش سر و کار
خم می گشت خود در سر این	که او از شکم پر با کمر و
پایان بر و اسل زمانه	جبهه ملی جو شک بر ستان

توان شیری که عالم پست	کجا رفتن ببرد زینت
نیاید زان پیش بر سر کج	که از رفتن ببرد زینت
جوسک تاجد جبره و شاه	پایانی غلب خوشان
پایر یک طبعی ز خود داد	که بجز قلم کاشد بخت
بود در دم سرت بر آستان	کشی طلف جور پیش

نوا پر دار قانون فصاحت	چندین و حکمت بر تار و پا
که بود دیندیم صحن شهر یاری	شجسته یار کجای
تاج نامدار سپهر بندگی	بر خیره الت علم بندگی
پچم در دور عدل آینه یار	نبود آینه بطله یار
نخستیم کویان در یوای	بد و رشک کنه اوارده یار
نظر چون بر رخسار و کشتی	نظر نامت دور از نمانده
حصار ملک رای حکم او	ببار عدل روی شرم او
از ان خیری که بد دل درویش	میدونید فرزند شای

کشی

پی میباید کجای که زینت	وزیر و شاه روان
وزیر و پادشاه و خاندان	ز دیگرش کجای که تبت
از انجا روی و حشر اند	بسان سیل و حشر اند
بزرگان هر یک شیکانی	سمند با دپانی خوشی
شدند صد پادشاهان پیش	شدند ز صدای شبیه
ز دواتش کرمی خور و کشتن	کمی ویرانه آمد و کشتن
روانی سوان ویرانه زان	بر عت خوش را انجا رسان
در و دیه پسر با صفای	ار عالم نورا و طلمت زوا
زبان او کلمه کجی و خفان	بسان کج در ویرانه
اگر در دل گذشتی طلیعت	کتاب در پاهند کجای
میطاعت مشول در بارو	کف در یای دین روی
تقدی جوگان در جلد و دم	بنای کوشیدری که ده
جورج نمودن پد فداوه	راست خوشین شد پاد
شده دوست و در پادشاه	تعب ساز روی زار و کشت



به نامی بر و نورد و نرس	از آنها داشت هر یک یکی
نظر زان با حسن کم سپید	که روشن شد رخسار چنان
وزیر از بی چون خسته	که در خوشی او روی بد
پس گمزه او این از انباشت	که بر چهره اش هر یک است
بخش و قد و آن سپید نهاد	که در دلش شمشیر کماندار
حش دور و دگر روزگار	از سپهر بر فراز و تاجدار
خدا بخشد بدست و محروم	درین کار یک تخیل برسد
ولی در رخسارش حش	جویند از بار غم و کسری است
بلی بوی بی نبود در آن	ز نار حش یکدل عالی
در یک شش که خدا گشت	که چشم از خون شش او نماند
نیز و کس می چون آمدند	و عا کویان از دوری گریه
ولی باشد جوید همبسته	ز راه عشقی چپ ره پر کرد
دل و ستور خرم شد آن	که در دشتش نشوید کویا ارق
سوی بیستای سوزی	برای میوه خنک زلفش

از آن توست خسته ماه و در	بشی پند و دود و مهر عالم
وزیر و شاه و لاریان	برنج شمشیر قتل ز کمان
چنان دانیم و در بر دم	که در غنیمت شد جهان
چنین فرمود شاه یک فرجام	که مظهر کسند بل نظر نام
نظر از رخ می سوی پیر حش	ز رخ فرزند را پیر حش
بدست و یکدانه رنظور	نظر که هر خود شاست نظور
که فرمان شد روی حش	بفرماید نشسته نام حش
جو پیرید سوی دایم	نظر فرمود نامش باشد نام
بسی هر یکی یک دایره	بدست دایره بسیار
ز حش آن لبان روح پرور	جو نام دارد پستان در
برجم مادی نهاده و وران	و نامش از ایامی شیر زندان
ملک حش آن از ده که شد	ز راه جاده و صدره که شد
نخوبی شد جهان شسته	که در عالم جوید کرد و می شود
قدش سر و زلفش کوی	کل رویش ز نام تازه روی

پی نزع دل بر سوختن ماری	رنگ گل بر سپیدان مرغ ماری
کمانی بود بر ویش سپیدی	سیاهی چینی دشت در پی
کهنه شده در جهان رخسار	بر آتش کس خونگوار نسوز
صف ترکان و کرم گشته	کین کال پنهان گشته
پی خون خورشید جانبار	دو لعل او دو غول کشته بار
در دندان و باخچه تا وید	دل کو سحر غم سوز کج کرد
کهر کو دست پر و در صدق	بدان ندان شرفی تر بود
ز خدایشان جنت روکش	معلی کرده ای را بر آتش
ز زبر کوشش ملوک قاده	کلیج سپهر ماری کشته داده
برای نسیم خام گل بردا	عجب بختی که نسیم خام نرودا
جهانی بسته بود از تو سوز	جو باز و بسته دل بار تو
فروغ ساعدش در سینه	جو نورش از فافوس پیدا
نجوئی شش آن خورشید پیا	نسیم و نسیم سپهر پیا
که چرخ همی برایش	کشته که از نسیم پیا

طالع

طالع کشت که تاریکی در	ولا در فلان سوزی پیا
کجایت در میان کینه و کینه	کوه حرفه زبانی و فرو
دست کبک ناور پانی	چمن کوید ز پیکر گشته دانی
که کبک غایر که در نیت	جو کبک غایر که در نیت
کشتانی را بوشه تیر	در و در است کمان صفت
در خوش صورتی نیا پیش	جو صورتی نیا پیش
یکی در پس خفا کار کرده	کتاب بسته جوی کار کرده
یکی را غم در میان نسوز	نخون پیدا لان میشد قرن
یکی مصحف زخم کشته جوی	یکی و نسیم سانی کبیل
در آن کبک که غم نرود	در حرف نیت افرا بود
نفرمان پنهان طور و نظر	پی نسیم کردید حسنه
معلم دیده خود جانیان	سرا را که ام خاک پایشان
سوی خوش استیشانی خوان	بدان نیت تعلیمشان
معلم زبانه حریفان	نخلان شورش هر دستان



خوش آن لبه غار کز تو	کز غور و دوزخ کز آفت شد
----------------------	-------------------------

می جرت و نه نظاره او	ز دل طاقت برد ز سار او
بصد دل غره شستنی شد	لبش تا بنا بکسیری فرود شد
دلی ناله از غفلت شد	بسوی دیگر دلی ناله شد
نظر از لوح خود سوی کرد	الف میکت و بر قدر سواد
بران صورت کشادگی شمریدم	نیز چشم همچون صابونم
چو میل آن رخ کفایم میکرد	دو چشم دیگر از باد اتم میکرد
ز رخ حسن و کافیه ناله	ولی بود شمع بن ماه و یار
چو آن نیم دهن شستی چون باز	چو نیم از ریشتر که دلی ناله
چو جریانی ناله بر نظر کرد	بدل شداده ریشتری کرد

نحوه کجاست کین خیز حیات	بویم دیدن پنهانیت
چرا چون یک نف رها	شود پست در چپ راه

لال

تغافل کز زخم تیغ کرد	بر و کرتین نیم آب کرد
----------------------	-----------------------

بدل پوسته بوین غار کز	که چون آرد سری پروان کز
بر آتش آن خشته دمی	با شربت قرای عالمی
که پند بازیر بار شوق	کسی نه کند در بار شوق
تراسا کت چشم نواز	که دست کشی بی پروانه از
لبش باو گیری در نه کوی	نهانی غره اش در زجوی
بسم را بد بچوشت ندو	نظر سببش کما بسوی ساند
و کرد در پره پنهان زنی از	که ناله تا قانون و کساز
نفر مایه بک چشم خور	که نوک خنجره مرکان کند
و هاند وی لاشن من بخر	که ناله بر وی خوشن بکان نیز
اگر اظهار آن حسنی نووی	بر وی خود در صدم کشوی
و کرد که دهنان را ز جالش	بسا ناله که دیدی از وصال

چند کجاست آن پیکر دانا	که در پس شمشیر میگردد
------------------------	-----------------------

که منظر از وفا چون گل شکفتی	که کجاست می سر آید کشتی
نبویش لعل آن شمع شکرند	دل یکین خاطر بود و در بند
حدیث خوش کل کل را باریست	نهال بوستان دوستدار
حدیث ناخوش را بل بود	بیا پی لاش نه عارفان
بسیاری که بودی کجانش	که بی صبر نبودی کجانش
بحرف ناخوشی که شکر شینند	خجانش از رویاری شینند
که مدام از دزدان پند	نشدید صفای در پند
خوش آن صحبت که در عار آید	در وحدت کوی لطف و دوستی
کمال لطف جانان آن کجاست	که روز اول بزم وصات
بساطی که من از یار دیدم	بذوق بزم اول کم رسیدم
پیش بزم اول عالمیست	که حال آنجناب کم میدیدم
کو کوی شیش اول اقام کرد	خجسته بزم پیش نام کرد
عاجش لطف شوق بسیار	ولی چند لک عاشق کز قفا
بلی صیبا و جعدان و آینه ز	که مرغ اخسید کاش میخیزد

جو کرد و مرغ اندک جگر خوار	بود در سلک مرغ کجاست
جوشش کجاست و کجاست	بدتر شایسته کجاست
اگر خواهی که با جگر تو سازد	حیات خوش با جگر تو سازد
با غایت در وفا کوشش	و غایت تباری را مل فاش
بنامی جوشش کجاست	لوغای لطف میخیزد
بوشی که امیداری بکش	کمندارش کجاست و شایسته
جراغی را که از شش سر	کجا بر تو او آبست
چند لطف آن کجاست	شدی سر زار و زوید
دمی که کید را مژگان	پیراز دیدن هم کامشان
اگر کینه سیب و دانه	برون میرفت افشان
شدی هر روز و شوق طاهر	بکلیت میرفت کجاست
جوبی منظر یکدم جاکزنی	بهم درسان روزه غارتی
که قران که دم از دست	نیخوام که هر چه شوم
هر دیوانه که دین در خجسته	نمیدانم جویبید ازین



نزدیک که دیدی و شمعش	که این کجاست تیغی که ازین پیش
نظر از آن کجاست برین شمع	چون اندوه در رخ عالمی داشت
دمی صدره برون نمی گشت	که نشان کجاست یارب
که شمعش با زحمتی بود	که شمعش آن سبب جهان بود
این کجاست که شمعش کربا	و که که گوید بهین شمع
که می کردی بجای خویش کن	که شمعش سپید پدید آمدن
شده می نمود چون ز دور پدید	رزوی شمعش چو چیتا زبا
که این چای تو چشم خوشه غم	پیکر زلف دوری شمع غم

خوشا عشق بلای عشق بی	دل و جفا عشق بی
خوش آن است که دارد در	مبادی عشق دل پر عشق
در و غم از خواص شادمان	از و مرد و حیات جاودا
نهان از بر بلاش چشم	به زنده و از صحنه بی گم
بجایم و صفا وی شهد باز	در و یک چای آن مرد و

در

فراغت شمع از سوختن	بر باید مگر از غم غایت
نشانده وقت ام شمع	که می دید برون از خانه بارت
دمی کرد و تر براید برون یارب	ز دل طاقت رو و سپردن
شود و سوختن شمع	که صد جاک در این صحن
یاس صبر تا دامن یارب	که پان جاک هر غایت
در آن ریش که روزی دید	ز شمعش که در سر که دید
رو می بخت بر پیشانی	سر شمعش که بر سر کین
که کرد و دما که مان ز دور پدید	که شمعش صاب و دیگر
به دیدن از آن صحن	تعالی کردنی لطف با آن

بدینسان مدام بود ساز	ولی فارغ جبین حیدر
شیخی بر سر و منظور	که نمی داشت جانش خط
در آن شمعش خوانش بود	غم عالم بدیکر عاشق بود
میان و ستانی جای خود	به ستان شبی و غمی دو

لباس نبر و از ششم نازی	لباس دوست او در سر و پای
یک پهلوی و هوسه بر تر	بزیس بر و صوبه
درشت پیکشته پوین پس	ضمیمه صوف نبر و خنجر
که لاکه ز این زبان بر حاشی	در کج حش نظر سر و قادی
پایانی عیب آورد پیش	لباس شش بود از جای پیش
گشته وادی خوش و رجا	پایانی غمی و شست بلای
لباس زردی بر خوشی	عیان ز کرد و بادان پان
نایان گشته نقش زرد	جوب و شستهای میا زان
خم و ج افغانی کوره ریش	زبان زرد و مابری کیش
ز سر و لاله سیلاب زان پر	عیان ز کاسه چم زان
ز خون پهلان کل کرده مار	شده ز صفت نبر و کاس
بر و رود و از جام فانی	که وی شده و غر و دردی
شب آتش چشم ز در بر کرده	پی گشته شش و شست ندوه
رزدی سولی شند از خواب پدل	نهایت کرده خونی در و کسار

کودک

نخ و کجاست این خوابی که ویم	وزان در چشمت کجاست
ازان خواب کران کوه غمی	چه کوه چشم که بار غمی
جوین ترین قلم از خانه ز	کشید از نیم در بروج اخگر
سراجی بسج عالی کون	جو اخگر ز روز اول کت
بکشت خانه عاصه کت طفر	بر خانه منظور ز طفر
ز حد کت و خطو شین	دوای خون بر خوشی
زبان زرد پس و لب کت	ز بی صبری ز جانی
رکت نرمان سپردن	فغان زرد و جسد و کتی
ادب کاروان زوی	با و رعایت اشکی کت
که انچه لای و صفت سمیت	کمن انیا که انما خوت
ز سر و کیش راجی	بود کس کوه با و بی
نداری چون قاری و دهر	بود پسته و لاله کت
کتر و دخی شتی و کت لوفان	حواس کوه بر و دهمان



کمن بی لکری زهار ازین	جور باشد بک نشاندن
نداری فعال اینکار حیات	نبودی چنین هرگز
چندین که زمین خردید	خردندی همین است ازین
چندین یارب کی پدید شد	ز غیرت اشیدر تا فردا شد
نهاده از او امن را گدشته	ز او خبر سپهر است گدشته
وز آنجا شد پریشان یمن	رخ جوگ و کوی در درو
در یک شش که غم نشین کرد	جای پیش از آن دم نشین کرد
که از جانان باید دور شدن	ز درد دوریش بگوشیدن
دین با خوش مقام پیوند	جهان خوشتر ازین پیش خرد
که باشد با عسری یار	کند محط لطفی که آغاز
بزم وصل تمامه داری	ز خوش مردم پیش کشی
نبا که حیل سازد در خانه	فکرتش جدی در میان
خوش کنس که خود با دل	بوصل لبسری و دلیری
رهنمون عشق و رانیت دغی	عشق عاشقی و در دهنی

که

کمر و کشت خدای که درشت	سید ساز و جوگ که گشت
دمی بند و در کمر تپس	که مری که نمی ایم بکشت
زمانی در کمر میان و بر دپ	کشتی بقلعه ماخیشم بر دپ
چو منظور از کمر بکشت دراید	ناید رخ و اندوش فراید
دراید و رفت هم غم بانی	کند استگ غیش و شادانی
غرض که خواندن دست از او	بود پس از بخت گشت
شد که شمار او دست و راز	بی راز نه از راز چیت
معلم و دانش گرفت و شاد	حیدی خدا و حیر در حاد
که اینها این زمان سودی ندارد	نودش کرد بود و بودی ندارد
بیاید جا که درونی یک ر	که کرد و اندازین بارش بکجا
و کرد کار او پیشو و زود	ازین در دشمن نخواهد بود
ز سر بختی حیدی کرد و اظهار	نخاکشت در دهر پرکاری
پس که خواب دست و دوری	زین بخت بیدار و دست و دوری
نخاکشت دست و حیدر	حیدر از مری که هم تپسری

فدما که روی روزگارش	دشمن که بخت خانه بارش
بخر جان بشن ادم چه پند	خبر یارین شاه بهمانیر
بی تدبیر کارش چنان بگذشت	نمیدانست تا پیر او پست
نار و دجاره خیر جان سپاری	بنواد که در دوستدار

چنین اندر درو پنداری	ایسر در شب بهمانی
سیاه از دود شد یوان امان	برآمد و درگاه شاه خاک
کنون بطقای این منیر در نظر	که چون شد مثل منیر
کجای هست جان محمدان	در شب خاطر احمدان
که خریا از دل پرور دیند	ز روی در افتان کردیند
بیا و بچسب با یار این د	مرا این در دل ز یاد آور
جود روی دارم و سحر دین	چسبید که کسی در دین پست
از دودمان در دوشین چرخ	نه سحر روی که در دوشین کرم
دخی خود را که هم دسار با او	نیز از روی که گویم راز با او

نادر

نه یاری تا در یاری شاید	زمانی ز در یار پدید
چنین کی پریش چاکل کردیم	پا خوشی که فغان ال کلام
کمی غایت مندل نام	در راحت روی دل کلام
کسی را جای در پیکو نیام	بوصل سحر یاری خو کلام
که یاری محبت و دوری باشد	خواجه و جوهر و جوهری باشد

چو فضل زور رشاکت کمان	سوادت بشت از لوح کمان
معلم بر در دستور جا کرد	حدیث خود بجا نشان داد کرد
بست و راز معلم حال کشد	یکایک صورت احوال کشد
معلم را بوی خوشیتن خواند	تعلیم عاشقش پیشان
جواز سر در سخا کشد کرد	باز و احوال کتب با پرید
که جونی با جانی بن براد	بدست نیر نیمی چون فاد
بکتاب میر و دکاری را	بوی خوشی کار و ناز خوشیش
به سر خط می نویسدش است	چون می کند محبت او است



پس گنگه برین دامن خوش	بخوان آغشته بخوش سرخوش
که داور دست فرزند داور	مراسد و خون خور و خور
از تروری که این خد فرزند	بگفت خانه من پناه ده
و لم از خشم آزادی بود	بسی خشم بوده و شاد بود
بگفت خانه ام برود کی بود	که بر گریسته از سر کی بود
کنون تا او بایک سید	بهدر سی پشان آسیده
یکی از نهجبال خود نامه	بپیروی خود آتش از نشاند
بلی تغییر این حرف اندکی نیست	که بخت را از شاهه کی نیست
بگفت جدم چون گشت حاضر	بود در راه گیت خانه حاضر
که چون ظهور روی گیت آمد	با او آشک و ساری نایب
کمی در پیروی هم با کسی نیست	زمانی رو بروی هم نشیند
بودیم گیت در شان من	کنید این غم خوشی من صرف
بدینان حرفهای که دلها	که مجلسی که کرد از دنیا
از این بخت تا و انداخته	که بدی پسیم اکنون از دنیا

بمقام قلم منظور است پاست	ز نام همیشه شاد بود
اگر یک لحظه حاضریت منظور	از او بگفت خانه صده
نشیند گوشه از غصه و است	ریشگی بود با جوی در
جای جسد و سوار بسیار	بر آنکس خانه که جو کرد با

شهر سازد این طریقه	بفرم کار ساری رهنمای
که چون استواران الکی	رخ از دوق نشاط می یاب
بخود روی در تپه در	که گریه در شاد گیت
ربوای شود تا کف نه	قداف نه او و سب نه
خون را خانه از دور نش	بکوش شد رسد حرف خوش
چون در پیله خون شرح حال	بگویم چیت بهشت بر دلش
بسی در جاده ای که گشتید	چنین کارش از غصه نیست
که همه ساز و شش با کرد	رقش او کند بسیار دانه
تجارت کرد و شش ساز و دانه	بشتری و کوشش ساز و دانه

که شاید در عشق او شود کم  
 اگر خواهی دین ویرنجاری  
 بهر خبر غم و در پامان  
 وزیر و لشکر نو خیزند  
 طلب فرمودن خوش و شاد  
 پس آنکه گفت کای بندید  
 کرت باید خبر پیروی و  
 جلال از خاک کوک و در سنان  
 از یکجا آب چون بود مسافر  
 تیر و در شمشیر سنج  
 در نالی شود طرسته بار  
 بکار خوشی حیرانده مظهر  
 ز روی نمک کوی بدو آبش  
 بر دور و ما پیش از هر کار

که صد

که مقصود پدر چون قسین است  
 ز سپهر سازم براه مدحی  
 پدر زان کجاست که در پیش  
 طلب فرمودم در کار و دای  
 ز کرم و سپهر و عالم بودا  
 نمی بینم جوی و ساربان  
 نم در کوشت و در پیاده  
 کلبه بمنزله نام بر دست  
 نمیشناسم زار جوی  
 سپهر که نشسته جوی امین  
 بگو با جان من چندین صفت  
 باز از مسمی تو و امیب زار  
 کمبش در جنبه کن پدرم  
 به دوقی از جان کوی دلدار

ز ما بودی بی خوشی است  
 ز جان خدمت کم خدمت بفری  
 فکرها را و شد فارغ الی  
 بغایت زیر کب ساردا  
 خجای راه و دیده کا و سگاه  
 همان بستر که کویم از باغ  
 سری خشت رنجوری ده  
 که با جوشن چمن می ایست  
 کسی از من ز تو نیست کوی  
 پان امین بون کش بود چند  
 به نجوی ز جانم به صفت  
 اگر خواهی شیخ باکم بر دار  
 من هم بر خنجر خود شکم  
 دل از خنجر چمن پر باشد



پای سیل از چشم من  
 که گویون من غمناک باشد  
 بدینسان یکی در خاک کردم  
 که آن کو چون من غمناک باشد  
 درین تاریک شب خود را  
 مرا ایم سان شمع کجاست  
 شد آخر عمر و شب آخر کرد  
 سماجی بسج رانیا شد حال  
 بگردون غلغل خود طاعت کرد  
 خرد سنانا که بشکیر ریدار  
 هم آوازی نماید از نسیم  
 چه در جوانی چنین کفر نمی  
 تویی صوفی شربت ز پیش  
 که در خواب خوشی شبهاست

زخمر منکاه کرد و نغمه اندوز  
 چرا پر لیس غمناک شد  
 بگویند جامه عینیت از عینیت  
 که در رحم آمدت بر جانم  
 پان اشن غمناک شد و  
 بلای نیت خیر ختم شد  
 نیرم وصل اگر عمری داری  
 تباخ خوشتر و ادم هرگز  
 پس که گفت کای کارگاه  
 فغان از تو بینان بگفت  
 جدا باشد که بود در حدت تو  
 جواب گفت هر کار دیده  
 وزیرا داده که در سبب  
 پس که هر شش با شد

ز شتر آرد و نه سر و نه پا	برین سید و از دل کشیده
نظر سوی سواشته میگرد	ز دل میکشد از دل کشیده
چو کنش وقت صلت کرد آن	بناظر دید چهرت کشیده
پا چو کسی زین دیر غم آید	بر قیام کتب هم چون آید
خفتن با خند و کج پیش نیم	ز خنده تا کی از پاست نیم
کجا بناخت آفت در کردیم	که خود را پیش مردم خو کردیم
ز پای کس کردید بهار آن	یکان کشید و من دوست شد آن
خون کشتن را که کی نیستین	کین را دوست می بیند من

حدی گویند این طبع مجمل	چنین محال شد منزل منزل
که گشت برین و نه خیرید	ز روز و نه امید می خیرید
خویشگیست به دل و نه دل	که حسد دور کار خوشین کرد
بگورم کی تو نه است این چنین	که در حسد بگورم این چنین
که چشم می تو نه است این و اگر	که زان جوان پیشه مرده کرد

مهر

کسی کی رسیدی این بجا	که کرد و دو و از منظر طراشه
ولی آنجا که باشد دور کرد	که میسد که آخر چون بود
با کس که یار خیشین بود	همیشه در کائنات خیشین بود
که بی کیم غنیمت بر نیارند	و می بی دیدن هم بر نیارند
کی جرسین دور از وی بود	که گشت بخت شکوشت
بود این کجاست خنجر خنجر	کنده مردم بر کجاست خنجر
کجاست سنجک میگرد	سرو و چو دی است میگرد
خودی چون جرس فی دل	شدی فغان کف از سران دل
جرس را نه زنجی برای	بگو دست کشی پس که داری
که ستب جوئل من است	بخود داری در فغان تن و دای
ز آسن در دمان واری پاد	لبه از افغان می بندی پاد
باشد کینان فی لایت	ز بنی لایت که کینان لایت
مر اگر ناله باشد عجیب نیست	حجر که کینان من کی نیست
بدل در و میس از دوده دوی	که با آن در دهنم حسوی



صورتی جانم و در پیش	صورتی تنی آن صدد در دل
نوعی سزاره کار و کار	کشوان کرد و الاشتهر نزل
اگر بنده داشت نیازم	بگوی و خواهر و بایزم
منم چون گشت خود در دنیا	بشت تا امید ی پست دنیا
ز جانان داد و انگیشتن	بان هم بخت بر کرده مانع
نبوی دی جانان و در تنه	و داعی هم از روزی گشته
ز خج خود دم از زده جانم	بخت یار که من دارم دم
نیز هم بخت و طاعت این	جدا وقت و بخت ضایعین
مرا ای حسن بن بود در ایام	که این اوقات را هم غم نه ام
چند نایبش و بخت کوی	از و در کون جگر نایبی
سینه اگر زده که بانی	بر و در کرد و آمد کار و بی
یکجا باز گشت و ند بودند	بجرف آشنای یک گشت و
ز رخ راه و با هم را گشتند	بهم حال سبب بگشتند
نمایا و سوداگر بختی	اسیر طایف سودا بختی

تنوع عشق و اگر کم باز	بمهر عشق و طبعی کوش
چین هم گشتی بودی بطرف	شدن با و بخت بخار حشر
خنان نمیشد زدی و دنیا	گشتی عالمی اگر پس داد
ز سر جاکش کوی کرد و طما	سخن کرد و آمد از منظور کار
شد از بادام خاش و دان	بشر نایب گشت از نادان
بروی کرد با کوه و دریا	بر ریاقوت را در و دنیا
ز کس دانید شل و لای	ز شش کین شد از یاقوت
پیرا که گفت کای یو گفت	براه و هستی از جلد و دیش
جوابت کرد زین خط و ستار	رسانش و نوعی که و دان
بجان بدست که هم خوار و دان	جوابت هم فرستم شادان
غلامی را اشارد که در حجر	که رواند دوات و خار حشر
که شمع محبت دوری یو	حدیث و در و جوی و نید
ز واکه شمع هر دو ی	بمای و در کار نصب و ی
ز آن رفیت که در نا کج	پایان در زبان کج و نید

ز سوزندای دل	چند کشت از زبان تیر خا
که نه نشد کشت دل در غم زد	حیث شد دوری و دوری
که شمع شبستان کوی	کلستان فروز خوروی
غم دل سخنان بکشت را	بعد محبت ز یاد بخت را
غم جسم تو چندین شب	که با خاک یکسختیم یکسان
ز ماحتی و زار تو	غمت ما را بجای شتر شاد
نمده شیر که در دگر دم	بلی تو پس خاک کشتیم
شد انقش تو خست	تکی کپی سپهر و امش
جنان افت و دگر دین	که چون فروست کردیم پیا
خوش آن یاری کرد خاک	رساند جسمم دل یاری
منم اگر که با و پندای	بجاکل فدا و از دور جدا
تو بر جانم اندوختی	بسان دین صحرای پستی
فرو تو به کجا محبت	کیا با سپهری کفایت
منم چون لاله در ماه و شمع	بجاکل کشت و دوری

لطیفه آتش در جگر	که در دل خاک را کفایت
بخت خود و جگر	نشته تا کمر جان کوی
نمی چشم جسم ای اندوه	هم آواری که با بر جگر
دل با تو هم آواری	جادی رسم مساوی
نم نم بونقش پستی	فا و در پس کوه جلی
نمده سایه کوه جسمم	سکه که دست روزگار
هر یکبار با این کوه	بر آتشید مانند کوه
پای شمع رویت	بهین چهری شام و کوه
مرا خبر و در دل در کمر	جسمم با مردن نیست
بشی دارم سیاه ز ما	به و از صبح و شام
تو خود میدانی شمع دل	که از دل تو شمع دین
پای هر رسم و دل	پیدا دل چهل سن
ز منم و در دگر	خیر این چهری ز دم
بجز اندوه یاری	بجز از دست محبت



نیم از غم فراق شد	بهر خبر دید و خواند
بهر خبر کان پیش طرب	بهر دهم خبر خواب طرب
خیالت در نظر بنام	نخرو می سرکش خوش نام
سرفراز دوری شایم	زبان در حرف مجوری شایم
که با جون بگویش با بستم	محبت خانه دوری نشستم
بگره هم هیچ بار فدا دانه	ز حاتم پیش از یاد دانه
بگوشتش حدیث قدسی	پیان کرد و در خون چشیدنی
ازین یار ببرد دل او را	جود خاطر که داشت از او را
جبهی و شد که نشاند او پیش	که باخته ز میان هر دو پیش
جو بر هر دم کی دارد شیرین	که با شد شسته تیغ جویش
خوش تر دوری که شربابی بود	حیرم و مسل او دای بود
نیز از من بودش شمر بانه	نی بودیم دور از سر بانه
زمانی بی سبب در خیمه	و می گفتند طبع و لگو
حکایت از میان بدر نه	خشم و صلح ماکر از خبر نه

و کشت

خوش انصاحت که چهره کرد	که خج ششم سار و غم تو تیر
بستم و میان حسد و مفاو	خبر تا بود ما را حسد و مفاو
نمتم ترک زلال غشیش حبه	ز آب زدن کانی و شسته
سپای با خیالات کشکوکم	که آب و شسته باز آید بگویم
دیرین دای که بی رویه دیم	که هم بر سپیدانی دای دیم
بر دهم شمع روی که شایه	پار و زخم چسب که زاریه
کوچک ری که از جور و تیرم	بر و زخم و امان تو گیرم
پیان کرد و هم شدم دور و ما	و که چرخ نی که تو تو و ما
بپیش نامه جانان خود او	ز نامه پار و از جان خود او
خروشان دست هم را بود او	ولی پر و در و بر و نه او
به خوش باشد که دسار بیگانه	سوی این سر و سار بیگانه
پارانی که عسری بود چه	دمی دوری رنم بود چه
پیان کرد و هم حبه ان را	رساند نامه حبه ان را
که با پی که این کو که کرین	بسوی بستی و چمن کرین

که نامش زش را ندی زین  
 دل صد بار چشم ز باران  
 بر روز و شب پیمان می ریزد  
 که روزی برب در یاسین  
 نه در مالک چپان رود  
 از و فاده و غم صد  
 بروی کلستی نه بی آب  
 لب آورو گشت در عالم  
 ز دوران هر زمان دوری را  
 زبوح و مبدوم و وقت طوطا  
 از آن و کاتب تلخی در جگر  
 بگفت کردید خوش صولجانها  
 نهادهای بر بام کون  
 ز عالم برده پس و کجای  
 کشیدن خوشتر از کجای  
 عیان در بر جا و خوشتر از  
 عجب باشکوهی علی تعالی  
 ز نام آتش مار کف نهاد  
 ز تیرش پرده پس رفته بود  
 ز کمان مارغیر اراو  
 ز برون آورو دار در باسردم  
 در آتشینه چون غیاث  
 شد متصل در آن کج که  
 بی مردم را غمتر از غمی  
 در آن نیکی بی و موسی

جویالیش که ز بر رویان  
 قبل برده با شش سلیمان  
 چو خیمه جا در آخر سوختن  
 ستون خیمه از تپه میش  
 بروی آب از باوش شب  
 عیان از دور در شکل حبس  
 چو یکم شبها بی بودت  
 شش و کفن از دیده چا  
 اشارت کرد و خاطر سوی تجا  
 که در کشی شدند از هر طرف  
 پاران بوی شستی گشت ای  
 جویوش کرد و جاد بطریق  
 بگردون شد ز طاعتان  
 برون آب کشتی شد و نه  
 ز دشمن است طاعتان سوختن  
 ز نوزان روشن که چو  
 کشیده ز دل سر و پشوا  
 خروشان شد ز ایام جدا  
 مهم خود را غم زنجو کرد  
 پای خوشتر از کور کرده  
 که یارب که کمال من باده  
 پان آتشکی و شمشیر و  
 زنجب و آن کون صد در دزد  
 زنجب و آن کون صد در دزد  
 تی زشت محبت زنده کرد  
 که بودی ز طاعتان غنی  
 ز کمر دی جویاری میسر کرد  
 که در کشی شدند از هر طرف  
 پاران بوی شستی گشت ای  
 جویوش کرد و جاد بطریق  
 بگردون شد ز طاعتان  
 برون آب کشتی شد و نه  
 ز دشمن است طاعتان سوختن  
 ز نوزان روشن که چو  
 کشیده ز دل سر و پشوا  
 خروشان شد ز ایام جدا  
 مهم خود را غم زنجو کرد  
 پای خوشتر از کور کرده  
 که یارب که کمال من باده  
 پان آتشکی و شمشیر و  
 زنجب و آن کون صد در دزد  
 زنجب و آن کون صد در دزد  
 تی زشت محبت زنده کرد  
 که بودی ز طاعتان غنی  
 ز کمر دی جویاری میسر کرد



سیان آب چشم و فغان	بهر کردانی خود ماند چهره
ضمیمه بر باد و خانه نویسی	جدا افتد و در کاشانه نویسی
کر قفاری حسرت خود بکشی	کر قفاری در کام تنگی
مکریاری میاید با شعله	رحم از شور این جو خوار و رطبه
فوناری که این فونو ناید	ببینان بر سپیده افسانه

کزین منی خیر چون می شود	که نامش نبرد بر دم خرمی و در
دلی فرنگ را دلی پیو	دشمن میل خوشحالی پیو
بشمار خوشی تن تنه مارو	بنو دی غیبت بی آه و غمز
همیشه پادمان الم داشت	ز مجوری پسری در چپ غم
پرین پلشت خود را تار شیا	ولی هم در زمان شیر شتر زیا
ترا از مارا گریه است بر دل	پنداری که از این است غافل
مجتبر که از کیو نباشد	نباشد که شتر از نباشد
نباشد که شتهای زراب	رو و کی از شتر سیاه پیا

مفسر

غم بسیار زوری دست در	نجا صحت چندی پروتین نزل
برای دفع غم بر جانب شت	نجا صحت هر طرف از نمدی پت
که کردی بکمان بر غایت	شیر کرد و کرب را منظر
برون ز کرد آمد کار و	فنا و شور ایشان در جهات
جدی کو را جدی ز حد شت	شکر گفت کرده و در فاش
شترهای و کو مان سبک	ز کوهان بر کلب جاد و دور
در می شتر از مارا کوس	شتر مارا و نان رنگ پاوس
ز بانک سپ در خنجر	صدای و دم و شتر غلام
اساس حسرتی و دید تجار	ز جو کرد و سپاس بر بکار
و عا کرد و به شتر و منظر	که از روتی و با و چشم و در
بدن جو تو با و اسب و جوی	بفرمان تو از مدام باسی
زمانی و تمام لطف کشید	از ایشان حال هر جا بر سپید
قصه را بود این کار و	که میداد در ماسته قشانی
جوانی پیش او کردید صابر	بست شتر و دگر و تنی

چو ستراده پیکرتوب کشود	برآمد ز غمش حقن قدم دود
ز سوز نامه شش قرص افکود	ز دست جبر و او چو دی او
باشان و او خست آتش	بجایان کشت تا از در چشود
بل حدسم دین آید شپ	که چون خود را رسانیش افرو
چو کوفتی گزینا کرسوم دود	که میدکجاست فست منظور
نهم و در پمان در پی او	روح بند کنایان و توفیق
بکدر کار خود بسیار بوشید	چنین یا خویش آخر صلا توفیق
پس آنکه آنحضرت سجده	بود ز پیش تو آن کرد کای
جویدین صلت با خود بکار	جهان را ز جامه با و فشار
بیوی شتر از بجا بار کی زند	قدم و کوفت بهار کی ماند
بکدر این که کسیر و بار چو	زند یاد پس او از خویش
سوار خشت تاز زشت و کج	چنین با ناز پی چو پنهانی

که ادب

که روی جنب از بجا بکشد	که سوی شش منظور آمد کشت
نزدیک پر میکور جا کرد	بجمله مدعای خود او کرد
عرض بود انگشت شکارش	رفیق و خست شهرایش
پس به پشارش کرد دعاء	تا می از رسوم کارگاه
استارت کرد و جبهه اشین	حسرت گردید و کوه و پیابان
میان شد صف در و در	رسم سپوز نشان طایر
و شمشیر دای رنگ را بر	دران ز شمشیر دای بود پیر
لیک افکود پس گردان	نهاد و رسم دست انداز
تختین و بهان و جلد ساز	بجز کوشان گان در دست بازی
فی تر میان کن کلاک جادو	ز خون سیند و رقم جلد بازی
عیان کردید کجاست کولان	بجای و آنحضرت پیکان
فشار چرخ ساسا سوزی	بست و پامی شیرازی
چنین شام سید دانه نو	تقصید شیر می بیند نو
ز جرج این شیر زین مال شکم	لیک بست نو از کمال شکم



بهرم شب جلد شد بر پر پا	نشان نداشتن از پی جبار
تقصید سید این کاوشی	سیریک و ساریت سبکی
ازین فرخ شد آب نه پایاب	جو کاش هر کشت از دوزخ
زنجشوق پر و ناله خنک	سوی از یای غرب کز سبک
جو قفل شکست و دی از سر کج	و از قفس پد پینه ان کمر کج
کنکده ای ز کنی شب و لود و نا	بهر شب ماسی را که رگاه
جو خواب آور و بر لکشت چرخ	رک کاشک و شمشیر پیر و
سند شد و سیر اندوهی	لباس پیش از شدی جی ما
بسان خراج آن رخسار سبکی	پایانی بجای سستی ملی
خجانی سیر اندوهی شمشیر	نمایان شد عیان زرد و خور
سحر کشی از خواب شد	میان زهر حشر حشر شد
جوان شد و دود جادوی	رجا رفتند از آتش جادوی
جو صحر بر و راجع بود و نه	ولیکن هیچ جاکر دشمن نید
ز حد جونیفت سوی شهر آمد	ولیکن از کوشش رسامه

بکر

زنجشوق خود و شمشیر	رزوی خودی شاد و گشت
بهوش خود و جادو مالک بردا	علم و حجت و جوی ابر و گشت
با طراف جهان مردم رو کن	ولیکن سپاسم وین ورد
خروشان لطف کای دیده	جو دیدی که نظر کجی بین دور

مرا در دو و رجون بود و تفت	که این خیل بسته از خون یوسف
بجام و اعین یوسفی فاند	که بکرکت بخو یوسف باز و نا
الا ای یوسف گمشده ای	جو توفیق بکن پت از حجابی
تو بودی که مظهر شنبه بود	فروع عارض از نور بصیر بود
جو خوشحالی که گشتی از نظر و	نظر و مکر جو واد و آتش نظیر
چنان پیش نظر تار یکبار	که شمی چون نوار بست نهاد
خروشان بود ازین جادوی	ز دل میکرد و آیه سنوی
جو زوری شد جان این شست	پیش و عشرت مرز و رست
جو خوشگشت این سخن بردار کا	که خبری که نظر شد رفت از و

سندره نور وین پیا	بر و آهمن زین پیا
که چون غور و زلکشی	خوشان بچو پیل افلاور
ز دل میکروا پس و شیر	دو نعل ایکی میکروا شیر
کسان منبر بازا میکروا	ز در و پکی منبر میکروا
خوشان بچو پیل ایکی میکروا	که غیر از سایه تناسی نیست
سختی جان جان شاد	گر کرده از افلاور نیر
ماند در تمام حتمه عالی	دل پر سازد فریاد عالی
پا چو چو کشفای کریم	وطن در قاف تنهائی غم
جو به باخو بود افلاور	می ز شمشیر تنهائی
ز شمشیر می ز افلاور	جو یار شمشیر گم کردی
چو پیکر کمهری تپه افلاور	نیاید از شمشیر غم افلاور
جو ز باخته بکشدی	و که خود از بکشدی
شود ساز بکشدی	اگر می بدیت روشن
جو شمشیر بکشدی	ز شمشیر گم کردی

جو ز وری جنب ز افلاور	بختش خوشتر از افلاور
جو شمشیر یک جای خونی	عجب آب و جوی خونی
در و سر سو بکا و کافلاور	جو پیکر کافلاور
ز جایت طفل منبر افلاور	با سینه بازی کرد افلاور
ز خشم خار کما افلاور	ز خشم شکست افلاور
کشوده همیشه افلاور	تقداب می بر افلاور
پیان میکروا سو بکا	بهر کوشی حدیث خون
مینان منبر افلاور	کشین منبر افلاور
لی رخت فرو و افلاور	بطرف منبر افلاور
باشش و بی منبر افلاور	سند خورشید افلاور
قادی بچو کل افلاور	کشد در خواب افلاور
جو شمشیر افلاور	سندش افلاور
ز افلاور	ز جایت افلاور
نظر خون کرد افلاور	دروشت افلاور



ز تیر شیر کرد و ز جامه	نشان خاشاک بر تو مانده
خروشش مرده از بدی	بر چشم کردی زهر ماب
چی چنین دخی بن پناهی	نمودی که سکه کاوی سبای
کشید آن شیر بر تیر شیر	چو شیری حمل او گشت شیر
ز بر شمع زن شمع بجان	که ز شمع شمع بر کاوی زین
جد کرد آن بلا را از سر چو	نمود از سبزه و گل تیر چو
بر روی سیر مغلطه جان	که شد بروی کل اموش چو

نهر را زده شرفانه	ز تیر بر شش زینان زبانه
که چون نعلو گشت از پندار	بر آمد چرخه باد و شرف
چو پروان فتان گشتین	بر روی شسته بر باد توین
نظر چون کرد و شدی نظاره	سوادش از نظر پروردگار
حصار از روی جیب چو	کو اکب نیکو کردار
محر و انصافش در تیر	ز شمع شور و شوش کردگار

کن

کیش خاشاک از غب تاشق	در آب خاشاک خوب خاشق
سوادش کرد و شمشیر	جو کل از شمشیر شمشیر
ز روی خرمی سیر اندون	که گشتش در و در و از بون
بر و در و از بون بون	بپای تو شمشیر بپای تو
بجها کای جان نو بید	که از مهرت با پر تو بید
جها جان بر و در و از بون	که شیری بسته بر کا و در
کنون غریبت این راه	براهه روان از کیش شسته
ریش خورشید این کد رگاه	نهاده جسد و از خار رگاه
از و از کشت چون شمشیر	رکار زرقه کو سبک رکار
بر و سپر از بون بون	نیل کا خوشی شمشیر و جاد
جو دیدان کج در و از بون	بر پیش او در و از بون
پس انکه رفت سوی درگاه	بگفت ای جان از جوشان کا
از و چون شمع این شمشیر	بجهر و صورت احوال گشته
ز و از روی بون دست	که گشتین بون دست این ملا

بجای او خلعت و فرود	که تا بترتیب شریف او رود
سوی خطور را رنج زود	زین از دور پیش لبه داد
پی تعظیم شرف از دست	بدان خلعت شایسته است
ماندگاری سمره بی وقف	سوی از بر سر او بچوید
از دلال او قلعی از کشت	بجویم بدانش از پیش پیش
فنا و پیش و خلقی کرده ای	چنین میراث تا درگاه خرد
پاوردند ز دیگان درگاه	بیطعم ما مشرب ساه
زین بیدان طویر گدایا	و عایش کرد آن قبی که پا
پندمان سخن گفتد کوی	ز سر جا کرد با او کوی
جواز میراث کو مبار کرد	بقری حشیش کرد
زین بی خطور از کشت	سخن گفت یک قصه خوش
سخن از بر نهشت تا کم کرد	سخن از سر درستی است کم کرد
شکست تا که رفتین	مقامی از پی هشتاد و چن
پی قین زین بوسیدند	بستوز ز بر شاه شد و در

و

چو حبت از مجلس خرد کرد	بیردش از جرم چو کرد
بر روی نیم شبی جانش داد	بجای نقل خوشحالی کرد
چو پای زرب و چو رنجد	سپاه خواب بر بطور کند
برای پس آن پندیده کوه	کروم طعنه سان کرد

صف از این طبع کرد	چنین نگاشت که شو کرد
که صبح از خیمه تنگ	یکست از جرم چو کرد
ز چشمش از مجلس حیرت	که پان کرده با کار حیرت
ز دانش یافت قدری از کس	که سانش از جادو پادوی
بی هر جا که باشد صاحب خوش	عروس و توش از آید خوش
که از این شمشیر کرد	فیض از روش صاحب کرد
بشانی که دور از کسوت	ز نامه خورشید از کسوت
ببا و تیر از کسوت	سرمه با بخت پند کرد
جو زوری جنت از کسوت	کرمی بود با بسم فارغ



در آمد که از دو جانب شاه	ستاد از پیش شاه دروان کا
که ای شاهان برست زدم	رسول روم بر دست ما دهم
در ایام و دست ما چست	درین در بند ما با او چست
اجازت داد خبر و را و کار	پس که در حبس در و کار
بوی گشت شد نامه کف	تبر لایق بول در شرف
چو خبر وید سوئی نامه روم	در آن کتب بود آن نامه روم
که در دستا پستی در تبان	عذارش در ثواب غنیمت
کنند از وصل او و خصال را	دو پروا داشت لارا
کنند زودش بوی بار و	سازد در دست ما و در نهان
اگر یکس این ری کید	بسا کاید چو شمشیر کید
جوشا که شد از نهان	بخون چید همچون آن
که قیصر را به این است	از و این از رو سپاست
سز و در حبس را بهوت	که چون از پیش و در شتاب
کجا با بوم کرد و جفت طوط	نزدایش در انوس پس از

که

که شمع آنکه من بسیار بستم	نه آنکه پا و شاه بستم
سخن کوتا رسول قیصر روم	جو حرف نا امید می
زین بید و زلف بخت	بهر هم شتر چو شتر و در
بوی بار کا بهیت که	بانی که می باشد در آمد
جو قیصر کرد حرف میسران	چو سیل سحر و خون در حشمت
کچن سیران و نیم پرو	یر از پنج و پست و شتر و
سپاه و عمارت و شد از حد	حسابش از شمار یک و دین
سراسر این ل و چو کمان	بخور زری جویند و میزد
بخون بن شمع خود اگر کم	بماند از سر سوار کم
جویند و خود اسن و ند	جوش شیر و جوش و لادور
انجین جی شد خبر و در	چو شمشیر که دوری و کمان
فشارش در که جان چو	وزار گشت پیدا و صراط
که ای شمع از پیش که باشد	کمان یام بر شمشیر که باشد
جوایت از دو جانب برادر	سراسر از سر و جانب سرور

که در جی بن پستان زه بخت	ز ابل جفت قد هما نه بخت
چی جستن غمی ز انا و کلسا	نهادند عجب ساز جای خودا
که اگر دوزخ مذبح بخت	که در دوران رساند پند بخت
بخت بدیش از منظر	بخت ای چشم بد از دوزخ
اگر بخت دمی بکشد مصر	زخم خنده کردون کشور مصر
کیم هم پیش از خنده در دم	کیم او را تاج و تخت محرم
جنان نمی بکشد روم کلام	که کرد از خنده برقی مصر بلام
و هم بکشد خیل روم بکشد	سپاه رنگ را زیر و زرد
نیز بکشد جهان عالم	
ز شیر شیر جوی بخار	بجای سبزه ز شیرش بکار
سپاه از سر و دوش سوار	بی خیز بر جسم بکشد
خدا بکشد از کشتن کاف و دو	برون بدبان را بخت
کمان شمشیر از سر و سوزید	لب زه بکشد از کین بد

اموال

ز پند و لکشت خشم بخت	لایزالانه دور دل صد بخت
سپاه بخت را خود ز کار	بروی کج کوی حلقه زار
تبر زین بخت خدای بخت	کوشش از دست از شرمندگی
لایزالانه کشت از کز کردن	نهاد سپه پند بخت
سپه انچه از خشم کشاده	کرپان و ابر بگردن نهاد
بیکر که درنده شیلان	بجای کرد بر دوشش لایران
ز بختان کمان بخت	شد و چون خود او بخت
کند بخت کمان را سر بخار	یکر دهنه جوشه رکت انکار
محیط شد ز خونی بخت	درو شد با بلی بخت
پنا بخت کردون قوی تن	سپه پند بخت بخت
بروی خون سپه کردون	جو دیک سپه بخت
ز قطاس توران عالم	زخم کیکوت و و سر بخت
علم در حرکت سپه داران	بکشد و نشت بخت
بقوت کردون از ان کشت	لکشت از غصه بر خود میزد



با تمام کوس و شش و اندام	با شالیه و در و اندام
چنین باشد که هیچ جنبه نکرده	زخون کا و زمین پاکت کرده
جو عالم بر پناه رنگ کرده	جهان خیل و می کش کرده
نظمیکه از سر کوشه منظور	نظرا قیصر شش افشا دار دور
شمار و شش غنای خنک گاه	بر و بت الهی ترین کین بر
جو قیصر دیدن در برابر	بر و شد از سپه کین جمله در
علم چون کرد دست توین	که ساز و نظری کینه کار
خجانش زوایش در بیک	که کله شش سپیدی در کش
زاده کین ملاک را علم کرد	علم را با عدل ارشش قلم کرد
جو قیصر کشیده علم است	سپه را نیز هم کینه کرد
بصیری غریبیت پانها	که زان وی حجب بر نهاده
ز پنی غریبیت و نیز و نظیر	چنین باشد جهان کینه دور
جو بر شش کف بر بت و را	سری و می بین فروده میدا
زیشان با سپاهی اگر کردند	بر شش شش سرست سا کرده

نادر

یکی نیست قانون زمانه	نادر و زست در دوران
یکی کم گزیند و دیگری سوز	یکی اوجت منزل و دیگری
یکی راهب را هم گاه باشند	یکی از زبند گاه باشند
یکی را خود زریه کو سینه	جو طعنان رو و جابر است
یکی بر لب جولانی شسته	برین زر کاب سیم بسته
یکی بر سر توجان زرنهاده	یکی خشت لحد راس نهاده
یکی خود کرده ز رخا کسین	یکی بروی کشت زرنه
نادر و عتبار کین را عالم	منه زخف بر دل را عالم
اگر تادی کن خوشحال خود	مدار و دور قاعب ان خود
اگر ویش بی شامی بران	جرا از غم کشی آهسته گاه
تصور کن که عالم کشور است	تو می شاد و جهان فرمان بر
قیامی آب رنگت است فداک	پراز زر تو و چشمن کجا
کلاه زرتبار کاسته بت	برین لاجوردی مدر کاست

تراوسیه کزیت سیرای	کبوی شادمانی راه پای
تراسطانی از نه باجایت	کی ویرایت یوان شیت
ز روز نهات خوشید چنان	کفنده هر طرف خشت زرب
برایان داشتی تاجدار	بفرمان تو هر یک شد بجای
سپاست رفقه مالک گیر	بلکت کشور دیگر فرایند
ترا بخت شای خای بد	سر سر حشمت است آید
تیرنج اب می پستی دور	دنیای با حشمت قیام
جوشد قصه ز بدبختی	جد سلطان روم از تاج وار
رقم ز دشمن را ده نای	که چون شد گرم از پنج نای
جوقا صد مرد پیش آورد	بجنه و فرود بستر آورد
منادی کرد باز از وین	زایل تاج تار مات زین

ماستقبال پیر و نای	قدم در عرصه نامون
بجنه و چون نای	قدم کرد از کباب باکی

ملک

پایش سایه وارانند خود را	بخار راه پیشین خود را
ز نوک کشت خسرو چمن	جوار و دید و بر و نهاده
کشت از غایت مهر دلجو	نهاده شغل قبل از دو
بسی لعل و کهر بروی شایند	میان کوه و لعل شایند
جوار کهرت کوی زربشند	بر کعبه ای جولانی نشند
بسوی کار که زانند وین	ولی و ارست زانند وین
ولا اندوه دشمن ز کجای	ز درویشی طلب کن و پستی
چه خوش کشت مدار با بخت	خوشا درویشی و کج حشمت

سلاسل نایزین فرخنده	کشد ریزگون مردم را بر شیر
که نماند داشت در کجی	ز بار ویده دریا کرده وین
شدی هر روز از فروغ وین	که خسته بنیون شاد وین
کرمان سید و دایم و	ز راه و لعل و محب و دایم و
جوش ویشتی تپ خود را	دویدی کا کفند در خود را



مرحمت زان مردم بری که دارم تظار و حسنی

مستمع

نیندغم تو باری درجه کاری  
 درین زندان ز دیوانه چون  
 به طوالت این کاتب معیار  
 لب جا بهیت راست  
 فغان کی طوق پال غم خست  
 نغمه زین طوق بن قمر فغان ساز  
 پایاکی کلت کرخسره سواد  
 بزنجیر غم بپال کمدار  
 ز جسد این غم لافکاری کمر  
 ز کج پس پیوسته سپید  
 جو زنجیرم بود که صد پند  
 پذیر از جستم جانم زدم  
 مرا کان نیست تنها چون هم  
 ز دل بکشید از سر و د

که بر جلالت ای دیه و  
 کجگو نصیبت ای طوالت کرد  
 که پایا پس تعیر است  
 بر ای حرف تو میدی پای  
 عجب کاری مرا در کرد ای  
 پا و دقت ای سر و سر و  
 که زنجیر غم انداخت پای  
 پا و ز پام این زنجیر بزار  
 زارم و دستگیری غیر بزار  
 بکارم صد که زنجیر باند  
 پایا آن خودن یک چشم  
 بجز زنجیر هم پای زارم  
 زانست خویش جوئی خوشم  
 چنین تا کج زین کار و

نوا مولای کشتی نه	پی خواب بخت کج برضا
که چون از رخ دیار نطفه	بشی در خواب شد بهنده ط
جو خورشید بر دین غور	بجان شربت این دیدود
بجان حرف دوری نیا	حدیث کون بربان دا
که ای عجب سحر دانی	رعقت مهر و سامانی
چه بودی که دین یام دور	که بودی در مقام به دور
دل غمیده و هم میشتی	بدشت نامی من می یاد
ولی عجب توشون کردی	که این صورت شفا بکند و
ز شوق وصل جان بیهوش	نرم خمر روی بد و بهوش
ز دستش زلف که بکمر	بجای آن بدشت نامه و پیر
همان محبت ساری در غم	همان بختی در دلیلم
زلفیان چو آن کسبت	ز غمرازان خود بکسبت
ز محبت با میزدن کسبت	ز غم میزدن بر سر خاک کسبت
چنین تا از خاک نبود و به	جهان را داد نور شمع به

بمزاری سوی مقابر کرد	نور ماه بخت کج کرد
که ای شمع شمعان الهی	دشمن است به شب از و پی
جان از لوح طاعت از دای	که کرد و قابل صورت نای
الا ای یک عالم که شمع	بر و تیر دام ناز پر تو
بر غم شبروی ز چاه نکر	بسوی آفتاب من گذر کن
که کوی همیشه جاکار	بت نامهربان شوخ دل آ
و عایت میرساند شمعانی	ایسر در دوری ناتوانی
که ای چهره دلاری این بود	طریق شیوه یاری این بود
مراد او غم و درد و پنا	نشستی خود به غم شین دا
نیا بدشت پیکار مادی	که کوی بود بخت نامرادی
منم شمع من این باری کردی	همین باشد و فادار کردی
بن ز راه و رسم غمنازی	کجاست که میکردی ماری
دل شکست با من کین درو	کین بود که شمع مهر و
بخرش نامد روی نهادم	زبان طعن بروی کشیدم



ولی جون و در بزم دوری	سر سحر دل شکستند
بگویم راست پر مهر	بر کی شایان یی مداپ
کجاست تم بود چای گنجایت	مرا باند خود کرد ای گنجایت
که شری پر پر خردید	چنین پیما ری کریم
مرا نیست جری بچشم	زدست دل پر و نیم
اگر دلی بستی روی بود	مرا سپید بر سر زانو بود
جو گم گشت از جهان و می	بر و اندازش سر شریک
غلامان چو از کبر شید	بجای خویش نایب زایدید
منوذرانی و ره بسی	ولی هیچ ره پروان سپید
خوش آمد در پانی هند	که مرکز پنیار و سرفی او
ز بر وید بیل خن و ند	خروشانی می در حسد
خروش در دگر کردن مانند	ز طرف نیل سوی سر زید
ز راهمای ایچ سدی گهر	بگو به خند پنیار و خنیر

مکود

که بود اندر کف در صبر کوی	نی کوی سپهر فرار با کوی
نخیز از اسیران فیر و ده	ببالای سپهر آریین شیخ بود
کچین در و منداش کجاست	زینک اوشت کجاست
نه خاک او را به میل شد خاک	در و شینه حاکم هر طرف
در و سپار به سنگ انگیزی	شد لوح فرار خاک ری
ز دایه پیدانش لا محسن	بجاست تر نهاده روی چون
کینکشت آن از سورا سیران	برای خنده و کوشته تپان
بطرف حشمت و در خفا	جو دمان از لب او نمود
در آن کو به صیت بود غای	لبان کور جای شک مای
پرزور در دلا تا تم سپری	و مان از هم کشوده زده
ز تار عجب کوشش در مرت	ز دم ریحان آن در کوه خیر
در و شمع و نیشخانی	عمق مندر چون صالیه دانا
در و کخنده فرشتان عجب خود	ز تار عجب کوشش و وار
ز طرف نیل ایچ سدی گهر	در آن کو به صیت ساختن

وران غار بلا انداخت خود	بجام زد با انداخت خود
ز لوت سگی دران غماشت	سر و دپوای کرد بگشت
که در جنگ بلا تا جدم	بخیر الم پانده باشم
مرا کوی خدا از بزم عشق	برای بند و زندان و الم
مگر چون جبرج غرض خیل غم	مراسلانی ملک الم داد
ملک غم اگر بخت یارم	ز نو بر سر بخت یارم
منم چون بوی خود کرده با	جوشام تا روزم شکست
به بند بکسی ایلم گرفتار	بسان جنگ تو هم رو بدیوار
چنین تاج بند ز غم زارم	بدینان وی بر دیوارم
چو پر دگیه میگردد ز غم	قدم سپید ز در و گمار
فغان کردی مایه کوه اندوه	تخمندی میای کردی در کوه
چو بچندی شد ای دی متعش	چو بخون بود و کشد مر
جو کردی در این بزم افرا	کر شدی بد و شمشیر
کنند تا بر بختش انور	جراغ از چشم خود مکر و آرد

لغ

ز دمی مبرین شیر است	تکاشش ز ده تم بکیر ویا
مشش تکاشش نو میشد	پیکاشش تیر کند و میشد
ز غم کله نمیشد آرمیده	چشم هم چون مید و حش و
پا چشم او منر مایه کرد	ز مردم داری و یا بکیر
بخت و جوی من بکیر	ز نرسیکوند و پیرانی کنم
که چون از کرسی ان مشل زد	جهان کردید چون دریای اند
کو کوی منی که کراک غم	ز آفتاب و دوزخ روی غم
کاف ز کرمی خورشید	که با خاک کسیر و کین
ز کرمی کوره کل شد جو دور	در دوزخ میشد آب جوش
جو که مانشد خد کیر و منظور	زین بیست و پنجم و دوز
کتاب شد خورشید مار	بدل بخت و افروخت مار
توان کردن پنهان بکیر	نفر ما بخت و مکر حایت
چان فرمود شاه مسکن	که ای دور از کل و کلوشن
برون از شدت فرزند چا	و کلن بکیر و بکیر و بکیر



تساجی بخت باد دانی	بهارش این بار از خسته
خردند پیش نام کرده	در عیبی تیش نام کرده
در احوال که ترس نامی	نخواهد بود دور از کشتی
چو کل منظر از کشتی	زین بید و خسر و کشت
اشارت کرد خسر و بپای	سوی آن بریکه کرد رسی
بر این کشت تا از منظر	سندی کرد و برین غلظت دور
لبان کن تا با و رفت	که با داروی کشتی دشت
ز قوت کشت آن سخن بقت	رسید می پیر از غلبت شرق
اگر غایب می بر جانی	بیا بوس نشسته خود را رسد
و شمشیر یکدوی روشنی	لبان جام کیمیای غایبی
اگر خیمه سیب و شمشیر	برون سینه و از انوی کلام
اگر ترکان کن بر رسیدی	بصدق سکه از انوی کلام
نیشمه کاچت بر خاک	زوی یکبارنگا بر خورشید لعل
جهان مدی کش بر خیمه	زوی صد سینه خورشید خور

نغمه آن تمام عشرت این	سوار خورشید شهنشاد این
سواران رخسوی شاد	سرو عیش کرد و شاد
شد و زاده شادی شاد	چندین مقام عشرت شاد
فضای کشتی و منظر	عجب خورشید می منظر
میان سینه و آتش در غم	کشتی از تاز و روی شرم
کرشمه فاخته بر پیشوای	زبان بگویم تیری لکرم
عیان کردند و لاله تر	برکت آینه کاغذ و آرد
ز سر جابجای قمار و کمال	جو پر خون پر و چشم عالم
در آن و کشتن شمشیر بیهوش	بی دفع حرارت غم و حنا
که از غم غم بر آتش میل	سر آتش سینه و بر کف
میل و روغن خوابی بجا و ک	کلیج کرد و چون پرتاب کرد
سرو و کعب بر کرد و ک	بان آتش خود بر کشید

در آن عشرت سراپا و نمودند
ببند مژگان و مانی جان نمودند

بر این گشت زنی نمی بین	چنین بر سپهر کم کرده خوش
که در رویک آتشین	دین کوی که گشته در آتش
تقصه بکس منظور دل افروز	گشود آینه پای کعبه کز
زده شد زهر آسمان کعبه	ز پی شد کار و در باغش بارش
نیاید باز و او میراث آفرین	سپایان زنی و خستی ملی
چنین کرد و با طرف کعبه	ز تابش آفتاب و از کار
برای آب میگردید و در کعبه	روفته و شش سوی آفتاب زده
مقامی دید روی ام دو دو	در و در خانه و از کعبه و مجمع
میان جفتان رو بسین و	وجود و غرضش چنین بودی
پریشان کرده بر پستی	جوش و خروش و شسته از پا
تشنه می سپهر دیدند	ز نور دل کجاک تیرگی
پراز خوش و چشم افروز	جو کعبه باز گشته افروز
چه بوی خیر دام و دوشین	ز جایشند و از دورش میدند
ز دام و وجود و در کس غالی	خروشان شد در ختالی

که این

که از اندوه و حیران بود	مرا جان گشت و از بحر خاک
منم با جشیمان کردید	که قه که گشت زانای علم
مرا چشم آموختن آفتاب	که از سوی و جوی میاید
سپای سوی و جوی کعبی	این علم بدست پیوستی
یا کعبه زور شد حال	سید کردید چون چشم خال
تو در خانه چنین بابت یار	نبا و سر و سر و سر و سر
بشپهر و چشم و چشم	که بود و سر و سر و سر و سر
جه کم کرد و در چشم و چشم	که در سر و سر و سر و سر
که چون بر سر و سر و سر	ترا با جشیمان و سر و سر
خوش از روی که در بین و سر	مرا و دل جانان و سر و سر
بهر حال که بود و سر و سر	به چشم و سر و سر و سر
کعبی با سر و سر و سر	کعبی با سر و سر و سر
کعبه روی که در بین و سر	که بود و سر و سر و سر
که خود را ندیدم و سر و سر	که در سر و سر و سر و سر



مر این رخ ازینما پیش	که چون بخت تین مهر آرد
که دیدم بدل این زور	ندیدم بار دیگر روی و را
و دل او مرا روی کرد	از و کار هم پیوری کرد
مرا از خیشین نایک کرد	که خود کردم کسلی این چرخ
اگر پروان شمع شب آرد	بکشت می نمودم مهر کدو
معلم المی زدم در خویش	صوری می نمودم پیش
نهیدی کس چنین شادم	باین بخت نمی نمودم ابر
چون مظهر انجلیت کرد	خروسی کشته بود کشت
از آن فریاد غم دارین	ز دوزخی توجیهت ببرد
که شو قمر و از جان این صید	بگو شمع این صدفی است
ازین آواز دل در صفت	رک جانین صدف چو است
دل تر خورشید این چیت	بر آید و کشت خری است
شاد می بود و کس چو	نویس و صل نهاری است
درین بخت شد بار کشت	دل خوش کشت مار کشت

الک

بر این بخت خواب آلود آرد	سرکشت شادیم و جامه بر
ندیدم که خواب آلود آرد	که رفت از دل بخت جان
چه بود اهر و زهر اچسب	که جاتم باز کشت و در خرم
جان حیات از این جان	که یعقوب از نیم برین
صفا کشتی بوی راورد	که جانی در تن چپ راورد
ز راه ای بکشت افسان	که از منشدن این سید
رنگش خفایت این جان	ز دشت چمن چمن بی این
ازین بکجه جاتم باقیست	ولیکن باز شد جارجرا
چو کرد و از پیش روی	ستاره در برابر مظهر
ز شوق آن منور شد	نجا کشت و چو بچوب
خوشامدی عشق دایه	خوشایم وصل و شادای
خوشتر آن یکی سام جدا	که بشد چو شمشیر
کسی کو فرودست در جوا	فرودست و شین وصل بان
کنند ناب چون آب شکان	کنند دوق کند باد شکان

جنان چه که دل بخواهد	بود خوشتر که در جهان بماند
که صاحب خرد باشد	در آن چه که امید وصال
هر چه بخت ناپدید کرد	که داغ اوست با من و دل
چشم بودی آن چرخ	اگر بودی امید و دل راه
فغان این تیره شام	که دوری نیست این شب
قیامت صبح این رستا	شب اقیامت صبح است
خوشایام دل بگریزان	که باشد نشان و نشان
همه فرستد و بر خاک کند	بسان کجایک بر خاک
بجای سر بر سر شد پیش	همه نین نشان بر دین و دین
خدا نشان بستی که دین	که هیچ خبر نماند و در دین
اجل یارب چه در دین است	که در هر جای و در هر است
فغان که خوار چی بخت	همه فرستد یا رانی و دار
که ملک فغانیت کوش	که مکر و فریب که در آن کوش

مادر

نیاید پس که ایشان عالم	ز دساری خود و دل و دل
که در زیر زمین حوالان	جای از دوپست و دل و دل
در حال با حسیست این	رفیق مونس او کسیت این
بر او پند که نور دیدن	مرا و جان منست و دین
مرا و خرد و ملک معانی	مرا و از سپهر پند و دل
نمک شکر تم ازین کدبان	نمک ازین کدبان و دین
مرا ازین کدبان و دین	نمک و دین و دین و دین
ز روشن کرد و تمام شد	دین تمام دل کس و دین
پا و چوبست این و دین	مرا و دین و دین و دین
که باشد کلامی راقی	مرا و دین و دین و دین
بهوش خود و آید نشان	بدین از دور و دین و دین
برش بر سپهر و دین	بروی خود و دین و دین
که ای چشم عالم و دین	بر دین و دین و دین و دین



ز شهابی چو نای از کوی	کجایا که حالت باز کوی
بشهباشی بر تمیز پست	چو کوی حرف روی حرف پست
پیر از راه گریخت کیت مسند	بهر گریخت چه میگردد هم او
کجوبه رو و او پیراری	برو پیری و سپهر کرداری
پیر از طشت دهان دام	که میگردد و گریخت در شام
چو خود را گنجی در کوچه شک	ترا بر سر کنی یا بخر شک
چو باره کمال خورشید نظر	بپیشین یان دیدن نظر
مرخوب بر پیر زانوی خود	رخ پر کرد و خود بر روی او
ز جانی خویش بر شوخی	ز درویش دوری رخ ایلا
خردشان شد که گیتی تو	کجایا چو رایستی و
نظم بیان توی اندر برابر	نمی آید مرا چنان باور
تو می آری یا که هست	کجاست ما را حسن و جنت
شایدی است که میگردد شد	لای خرمی ز سپهر کجاست
روان شد سادی و جگ	لوا چو شد لی اسکا کجاست

چو شمشیر که بعد از تندی	و دیار همه کجاست پی
نموده انگهی از یکدگر گشت	نموده جادو مقام خم شمشیر
کجاست ناگردد منسوب	رساند به خورشید شمشیر
دلایر کسب انانیان با	برو پیر و شمشیر دمان با
غم خود و غم بر و رسا و	که دار و در کار پی روی
نه پند بی خزان کمال زاری	خران کند و نایم پیری
بر برکی جو سار و شام چید	کند سر بر شمشیر شام چید
کشد چون زاده در چمن و	شود و شمشیر شام چید
کجاست که چشم شمشیر بر نام	بیا زوی بت کی دیش
بناشدت تا که کجاست	ز دل کی خورشید چو در
ولی هر که و کجاست حقیقت	چو خرم نام باشد شمشیر
ز نامی چو بی بی درین کجاست	چو پیر شمشیر خود و شمشیر
بکشد از شام افشاید شام	ولیکن خرم سار و غم و شام

شود و از غم و دمان گشت بد	که از دل و نیا یک سده داند
دور و شکم طوایح است	ز و از و با یک در کانت
چنین یکویدان را که	که با یک چو بنظر موه
بسوی شست و نظوار	دلی چنده و لب پرگشت
غمان ز شوق وستی گرفته	بست دست پستی گرفته
خبر و صل گشت با هم	کمی بود و نیکو چو نیم
که مکررند و مایل منظر	رخ و غاشان جهان کردید
لطف کرد و سوی شانه	بسیار خویش دید شانه
بیشتر است بخونی غمی	عجب ز و لیس غمی غمی
بچشم شکیب و شکیب	بست شست و نظوار
چو شد و یک شایان را	که ای در غم شانه
جریان را که بهایت	چو یک و غم جانی این
در غم جانی در غم بود	وطن در غم جانی بود
اشارت کرد و شایان	که این را و غم در غم

مهم

بهرم سر کرد و بداند	شست و نظوار و شایان
بروی خود و دست او شود	بهرم شایان و شایان
عروس لب و لب و لب	چندین شایان و شایان
که چون شایان و شایان	بهرم شایان و شایان
بشی و در سوسی خواند	بشایان و شایان
پس که گفت که این شایان	بشایان و شایان
بشایان و شایان	بشایان و شایان
سوی سر و لب و لب	بشایان و شایان
فروزان شایان و شایان	در یک شایان و شایان
به بند و شایان و شایان	بشایان و شایان
وزیر و شایان و شایان	بشایان و شایان
که ای شایان و شایان	بشایان و شایان
کوه و شایان و شایان	بشایان و شایان



از دست خنجر پام در کار	اگر واقع شود خوب بسیار
اشارت کرده اند از دست تو	پایان فرموده حرف مشهور
جوانش را و منظور حریف	که ای بسته داشتی را تو
منم شده ز کم از کم دگر	چه حد بد و دانا دگر
قبولم کرد شد دغای	زخم در دگر کسپ خنجر
بگویند که صاحب شمای	چه گویم حشمتا بنده داری
زند قبیل من جریب خنجر	شوم که قبل دانا دگر
نیز و پا دشته جا کرد و تو	کشت آنکه ما او کشت منظور
از آن کشت زنده و ساد کرد	دشمن از بند غم را زد کردید
تصا و بوسل و بهار	ز این بهار می راند بال
بیکم بجدم در مشکباری	مطربان ز باد و بهار
نزاران فرخ سه سوخته دگر	جهان صفت فرغانی را
بر کسب از سوختنم قاده	شده هر یک شمشیر باد
عروس کلان با شمشیر	رخ از رخسار گون تر شد

معاذ

سبب بخت کسوت پار کرد	برون قاده را گل زیر کرد
بهشده هر طرف در شک پری	سبب با جانی در شک پری
کوتهی لال شاکت پیت	که او را در جوانی موسفت
عیان جی بن کرد و مرغانی پیر	نهال پسنج پیدای
ز باران بهاری سینه زخم	دخان عجب کل تر شبنم
بهشده زان در آب خنجر	که مای بخت بند دای
تبارک از دین زان سپهر	که از شکت کز کشم پیر
بسوی رخسار جی بن دگر	شکوه ز زمین از خنده دگر
لبی لبی خنجر کسپ خنجر	که برفت دی کلان پیر
ز شاکر کل شسته زخم	عیان قوس قرع زلف دگر
صراحی لب نهاده بر لب	که شمه جام ز لعل شکر
زین با فروغ اب اکو	جهان کز نخل موسی شکر
کشیده کاش از سینه زخم	نخلان جام ز شکر
رخ ساقی ز می کرده دگر	جویش کل کرد و طرب نغمه

ز سر نو طربانی و نغمه نای	ز لعل یار گری و تنه نای
بخوان حسن بخت تا بهما	ز دامن و لب و شیر و خرم
بگوشت روی بساط طرب و نای	ز لعل جگر و دی و لب و نای
بروی بحث با و پهلوی و نای	ز طوفان دستها و گردن
کمی این ست و در بوسه نای	ز لعل کس و پای و نای
کمی این لای این چیدی و نای	ز لعل کس و پای و نای
دانه آبت کوسار و نای	ز لعل کس و پای و نای
و مین و بنبره و نای	ز لعل کس و پای و نای
درخت کل فیض و نای	ز لعل کس و پای و نای
نهال پدید و نای	ز لعل کس و پای و نای
بخرم دشت و نای	ز لعل کس و پای و نای
سرفرازان و نای	ز لعل کس و پای و نای
پیش بحث و نای	ز لعل کس و پای و نای
جو بار جای و نای	ز لعل کس و پای و نای

ز لعل یار گری و تنه نای	ز لعل کس و پای و نای
بخوان حسن بخت تا بهما	ز لعل کس و پای و نای
بگوشت روی بساط طرب و نای	ز لعل کس و پای و نای
بروی بحث با و پهلوی و نای	ز لعل کس و پای و نای
کمی این ست و در بوسه نای	ز لعل کس و پای و نای
کمی این لای این چیدی و نای	ز لعل کس و پای و نای
دانه آبت کوسار و نای	ز لعل کس و پای و نای
و مین و بنبره و نای	ز لعل کس و پای و نای
درخت کل فیض و نای	ز لعل کس و پای و نای
نهال پدید و نای	ز لعل کس و پای و نای
بخرم دشت و نای	ز لعل کس و پای و نای
سرفرازان و نای	ز لعل کس و پای و نای
پیش بحث و نای	ز لعل کس و پای و نای
جو بار جای و نای	ز لعل کس و پای و نای



نظر کن کرد و دیدار و دوستی	بروی تخت جای کین کین
زبان لبی زبانی نشسته	بد و زمره کوسه زان
از و جوی کز غایت و	محیط اسب ابروی و موج
سپاه غمره او با جاران	صفه شکان و جگر لزان
و چشم او دوندوی دل	گر کشته کشته میخیزد
لب لبک حیات جاودا	بوشل شسته آب زرد
بیشکی زان و بان در عهد	نفس را که میسید و شوار
سوی باغ شاد منظور دل	سخت از سوز باغش و خیال
کبر وانی در و نشد ماییم	الف پوسته شد با عالمیم
بکله از شخ و جالی لوی تر	لب لب کرد و جرج از لعل و کوسه
سواداری ز نرمی و دگر کرد	سرکش از وید و غما کایه
بجین کشت کلگون قربان	زمین را چن بر و نشد ز کار
سحر و جین کشت منظور کونام	ز خالوت ز آمد سوی جام
طلب فرمود و نام بر یون	بیشاری شایسته و پوی

صلی الله علیه و آله

چنین از یاری تخت و تخت	تیند شاه بیت فکر و بحث
که مدتها هم منظور و نام	طریق هم میگرد و دوا
بهمنی سبزه و فی و رشت	همین مسازی هم کاشان
صرف هم سبزه هم کجای	رفیق هم کجای دوستی
ز رنگ آمیزه ای و خونی	جوشد برک و خشان ز خونی
بکاشتن کشته و کدر کرد	درخت بنه کارال ز کرد
برای خنده و ترقی و خشان	خران پر غنچه و ان سیکان
عیان کرد و دید و جرجی	کخته و برب و جرجی
ز سر و آب را حال تباهی	زنج خود را کشیده و پناهی
سحاب تاب سرمانی تین	سکینه کرد و زان و زان
ز انبروی و دگر و دگر	ز سر و کشت و تین و تین
برقین تاب زان کم و کم	کین و در و او و او و او
سخت و سخت و دال و دال	کجا کجا و کین و کین
شد و غار کردی سوی بهر	بکاشتن جیت و کین و کین

ز تاب تفرانی شد رخ	ز بکت زواری پای مرغ
بدل کردش بلبان انگاری	که می مید مردم جمع کرد
ز رکاز بسوی خوشی خواند	چف در صدر کاه چون شد
بیایش نشسته شادانه	ز غم سپهر بر سر افشاند
بسوی دیگرش نظر بسته	ز دلش کی لب کشته بسته
ز روی نه نشان مرگ ظاهر	ز زبان غرضش افشاند
بسوی بلبلش چوین	سرکش حشرش زود پاد
اشارت کرد بآهسته و رجا	بگو حرکت عالی را پارت
پس که گفت آهسته و چوین	که آمد زین رخ زین
بسوی صیران رو کرد نگاه	که تا آمد و بودم ز شاه
شبه اکنون دست خدنگا	بختکارش در کار پاد
جو بخت ز خوشی نشاند	بست خود بر کوچه فشانید
ز زبانش بارگاه کهنه	خیار راه او از پیوسته
بلی نیست قانون زمانه	بجایست اکنون این زمانه

نماید و گریه بر پایت	نماید و گریه بر پایت
دوشه را جانانه بکای	دوشه را جانانه بکای
بجای شتاب بر تابوت	بجای شتاب بر تابوت
سمند کشتش را دم بریدند	سمند کشتش را دم بریدند
چو شمشیر تیرش بپوش	چو شمشیر تیرش بپوش
فاده از رخ و شمشیر	فاده از رخ و شمشیر
خوشان آمد از ترش	خوشان آمد از ترش
نقوش شده ماکم کشند	نقوش شده ماکم کشند
تای بر و با خود بسوی ظهور	تای بر و با خود بسوی ظهور
بر غم شمشیرش با هم	بر غم شمشیرش با هم
نشاط و جوشش با هم	نشاط و جوشش با هم
بود و در هر دو نامرادی	بود و در هر دو نامرادی
که خواهد نمودن این گذرگاه	که خواهد نمودن این گذرگاه
بجز نمای لعل و کوثرش	بجز نمای لعل و کوثرش



میسر کی شدتی از تانی	خور و کلینطه از خسر کرامی
چنین عمری کنش نگریم	ز دورش کنج مهر و عالم
بپیش جوئی که پیش از	خلل در کار او در پیش از
جوان کو که کن پیش از	بدست او که کنج عجب علم
کنده لطف و دانی پر زور	وزان هر کوشه سوار کی
ازین درگاه و در خاک	بسا فریاد خست بر لب
چو شد لطف شمس منظور	بجای عدل و دادرش شود
ناباشد و او ایستاد	جواز دورش شایسته است
و کجاست احسان کند	بجای عدل و دادرش شود
یکی بود و اما از جان	مصلحت میل هر دم پیش بود

زبان پوفاهی بر جایت	خوشایا که از تیار و فایت
فغان از پوفایان زمانه	ما فوج عجب کار زمانه
محو خوشی و فغان مردم	که کار شد هرگز نایمانه

ازین قریب نوایان صدای	که بر دل جای صد نعم بود صدای
ز قلاب و فغان قتل کم کوی	ز قلاب و فغان قتل کم کوی
چنین دایره در رو کی رند	بسی از بار بار پروه دارند
بسی حیران از جای پیم	ازان قریب که در زیر پیم
نقش این کلیم از چمن چید	توانی بود و در یک جای
بکس غصه منت نامی بدید	ز مردم و ز همان کن گمید
بجود که کریم رهنه	در آخر پیش هم این طور کنی
در دامن که حصار نهاد	طلسمش تا که بکون کشاد
بنامیز و جیج کش و دانی	که و کرد و دید هر که در جهانی
که کسان طلسمش را کشاد	که بر جانی و دینش نام
بدستوار چی پس کنی ان	بلی کی کنج بی رنجی توان
و نام تر و شاد و جوان	که تا که دم رقم و پیش کار
ز نوایش را که دم نام	بشد این بستاند از پروه دار
بسی چون بخورم سوختن	که تا کشیدن و فغان نام

خوشتر بی بی که در دم جوید	که زگر و دی خاک را ده ایست
جو بود پر فروز ششم تابش	که چشم این ملکه در دینش
در کسیر ساری باز کردم	ز خو کسیر ساری ساز کردم
که شست خاک ره که بر کفتم	ز دانش در لباس زگر کفتم
که شد خاسم هم بهشت	که زگر و دیه خاک را در زین
برون آورد و دام زکایان	ز لایق زیر تاج خوشید
چینش پس می زکایان	که کان کرنا در دوزخان
دین عدل که در سیاهان	بسا کسیر ایام کرد
پریشانی بی دیدم چو سیاه	که تانده جمع این شست بر تاب
ز زانم زکایان و کسری	برین در غم نشان کسری
ز نه لایق می لایک کردم	که ز جگر بیدار کردم
که این کار بر منی رنمود	شاید بخت از طلق کشود
نخن که بگر خلو تکا غنیت	نهان کردید در هرگاه غنیت
کسی کو نظم و دوزخین خواند	که تیرج تصنیفش خواند

شمار پنج نوبت سی تصنیف	که تاشش تابش تاج تصنیف
نماند که پان فون که شد و کرد	
بجوید از سده سیات پر کرد	
نبا بست بل سخن بود	و کرد نه یک سخن کی سخن بود
کسی کین نظم همقد خواند	
ز حدیث انکی بر کار و اند	
ز غیب آن و گر ناگوشید و	جراح وصف این زهر و
نه رسم عیب جو سی شیه سازد	حیات خود دین نایب سازد
همان کین حکایت گویم	که با شتم من که باشد عیب گویم
خدا پرده بر چش	زبان حرف کیران در کش
کلام را و انجالت خاص	که و کرد و بل حال رقص
بیهوشی بن قلب زانود	که در ملک جهان پرچ شود



پانچ پاچه پس نوشید	که از نو پرده افکند شیده
ز دست خانیشت دران	بکشد خط خوشیش دران
بقول حاضر و غایب	نخاسته تا غایت از بار
کتاب مظهر منظومین	راست گشت اینچنین
نمرازش که جا کرد و بر سر	چنانکه خواست و طاعت
نیز که از بی تیاریخ درو	رسمی نظام دروچ دروچ
که کشت خنایم مصرع کت	چنانچه قصه تاریخ میکند
یکی در جمله حرفی که در	دوم از آنچه در وینست
سیم زان گمانی که چندیم	چهارم که در از یکس

م





خامه برادر و صدای سیر	لباسی از خند پرین روی سپهر
خند پرین است اینک است	خار و در و لیل و ستان است
بیل این یار و یار	و بدش از فرقه تاز و با
طرقه رهنیت که استخیر	سیر و او را نبود برک ریز
ز آب خنجر سیر و کما	بجوش آب و سیحار و

طرح نوی در سخن انداختم	طرح سخن نوع در دستم
بپسین کوی بزمینیت	رنگد مردم و یوانیت
ساخته ام بن تبنای پیش	خانه از خور کالای پیش

مکمل

پسک نیست بهیچ کی	تا ز دم طعن زنی کی
بانی خنده که نسا و لیس	مایه بود و بر و ن رقیس
خانه پر از خند و آواز	خانه پر از خند و آواز
از مد و لب که سرخ و	خمری است پانی و
بود و در کج خند و کبار	خمری است کج خند و کبار
کوهر اسپد رالی و رو	اقدار اسپد رالی و رو
سر که بهیچ کی و شتاب	خیرت شای کجاست و شتاب
شرط آب نیست که بکشد	خیرت شای کجاست و شتاب
کس که در کج طلب سیر	کام وین رو با و ب سیر
هم او هم را بجا می	و طلبم توست پای و
چند کم تابعت می رسم	کام هم پیش کجای رسم
کام این نیست که بیا	انجمن رای با و و جو
مرحمت خویش کند بیا	کم کند مرحمت از کار و
انکه تا توست کجاست و	کجاست که در او و ب سیر



کر و با لطف زلف نسیم	نار و کجی و جبه کجی نسیم
اکثر این کج شد برسد	قیمت این کج چه داد که بد
و خلج جان شسته ضیایان	بلکه دو عالم شسته پیران
بو جهان سپهر کوی هم	بی خبر از وضع جهان هم
فی حق کون و فی کون کان	نه رسو لانه نه زوت شان
نام صوابت ارض نه	حق نه و طول نه و عرض نه
جوانی را چو دشتان بود و نام	قابل چسب که بود و کدام
غیر برون بود ملک و بود	غیر بی ذات تعدیس بود
بود یکی ذات و مرادش	و احاطه حقش غریب و است
زنده و باقی احد لایزال	حق توان احد و اولیال
زنده ولی زنده جان فرین	فی برون زنده روان این
مید و گوید که چشم و زبان	روشن موج و همان همان
اکثر از و زنده و زنده	وزنه و با صره دار و قرین
و اکثر و با کام زبانیان	مست و خراج کام زبان

الکاد

انجیر و بو و نو و دی شست	نقص عدم بود و جودی شست
خویشان جسد خواب هم	در تن عجیب فرو بسته دم
شام سیاهی که دو عالم هم	کم شدن بود در تن و تنم
موج برآور و محیط هم	ابر تاخت و است بر بحر هم
کشت زان بار که شد در میان	عالمه در صدف کنگان
شسته آن کمر شرب فروز	کر و شرب تا جهان بجز و
صبح دل افروز غایت وید	باد روان کج شرب است وید
کو که به سپهر پدیدار شد	هر دو جهان طبع او آید
از سر گرمی آن شب	دید که شمشاد چنانی رجا
عقل خست زنده تاختش	رایت خویش زنده و زایش
فوج افوج آر پی هم میرید	خیل شمر بود که نصیبید
چشم عدم سوی وجود آمدند	بر سپهر میان شهو آمدند
تحت برون شکری ز نظر	پیش پاید که کشید خیف
کشید چنین رطوبتی در رسید	عشق و سپاسش بر کبرید

از طرف حسن و قنانت	و از طرف عشق و ایمان
عشق سپاسی را که از آن گران	حسن جانان خب این جهان
محبت و درویش پندار	آمد و صف زور و عین پندار
سوز و کد ز آرم و قنانت	ز و علم و عیش و عیب پندار
از صف خود عشق که گشت	آتش پندار و طلب که گشت
پیکر آن بود که شد و عشق	آمد و نکیر حیات و ماور عشق

فرض بود و در سینه کمر و سپاس	شکر و سپاسی را که در دنیا
شکر و سپاسی که در اندر	خالق را رقی را پندار
رازی که از صفت و نعم	خواند و حب از بود و عدم
ست جهان نغمه احسان	امل جهان پر از خود خوان
سر که در پروردگار نیست	از پروردگار نیست
ما در فیض جسد و جگر	بر دوار و فیض جبار و جگر
او چنین است و اگر چنین	باور و عشق کل و زمین

و کشف طرح و حیل و غایت	بر کمال کمال و جایت
نسخه نبی که در قلمدار	شهر کمال حیل و جایت
نصیحت که در این شمشیر	بر کل این کمال حیل و جایت
حرف و کمال و کفایت	بی و درق و بی قلم و بی دایت
نقش کنایه و درون برین	فقطش از آت و آت و آت
که بنواختن خار و خاشاک	پیکر کمال و کمال و کمال
که اگر تیشه نیاید و بیت	پیکر و آتش و آتش و آتش
در نبود و قوت آن سپید	رخه که کار شود و تیشه
بیت که کار ندهد و شمشیر	جون و هوش و کمال و کمال
حسنت که در کمال و بی نیا	در همه کار و کمال و کمال
اگر مقدم و مدش بر بود	جون که در شمشیر و کمال و کمال
نقش خود از لب و زین کمال	کو همه را بود و کمال و کمال
پیش از نامت و بیت و بیت	بود و خداوند و کمال و کمال
جان و جسد را بهم الق و کمال	وز دل و جان و کمال و کمال



راستما چو خنجر در راه جوی	کام کش می نفیس که م پوی
پوید و با بلی گیتی نوز	کر کم کن ز روزه فاق کرد
غالیب پی چو غنچه دوز	مجره کردان کل خود سوز
ز کنگر زوایل و شکان	صل کشی در دست بکان
عقد کش نین دشتار با	خار و من نین آوار ما
تاب ده لاله ای جبار	جام کر کینس زین باغ
کج کل لب سینه ماه نو	شعله افنده و سبک سپهر
صد رشاق ل رو شین	خبر و شناس خبر و خبر
عقل که دست زنده کاه تر	در ره لوازم که گاه تر
را که بشن زنده عقل کس	مهر فتا مدین است و کس
ای دلباز آه سر باغ	ذات تو بوبان باغ وجود
دایم باغ جو یک شمشیر	بر شری چون تو نظر آید
اگر که طمسته بسی شیخ	اما کل این خنجر کجاست

خبر کوتی مین این شمشیر	خبر تو نپای این شمشیر
کج کل شکست را که بر آید	خامه پی چون تو کجاست
مکشوری ست مسلم ترا	حکم رسد بر همه عالم ترا
سر که نپیر از تو سپاه تواند	کوشش در جیشم بر آید
برج خنجر کشنده یادت	کوی فلک در خم جو کانت
دور ز روزه دست شمع اک تو	آمد و محراب فلک اک تو
خین که با شمشیر سپهری	بر سپهر باغ جو طغیان
آب که ز کشته مراد و پاک	میشود آلوده یک شمشیر
سر که دیر چاک عداوت	فلک شود آتش اگر آید
آینه حریف بود صاف دل	را که بر آید و جو نماید
بکند از رخ کج کل کج	جند کی آینه دل سینا
خبر و صفای بد به سینه	رو بر و طمست ویرینه
آینه که در کج شمع تیر کج	آتش کج تر از آن بر کج
آتش ز خنجر و فغان فرود	مهر جیایی خنجر باقی سوز

زبان گفت گستره کوی	زبان زان سینه کن طرف
تا جوی طر بر جانب افکنی	وید شود جسم به بودید
اگر آینه بر یک است	تقریب سیر کی دیگر است
بر جبهه روشن و آینه وار	کر نفس آینه رو در شمار
آینه دل که پر از نور باد	از نفس سیر و دلا در باد
رنگ و خفاری که بودیش	رفع نماید دم صاحبش
جرح مگر که نفس جان قرا	زایه خورشید طاعت زوا
هر نفس را بنویس این اثر	صور و این با در باغ و کر
کی به جسم دم مکنند	انچه یکدم دم مکنند
روح فتنه آید دم روح	بافش روح کس ستمی
در دم با طایفه نو آویس	زنده شود هر دو خوش زنا
که تو را لی که کجای سی	رشته ملک سبحانی سی
صاف ولی بقابل کوی	تا شود زایه طاعت زوا
ماه جویا به ستر تعالی شود	دارد از طاعت و کامل شود

لک

یک بسی را گشت عقیل	تا که در وقت کم کمال
ره بر کعبه نیاروی	تا گشت قطع پابان سی
کعبه و صلیت فضا می کند	سیر و ایت پایی کرد
فیض در و مرسله در علمه	نور در و مشعل در مشعل
روح در قیافه کشت	ای حق قضا وین جبر و کشت
آب درین بوی کشت	با ویر حرمت کار ساز
وید در پس تو خوشید با	شب پرده در کد کشت
مانده درین رجس و درو	کند درین زلف و تیر و
خوچین کعبه خرونده لک	ست ز باران کجای تعالی
چشم در و کجای نیایش	خواست رو و تو پایش
جان چل مکن در انعام	جسم که باشد که بودت کمال
جند تو بود و بد و سی	وید و برافش و ز خور
سر که درین ره طلب کازم	گشت تباهی بدش نافر
خیر که این را پیمان یوم	رخت جبر شیه حیوان یوم



کوت جهم از سپهر جانم	میکند و قدح آب بکاشم
عقل و آریه بآب تما	چهره بشویم ز گرد و غبار
خامه رو بر سپهر کشیم	لوح فناء را در قمر کشیم
خندش نیم درین کج نکشت	خند توان کرد و کج در کند
درین این شیشه سیاه کون	بندید و یونیم بند از این کون
اگر دیوانه شدیم تا بچند	درین این شیشه توان بود
وای که حریف کیم استقام	خبر برین شیشه بیایم تمام
مورچه در شیشه بود و مور	جاش را بجا می آید برون
مور کی از شیشه نماند خود	تا ندیده بال و پرش را خود
کوچک است که از اینجا بریم	رحمت بر منزل غباریم
شهرت جو پاکیز	کی کندش قیاسیم کس
همت اگر پاینده ای کند	پند بی بال می آید کند
همت اگر پای پند آن	کوی فلک در جمجمه جان
گر بنویست این صدف	کوی مرقط و کار و کوب

ناظر

پادشاهی بود ملک سپاه	بر فلک از قدر زدی بارگاه
در مژش پرورشش قیصری	اشرف دی و جودش آفری
زلفش گلشن کوشش ماه	چشمش مال ز پی چشم ماه
خالش دروغ و آل قبا	خاله اش پرده در کعبه
طره که در پای خود انداخت	دام و بکبک در می ساخت
منظره داشت جو قصه پیر	شمه طاقش علی بن مر
نسر فلک طایر دیوار او	تاج خنجر قبه زر کار او
مکران غنم عالم تمام	آمد و بر قدر فلک رود تمام
بود بران غیرت با هم پیر	صحنه می جان کنان همچو پیر
جمله ویدی کرد پوش	آمن زان جبهه کردی خورشید
تیر کبر و زوری زان مرتب	بر کبرش آمد و پادشاه
تیر که از رخ کانی بود	زخمه که عمارت جانی بود
داشت در پیش بکری اردا	اگر شیدی و پسند بکری
مقطران در دهنش گشت	جان لب آفت جانی گشت

نامش از آن طبع عالی بنا  
 شهر پر از آرزو غوغای او  
 چو دیو بقا می شنید  
 کز ناله کشت و بجزر و سید  
 یافت جوته حالت در پیش  
 خواند و ز جرس و خوش  
 گفت ویر کار به سازم علاج  
 مست بد پر تو ام میساج  
 از بکشتن دشت بیکر کون گم  
 نامکم هم تو بگو چون گم  
 گفت یکم کوب دانا دیر  
 کای تو نوین کلا کبیر  
 مست دیرین بختی نخت  
 سر زنی بسره خود کین  
 مصلحت است که پنهانش  
 جانب خود که خود خویش  
 پرشش از آن دل که کم کم  
 بر تهمان شرح و بی هم  
 تا طلب کاری ناپسند  
 غایب میلا بخت و نام  
 مرد و بر لب احسبند  
 هر چه بیان کرد و فاش شد  
 سر به بیان کرد و فاش شد  
 شکمی بی لطف خدای  
 در حسرت و تضرع خدای  
 خواند که در احبیه هم حرم  
 کرد الطاف خودش محرم

کوک

کشت که ای جوش و افلاک  
 و انعت تاز و کلان  
 اندک جوش ترا و افلاک  
 و انعت تاز و کلان  
 بخت جوشش و جوشش  
 و انعت تاز و کلان  
 که قبل مرصع باغ او  
 شاکه او را بخت آوری  
 مرد که پیشه جوشش  
 و انعت تاز و کلان  
 کاسه جوین نسیان کرد  
 آب رون بختی ناکر کرد  
 خود بهین یک تنه در کار بود  
 چشمش بر مرد کار بود  
 مرد و امی جوشش  
 و انعت تاز و کلان  
 رفت کی پیش که تضرع  
 کرد ز سواد دیرین بود  
 کشت بر آنم که پی در باب  
 کرد و بکیندم ازین بکرب  
 منتظران همه حیران شد  
 در خنجر جلد پریان شد  
 لب بکشود که که بدست  
 دور پهرش به پستی  
 بر کج ازین جبهه فروریو  
 عواید بکینماید سرب  
 به که درین بحر نشناور یوم  
 بجهت صدف حامل کینم

سوز



زود این کس را در کار	که پیش کس کار
بعد زانی می پنداشد	همچو صد تیره در تاشد
بر لب دریا کس نشاند	پزیر کس را که کف جوش
دام جگر کس نشاند	بس که شانه در آن می نشاند
حاکم پزیر کس نشاند	وید چنان شست لبند
آمد و برکت شد آفتاب	رفت و در کینه خود می چاک
کفری کس که در تپه کار	زادش کس غنیمت شیار
از بی ان در دوای نیت	کفرت او را بجای نیت
کشت کس را با فلک بند	مرد که پیش زمین بوسه داد
کس که با غم در جوی نیت	کوی ملک قیام تو
مطر بهرم تو نیت	تجز زانده تو خوش شد
نیت نیت که شوم کاغذ	ست جو نامی کس شاد
دست کشیدم ز شایخ	انداخت و الا غش
کرو و بر او عقد خواند	وید چنان است او شیر داد

کود

کشت تو قیام غنیمت	ست نزار او تو در زمین
خواند زان غنیمت	بست باو عقد زنجاری عقد
دام مقصودش شاد	رفقه بجو که کس نشاند
مرد که پیش زمین بوسه داد	از مدح است و الا نیت
ست که سلسله حبش	مور تو اندک سیاهان

ای ز صد با همه عالم بخت	زین عل و با همه عالم بخت
نیت زنج و صد نیت	وای کجای تو عسل بخت
دید و انصاف تو نزار	چشم من تو نزار
نیت تو عیب من نیت	عیب شمار من نیت
وین کس که نیت	بر سرش از فرمایست
عیب کس که نیت	تا بجای کس نیت
کس که نیت	به تو شهرت که و نیت
ان نزار نیت	کس که نیت





فیت دین بر پیر از جیب	اگر شد از حرف دنیا نام
بج که بسته بخیزنی منانه	صاف دلی خیر نسیم می مانده
گیت دین روحا و پیر	خیر نسیم می که بود کوشیده
روی زمین اهل شهر فیه	اهل شهر زین در چرخ فیه
صاف ازین یک باقی مانده	گشت تیشیه وسایقی مانده
شعشع زنده ز پر لوت	صبح شد و روشنی گشت
تیر و کلی از جی که گشت مانده	کان تیر اهل شد و یک گشت مانده
گشت تیشی شعشع ز پر طراز	ماندین دود و آتش شعشع باز
کنج ز جادفت و بجاحت مانده	لیک نه ماری که بود و نه دوا
بکند ازین طایفه مار و ش	بجوش مار باز از خوش
خیر نسیم پیر از ایشان	شب نو بکند ز کد کاشان
پای نمی در دهنی نجاک	لیک گشتند دم و مشک
ناشوی سبوحین پال	دویشین از نسیم که درون پال
روی بر دم من چون پیر	تلقب شد بسید فو که پیر

بمان

رخ نما و ترسه در پرو با	بجوش روی که کرد و با
تا جوت ریا تو و در دل گذار	روی و پیر که بی جشیا
بکند ازین طایفه پرو و در	پرویشین باش چو پیر
رسم وفا نیست و اهل جهان	بجو وفا پای کیش ازین
باش نسیم که خود با بکل	تا روی ز کس پیش نقل

اهل دلی ترک چنان کرد	ز اهل جهان روی کن کرد
رشته و درایه جش	وز نسیم آن رویه پروا
آمد و میر گشت و پوی همه	بسته در خانه بروی
مجلسی اول گاه بود	مجلس و آنچه کاه بود
ساخته چون جسد پیرانه	و میشن خود و خود فسانه
رخت فصولی بر نهان	ز و فصولی و در کاشانه
دا و جوشن درون پیر	کاهن سپردین همه کوچی
بستم از روی در کاشانه	تا نو نیاری بدر خانه

م و سپرون در او را	مکان هر گشته درون آرد
تا نه دست مرا می گشت	حلقه این در که نامم رگست
حلقه شیت پدین در مرا	گر نشو و کام می پیر مرا
گفت کو تا چه سو اگر ده	بر و من محب به جا کرده
گفت مرا آن پس نه خفته	گر تو چینه تو شوم سو مند
گفت نداری تو شوی حیف	عقل را کرده فراموش حیف
گر شوی زانل خرو بهرینه	قیمت این پندشایی کی خند
کیمن همه را کشیدی زنا	صد سخن شب شیدی زین
ساخته ام در برت هسته	میردی ز در که من شرد
و شوی زین در بری چو	چست زین قصد و حقیقت
بد که در خانه بر آری بکل	تا ز وی ز در کسین منتقل

ای غم منم و اندوه چو شند	شادی که دیدم ترا غم شده
این غم از بی عالم بود	صفت عالم که در غم بود

میت

هست غم منم غم بی شمار	چند یک ما نشو و بند ما
این غم در که سر کشد تو	نیت دلت را جو منم جو
گر یکت ان غم منم دل بکی	نبر چوشت پای بکل بکی
پای بکل نه نشینی کو بش	ز طلب در و یاری بش
هیج باز یار تو فادانیت	انکه دهانیت در و یاریت
واری اگر یار نداری غم	عالم یاریت غم عالمی
کارگرانی جو شد پشیم کس	رغم تو دانه دیار و بس
انچه بکسیت نشاید بود	چون ده شود دست را بند
یار خواست که پوشین در غم	داخل شادیت نه دامن غم
چوشت یار پندیده یار	کامده در رخت و رنگ یار
صفت خجسته که ما آورد	صد دل سو و به بند آورد
رشت یا بخت که تا کنی	بست خروش منم چو شید
کس سخن را دل حسه دما	دست مکن با بر مسو را
منه که نیت بر استیمن	چون من خدمت زما زوی



چرخ که کشیده چون غزال	مرو چه بستان شود از بار
یار و و رکت کند آخر ملک	گرچه دست پیش تو از کجاک
یوز بر آمو جو کین آورد	سینه خود را برین آورد
بکند زدی شمشیر جان	لاف غصای که ز نیست جان
سرب جو کید احت نماید بر	یک کند خورون آج کباب
اکند ز نابت قدم در رستا	صفت او بایست این جفا
خانه که پست آمد و از بنا	رخت بمانند زار غنا
رسم و فاش یاری بی	زاد کل از دست خارجی
خاک کل و خاموشان جدا	نجم و پیکان کربان کجاست
مرد خرد و پند بخورید	خاصیت طیش ز کجاست
مس اگر از دست غنی ز رست	نخ زرو خاک بر پشتی
در همه کجای که نیست	کجاست سر خانه و برایت
هر کسی را بنود آیین	مهری خود و دشو و کین
در همه کس میت ز یادش	چشمه خمر خاک نماید بر

مایه که خود را بوفایت	بایش از دل و جان آید
جو سر یاری که شامت	روشنی دید و چشم
سپک که کله بر شمشیر	اول ز آتش خمر کشید
اکند زشتی فن جو شمشیر	بیک بود از نظر حش
سرمه زشتی و دید	جو کند زشت کند و کور
رو بدشتی جو بدشتی کرد	نامه بی ز عمل خویش کرد
کشته جو بماند زشتی	ناله زو خواسته در عمل
خیر و خین بدشتی بمان	را کند زبان بصیرت آن
چشم چو ز جاعیلان نهی	مردمک و بد و طوفان
صفت یاران و ایم شست	یاری ایست و ایم شست
پاکش از صفت سر و لب	یار و وفا و بدست آید
ز بهر و صفت یاران خرد	زین جبهه نکور که دی زرد
صفت خمر بنمایند	ناطلع از خویش نماید برید
مار که بدست خودش	زود بری است و صحرای

جانی رخ نهشته دسکت	آرزوی کج بدل قسست
و طلب کج بوی است	بود سر اسیمه جو دیو آنها
بش کی روز بویانه	چون ل ویران خود شخانه
جغد پیراث دروغا کیر	کشته بی جغد درانی پیر
کشته روان یکان میرین	خشت درو بود مرغ نشین
دید و برودن ده مار عجب	بر تن ویش و بخاری عجب
شکل خوشی در نظرش نشین	نقش زش باه و کفش است
یکد و سه شاکر کعبه یون است	غافل از آن که سر که در شین است
بر کفایتش فرو بردار	نیش کو و شنه زمر بار
دست بافتند و در اندر پای	سهر برین بر دو بر آوردی
کشت فوسل از رخ کی موسی	جان بود است ازین دست بوس
داشت کی دشمن و ابا سید	شد بر آن شنه که مادرش کیر
جاده آن جسد دل زار است	کار و روز و چنانش از حجت
ز کشتن از جمل غیب کار کرد	دشمن خود و بی طعنه با کرد

کوه

کشت چه از دست من کین	رفت جوی سپهر رستم
بهر غم خون کاید برین فرو	انجور دست آید امر و کو
ماقیه ام دست بجان بکرم	ستی کو کربندی چم
کشت خرد و سپه که خاموش با	شرح و حکم کید و کوشش
ما ز یاری جو کشت بود	داود و حسن من عرت بیاد
شیخ من ز خون چون کشت	داود و اچمه حیوان است
نوبه آن خست شید کاک	زخم شت باز ماند از ملاک
تا تو بدانی که ز تو من سر	یکه رسد دوستی ابل شتر

ای حکم کب بر رخ شنه	تاج تو اضع سپهر است
که هر که پانچ نشد بید	به که نیاید ز خاکش اثر
خاک روم مردم از او با	بر عجب ملک رده افتاده باش
خاک صفت راه تو اضع کین	خاکی و از خاک نیاید بفرین
حجت که پاک و لا شنه خاک	زاکند شد در روم و پاک



اگر گشت از بوسه کند پای برین  
 دست نیاری گشت برین  
 خاک بسپای بود بون  
 خاک برفت که بود خاک به  
 خواب گشت که سپید منی  
 گوش اگر بیکل کردن می  
 بیکل اگر گشتش کم شود  
 در تخمینم قدش خم شود  
 ای سرت ز قاف که پری  
 کن بآن سپک نیایی  
 حیرت ز کردن پرورت  
 گوشتش را بماند دست  
 بر نه غایت است قدم ترا  
 و چه شرف چیست بر دم ترا  
 که به نیت بود آن بری  
 اینک نباشد برینش روی  
 و ز تو کج و در می شرم  
 چون کنی اندم که نباشد درم  
 جوهر آدم که در دست  
 خر که درش را بکنی دم است  
 رو که ز جسد نشود آدمی  
 هیچ چست از ز نشود آدمی  
 زان کنی جامه الطیلس پوش  
 تا شود آن بر خیت پرده پوش  
 رو که ترا این سر می یفت  
 جامه الطیلس جی نبر می شست  
 لاف خر چون ملکین خود  
 کس نباشد اگر زیر دست

خاز تا بوقت تناسد  
 نماز بر دست کمان خاند  
 خواب خراشیدن بیدار  
 صوف و قمر لایق نظام  
 شانه زن از چو خطاس پوش  
 ریش کنان رعایت و لوش  
 پهلوی دست ز کعبه شد  
 ریش کنان بیکیت دار بهر  
 کرده رسو و اکجست را با  
 کنن و صحت جات جمل سار  
 این و شرم و دم پدایت  
 خواب بخت بخت بخت  
 دید و حست که خوشند بخت  
 خود بخود شست بخت  
 خواب بخت که خواب حرام  
 زان ندید با جواب سلام  
 منم کرب و بوی پاشی بند  
 ساخته و کما به سپهر المی بند  
 تا بخورد نکام برون پیرا  
 پشت ناز و کمر شرب و دما  
 که ز رایام جور و کوتاه  
 جنبش خواب نما بمل  
 خواب که پرستند از غرور  
 هم کند نیت تو اضع برور  
 شکست را ز با کج خم شود  
 که ز ریا و شرم قدری کم شود  
 با و بخور که ده ولی و ک  
 پوست کند از پیرا و رو کا

نخچه قبا بله و پوست کند	کشته جوار با و تو کز کند
بیکل خنده و تمسکری	خنده پان و بیست و نه
بچرخه را و دیار و دیت	و کم که یاد دیت خنجر بی
بجهد تران بود و دوم با و پنج	انجی دیت و دیت جلدی بر
مست بلی پرو و خنجر باد	با و در و پرو و دیار کند
دوخت خنجر و سر	خنده شوی بسوکل و شیان
را کله کور کنی و پوشش	دعوی کل را به پوشش
کستی و در جیش ری کو	بخت تو جیش به دار کی
خو و خنجر تا به سیم کی	لاف ز بالای پر سیم کی
خاک کند و دشمنان کی بود	شمع کز اینان از کشته دود
پروخت بر دار و دودمان	تا خلفی چو پند در میان
شمع روزنه ز پر و شست	چون کند روزنه ز پر و شست
روشنی شمع یزد و دود	شمع نه جاده شمع چه چو دود
تاج سرشنگ کسیده خشم	با و جوش شمع ره آید خشم

مشت

نیت ترا خنده و دودمان	زان کنی سیم تو افع خمار
کله و خنجر شوی و دودمان	پر جوشه افشا و جاک نیار
پست نشد یا بهل صفا	کر چه فرو دیت و کوشش
خنجر و کس بر و دیت	ایت با نیت و دیت
سرش خنجر و دیت	کس خنجر و دیت و دیت
شده و دیت جوشا عیدم	میر که فرشته و دیت
کرکت از را و خوش است و دیت	انچه با نیت تو با دیت
حرف خوش آمد و کجاست	مخچه خنجر و دیت
زاج کشند از پست	عقد صد خنجر و دیت
نیت خوش آمد و دیت	بی غرضی نیت خوش آمد
رخت جو در کوشش آمد	کر رخت نیت ز تو دیت
چون بگریشت و دیت	بوسه زنده بر قدم کوفت
در هفت کر به جوشا و دیت	وصف و کر و بهر است
تو همه تن عیب و خوش آمد	نام نهادت بهر نیت



اکمیت نام بر خوشتر از	آر که کو تر نشاند ترا
بود فیضی بنیاست علم	ساخته کم بجایات قدم
داشت یکی لاشه خری پیرین	بر تن او خشم را نمازین
بوی بد خشم تن آن حار	باعث تی کردن مردان حار
سل و سگ دست یکی پای لکن	گوشه و بس که شده بر سبک
که درین مهر و بر و شکر کن	داد و بدل لال سپهر پیمان
گفت که از دست غنائی اوم	بجویند مرد و حل فهاد اوم
زین حل لطف بر او در	باز خوار خواری ای چرخ در
مرد فرشته در با آن کرد	در وقت خسته سخن عاقل کرد
کی چون صد مهر که گشت اورد	کوی دن برده بنیدان داد
که نهی بر برش با پیل	سیل صفت بگذر و از رویل
دست و دو پای کی گشت تون	جاست نونه که از آتشند
که در خیره حیدر آه	با همه پیمان که حش

صاحب خرمین خوشتر از	رفت و بدل از خرمین گشت
این همه تعریف کو گشت را	هست حماری که مراد گشت
داشتم این طور حماری مرا	سکه که سپهر مرا داد
گفت فرشته که که طبعی	خدا زین در و سپهر ایچا
لاشه خود را نشناسی لید	رو که بدین حش لید گشت
پدر نمی گشتید تی بیت	ماد چه تا بیکه پیر گشت
بودیم هم سر شین غار	انچه بدست آید شین زو کار
زخم نمی براندم و شت	خاری سپهر را ایم داد
رو بره قاضی عاقل کرد	دست بر او رو و نما جان
کای ز خسته نوم نماند	خار فیض تو کل او و دمان
خند و دیرین شت من تره نو	خرف و مسد پاره کم خار نو
خند سوم کل صفت لطف کوش	خند توان که بشیدن برش
کل که شد خار کشته کاره	هست و طبع تر کن خاراد

و که من ز خاک کتی سوختم	بجز سر ز خاک نیند و سوختم
بهر گل اندوخته ام این خاک ریت	پس هم ازین خاک ریت
گر شوی ز این خطه بجا	اور و خاک کل پیش بار
قیه کل میرد و یک خاک	کشت ز کل شکر
مشته بود و در زرب	از سر پیر و اگر شرب
چون پس آن شتر به بار کرد	ز غمده خوشه ای اخف کرد
رفت و برین صورت سحر	صورت آن زنمان با کوف
پرو و با دخت جوار روی	رفت زن کشت بهیام بار
را بخوابی که شود استکار	لب بکند و بار کو بهیام بار
کو که کشت و در پود	در پی کشت انداز زبان
چو کوشش که پان یکند	را نهان تو عیان میکنند
ان سخن افشاء باز شد	والی آن شتر خبر داشت
گفت که از خانه برو کشتند	و سپید از بار بخت کشند
حاجب شده رفت بفرمان	بر و کشتش بر بارگاه

شاه بزم بکشد ز دانه روئی	شربت آن پیش بر و کورئی
کای شعل خاک کشتی پیش	جامه ز ریت جوی پیش
وصله پالان چند خاک کشت	میت ز پر کانه ز ریت کشت
کنج برون اگر گیتی زین	با جوش کشته مشو کنج
بخت کشت که ای شیدار	دست از آزار سیران
کنج زمین طبعی کنج	حاصل ایام بحج بیت
کنج کنی شتر به رایت	کنج کند خاک برین بیت
شاه ز دانه شمر که چمن	کشت بشد و دوشمن
از پیر پد و ز دوشمن	قاعن و دندید از پیک
ارکانش را و فغان بیکند	و سپید و دوشمن بیکند
باز ازین جا که کرجان برم	حکم کم دوشمن و غیبان
مر که صبیحی ز سر پیر	میت ز ریت و غیب سیر
رو نظری جو که بایت در دست	با کیر سعادت در دست



از طرف اهل دلی یک نگاه	برسته مقصود تو صد ساله
فیض ازل از سنبل اهل راز	گروه دوری بر رخ مقصود باز
آنکه تر مایه جان میدهد	هر طلب میکنی آن میدهد

انجی دل مور ولایت نکتر	حرص تو از که کران نکتر
که خفته حرص تو در کوچه دست	در مکر کن در دشت
مور نه این که از حصیت	کو نه این که منی بر چپ
کو که کشش به بان کشید	لقه طلب بود از آن کشید
آنکه زنده صدمه و در زار	یکه خور و دست لب کو زار
تن که تو شش و پیش از این	پرویش لقمه موران سی
دید که کران نور شو و طمعه	چند بستر جوانش کاه و
یکه جفتان یه و نمکدان	کو طمع کاسه مهر جوان شود
نماند جوان این همان	ز نه خور و بستر سی انجی آن
آب قبا و بر و ناکو اوار	کنی ناست سبک و افکار

باش

باش خواجه ابو خطا پویش	بر که یک یک کن از ویش
اسوی چرخش خیمه چرخش	از آنکه خور و بر که یک می شوی
جستنی سپه خوان از	که بنودمان یک می بازی
ای نعم آب و علف پای بند	چون سبک لغت ز نماند
آه ازین معنی شش نشان	شعله سبز زنده آتش نشان
بگذر از آنکه تو چک در و کا	دست ازین فضا نشو نیما
امل سیم و زر عالم بهار	دلخ دل از خست در هم با
باش دیوان کرم صفین	زیر جو در هم درم آستین
از دوری جند که بودیش	پیش خروست و جویش
چست را این تنه در حوض	بهر جسم ز روی خنجر از
با کس نخوت زردار پت	این که کسب از دوید سار
یکه و غش ز کجای خود	کر و شش است برای خود
نخون شیده و فربد و ن	کج که مرسته و کار و ن
جمه وین که کشت و در	با کخی زیر زمین جسته اند







چه در گوش گل کشت باغی	که انجمن از سپهر گلستان
ز بالای اجش از بادوی	کنده نوری و دوشک دوا
تبارج برک در جهان نیست	نیم نماند نیکو گلستان
شد و برف طاهر و حق	جو دست سار و ماران کوهستان
از انجمن شد چرخ گردان	که دی نور و دین با و خرا
نیم آب را هیچ سیمین	چو فصلی که دار و پیر درش
چو نعلین طغی کرد و کشیدی	گل افشان و این سبزه کاران
کفن کرد و برف بر جو و خرا	که فی و خورشید این زندگان
بین کرد و دشمن و طور خرا	بگردش و آوری از خرا
می گفته و دخی اطلب کن	که خطایانی از سبزه جان

لیکلی

سجده شام بر دار طبل گردان	که از دل بر دست پیکر
دست داریت و این مباد	در عشرت از دست تهنوت
بیار ای بی روی خوش آمد	که شیت خوش و میل یار
شما و از زان پسین زمانه	
نغان از این سان آخر	
بصوف و نظر طشان کپی	بر دم ز دست تارستان
خری جند مال کجای کین	دری جند رغبت بافت
سرمه صاحب اسب تیرین	ز تاقانی قابل سحر
سرمه و آن جگر کز سب و تر	کشتی زیر و پستان رانی
پس از شش و آنی شیر کیمیا	بجوهر خیمه پی سار
ز بارانیه شست چون تیر	بر پند سبزه کز نور
که امر و جمل از فلک کاشتم	سینک و تعریف صوفم
بر پی نشان مان کز شمشیر	زین کیم و جان یار
میر کا و دو مان سبزه	ولا که سپهر بی لب و

جان کز گزشت این دستبرد	براز در درونم خمر و
جو خوشی طلق کن در شب بختی	کلی که از دست بی جان
خوغم کز گزشت این دستبرد	جو بر تو من طبع دارم
الایامه نو درین کس نه پیدا	کند کوی خورشید را بوجها
بجو کانی اسب باد اسواره	
مطیعت پیدا که کام	
نزارم که بر بند جهان	نشت بار بخت بخت
سوزن خف فلک گشت کن	و کرد بود جهان تعدیر
سحاب شمه بد کند بید بود	که جرج داشت همه کلاه بار
میط خا خا نه اما و طلا طم بود	سخت در دشت ای جهان طم
سکل اف تیان بود و کرد	سواستی غم بر سر
اگر برات شدی عشق زب نبری	
رزوی آب نیستی فرط حیر	
نزارم من بر تیر بخت	دراز داشت فی خانه سب

تغیر و ربال ز ما می اندو	و جان کز گزشت این دستبرد
سخن ز لب توانست راه برد	دیکه روز جهان بیره و طلا
ز تیر و بر مرض امانت کن	برو جان بد جهان کرد و طلا
پناه عاقبت جلد در جمع	ضروری همه ماند خطروا
فلک طبع قدر قدرش تصادف	که هر چه خواست بد و دست
الولطف طمها سپ شاه اکمل طم	
ستاد و در اقبال او دریا	
جو بار عام و در از سر	تمام روی من بر سو و
قنا از خبیر جهان بیا من	رو و بیا و فنا خاک و ده
باق بر بق غایت حکم نافه	غمان و کف امر و منی
یک سیمه کو کوی بر در	رضای طم و با قضای
ز عهد کف جو خوشی کن	بجای را که هر بار و ایسا
شود کل کدیان ز کوی و	کند جو دست و در ز و
نخای و ست جوئی که و	رسد معارف و شش جوهر



اگر پند نیا تا پیش	همه شکافش بر زمین چنان
بهر صده که در اندر در در	بر صورت عدل بر این
فلک که دنیا را در کشود	بر خط تو او را نمود
اگر خط تو یک سبب بود	من و این میر جابری را
عس که نیست پیر تو بی	بجان غرضی ختم تو کرد
اگر زاری تو می بر او دیده	یک غم غیب تو ان دیدار
شماره پنا سپهر چون	
که یافت چون کسی در جور جهان	
بدولت تو خجاست خدایم	اگر تا یک پند تا تو نیست
غرض که کار جهان را گزیند	تو خود و قیاس یکی خوب
زبان بند پان تنها گزیند	چند که است لبش را
سخن را ز کشتن این جلوه	خوش است متقابل
همیشه که انقل از خدایم	که او در ظل اندر تو
بحکم و عاقبت آید شای	از حل و عقد با هم

جهان نیت تو را از این	همیشه تا بودین و جستم
ای ناست یا ناست	تستاید بهر تن
اگر ز ره میرسد به	از در که شاه مکر
مگر بی این جهان	مگر بی جهان این
خلعت خنودانه	دشته شاه خنودان
این بن عدیل	و این بن جلال
تاج سازن و طالع	بر سر و ست و و
تاج از سپهر	نهرین از جمال
تاجی شهباز و کله	اشتری فارغ از قور
پیشش از سر	اسب و زین و خنجر
ایسی اندر خند	ایسی اندر روند
در خنای جوهر	بر وید و بهیم
در نیقی و کجای	شده با یک و در

بجویشش قلم بجز زبان	که قصور نگار دشت تال
وقت سرعت بود قدم	پای و بر سر و دوشیال
چنین است چندی تیر	کش و صد دولت درویش
با و یارب مبارک و یون	بر توفیق خست خست خال
<p>میر سیران غیاث الملک نحو کل در وصف کمال</p>	
قلم معنی و محیط هم	عالم دشت جهان نوال
عالم از روی بخت خرم تو	صبح عیدت و خاطر طلال
روز بدخواه کجاست پیش	شام کمرت و خاطر جمال
اخرت مخالف تو	نقل دانی بر و طبع خیال
سایه دولت معاند تو	لعل و گوهر خنده جوش کمال
وقت حاضر جوانی کمرت	چون کشت ایستاده ز باطل
کستنی کاغذ زمان نیکند	کیست لاکاز زمان نیکند
پیر غایت روانی کف تو	و عده در تحت امر با کمال

که

که دامن ز روی و دی ارمو	که دوام پال پیر و پارسا
نیت در خفا می کند خراج	بج حشر می دهد تو قبال
افتخار زرم خوی خلقت	دوستی در میان شیر خال
خشم را بر تو چون کوه خمدل	با وجود طغیان کمال
تا بود پای ملق مبدی	کس نوسد جسم خمدل
داودان خاک راه تو چو	که ز بی لطفی تو شد پال
که با جلال و پسند داری	ای بدش حال و بی تو بحال
تا چشمت است و در صحنه	ماضی حال او یک نوال
مدت دولت تو با و جهان	که بر در شکست خیش حال
تا بروی تو شد برابر گل	غیر بیار خنده ز در گل
<p>در کلمات ز مستی قوت چون زنجیر آتش بر آفریدی بر تن شسته پیر خونی بن که ز غمت خاک را که و تبر گل</p>	



پیش روی تو قاف لب	دیو زلف تو سیاه بر در گل
ای خلعت بر فراز گل بنیر	وی رخت بر جگر تو بر گل
سوی باغ آینه بنیر و زخرا	رست از شاخهای تو بر گل
زیر پاسبان فرشتگان کار	بر جگر تو سیاه بر در گل
نیت شوم که بهر زیت ده	بر کن رکاهه کو هر گل
از غمت بنیرین که نمود	شهر بنیرین سخن بر گل
سایبان هر طرف سیمان دار	ز دمال نه از بر پیکر گل
ست قیام تمام تشریطور	بر بند ز نهال اخضر گل
بی تشاشی پیرانه باغ	دار و اندر صدف مصفر گل
تنگین بند کبریا میان	در چرخ که کف در گل
خجرا جام بزم به بیت شاه	یا قاف آینه کند در گل
کرد و اوردی سنج و فیر و	بگر دست جلد و شکر گل
اکثر شمای نظره بنم	بر و بر قماشیده به نظر گل

ما که

تا که خسته قهای رگین در	بروی ز مدح آل حیدر گل
شاه دین قرصی علی که سید	بهر از این بان شاد و گل
بر که در دست خیر نشین	رست از گل ز خون کافور گل
که حوران ریاض و شاد	نشو و کمر دست خیر گل
در کفن غیب از شب او	سکست دارد و غصه بنیر گل
در غل خسته از کف او	یا همین سیم دارد و زر گل
با دقش کبریا بشد	نه به بخش و یکر گل
و رشو فیض او بدان نه	تازه جگر کاه مشر گل
باشد از غلر با و احش	که بدینگونه شد مصفر گل
در از لب است او	اندرین شیشه مدور گل
گر نه در ریاض لطیفی	دید از ناخن غصه گل
خروج و درخت نامی نش	کی شدی جلیل از زر گل
ای که باغ علو قدرت او	خرج نیلوفرست و آفر گل

دلم دلفط اگر غلب زند	و در از جوب حشمت نیک
که دندش ز جوی شهرن	برده بچو خا شتر کل
که شارت کنی که حکمت	بنو در کشت و دیگر کل
چند از پیم شمش خضبت	صحنه سان عیش را بجا کل
که نسیم بهار احاش	سوی کلزار بگذر و بر کل
که دواز دولت حمایت	بر سپاه حران شکر کل
با دهرت اگر بجنبه وز	خرمن آشتی شود و بر کل
که بدو رخ رسد غم طشت	و در دگر دغش اعلی کل
حکمت مایه درشت کل جا	که بکوی و کرمی و بر کل
که بار در فسون خنونی	اور و بارش آرد و بر کل
که نیاید ز جوی لطف تو	تخلی بی کی اور و بر کل

خیر و خشی که در دعا گویشیم	را نکه بسیار شد مکر کل
تا شود از غیب صبر	که شکر خاک رو بر کل

ماوراء

دلم دار و چو کاشش کوچه	ایچه دار و ز با و بر کل
ز ما جانی میکی که دشت ناری	سودای بکر و جان کل
بر غم تبارید جان ز غم دار نام	ولی بی شیخ جان بی بدیاس
تقارن کراش غم شوم شکسته	نمایند که میگردم شکست با
نغمه زلف سیف کیمین و میاد	خزین در کوشیدت از خون
رجو جرسخ و ولای بی نام	از کجای قضای سحالی شزم
بهار کیمین لاله خساری کل	من و دل و دل و دل و دل و دل
بر روی لاله صحنه ز غم لاله	بوی غم و کاشش از لاله کل
حرمیم و کشت زبیر و کل	چو کیمین و کیمین و کیمین
ز کل کیمین و کیمین و کیمین	چو کیمین و کیمین و کیمین
اویم خاک عطر است که دیدار	حرمیم و کیمین و کیمین
نیزه زایل لب دار و دشت	بخت بخت و کیمین و کیمین



زبان مرگوت و سارم زبانی  
 اتی که کشتی جو و سر کونین  
 که در غرض شکایت حکایت  
 دیرین که از طوفانی و لاج

خنک باغ وین علی بن موسیٰ جعفر است  
 باغ قد و قوتش ز تاب و تاب است  
 عقیقوت پرده ز سار و دیوانه است  
 بر دوشه رخا و ز نو که کار است  
 که بر وی و رخا سار کن ای بابی

کاه بهر مردمانی ز خون این	نقش می کند در دست و پا
ای دای دای که نور زلفش	گشتن کن کنون بکارش
با دل پر کوشش و خجسته	آنکه پنداشتش بر دهن کار
ایچ و در و صفت تلخ	وی بر پیش کتبت با صد غری
که روز و بر شاخ گل با بهر	از سوسن تشنه در باغ اردو
سرو و انگشت این بلبل	کشتن با صاف تو ز در و در
کمان من بامنی که غنچه	کم قدش می کرد با زین
در حدیث مدعی کینش	کیست کینش بود و کینش

کی بود چون در گلستان	که چو سپید ز کافور گل
از گلستان که خواهر کرد	که بود و صحنه دیوار
کی تواند بود این گلستان	که شد و بخت در باغ
خجسته سار و کربان	که در کوه و با باطل
و گلستانی از فرو جهان	نیز هر چه کند در دل

تبار

تا بهار آمد و شربت بر	کوی یار و بر در خوش
در میان گل کشتی	در دکان کوشش
تا ز باران گل	تا بود آینه سار
اکه کین که نصیحت	بیشمار و خار در عالم
با در کین که خوش	بیکه و از این رخسار

ز بهر بیکه بر آب	سرب بجز شود و غریب
که شمع رهنی	که گشتی تندرست
جهان و در قفس	کین ای که کاشان
عجب که شد و توبه	نمود و بانه اگر
جهان با دیه	که نرسد و جرم
بر و تار و دم	بر و تار و دم

علی سپهر عالی	کنند کسب و زین
---------------	----------------



که فاخته ز چشم غبار غبار	که فاخته ز چشم غبار غبار
که تا مخالف او باشد و مخالف	که تا مخالف او باشد و مخالف
جو پسر زنده باک تابان	جو پسر زنده باک تابان
روای خیم و صوفی را از غبار	روای خیم و صوفی را از غبار
بنا د نظر حجت خدا میس	بنا د نظر حجت خدا میس
زنت حاتم عدل تو دین	زنت حاتم عدل تو دین
کنند زینت دره کاران خورشید	کنند زینت دره کاران خورشید
تبارک که لیلان لیل سپهر	تبارک که لیلان لیل سپهر
سکرو کی زینت محیط که در چو	سکرو کی زینت محیط که در چو
دری که شد ز تو کل شود و بین	دری که شد ز تو کل شود و بین
نیمه بیان سبب الیها	نیمه بیان سبب الیها
جرا نماند به بخوان کسی و چو	جرا نماند به بخوان کسی و چو
نزد سوخته سخن خبره از آداب	نزد سوخته سخن خبره از آداب

که

که فاخته ز چشم غبار غبار	که فاخته ز چشم غبار غبار
که تا مخالف او باشد و مخالف	که تا مخالف او باشد و مخالف
جو پسر زنده باک تابان	جو پسر زنده باک تابان
روای خیم و صوفی را از غبار	روای خیم و صوفی را از غبار
بنا د نظر حجت خدا میس	بنا د نظر حجت خدا میس
زنت حاتم عدل تو دین	زنت حاتم عدل تو دین
کنند زینت دره کاران خورشید	کنند زینت دره کاران خورشید
تبارک که لیلان لیل سپهر	تبارک که لیلان لیل سپهر
سکرو کی زینت محیط که در چو	سکرو کی زینت محیط که در چو
دری که شد ز تو کل شود و بین	دری که شد ز تو کل شود و بین
نیمه بیان سبب الیها	نیمه بیان سبب الیها
جرا نماند به بخوان کسی و چو	جرا نماند به بخوان کسی و چو
نزد سوخته سخن خبره از آداب	نزد سوخته سخن خبره از آداب

درد پای مور با سخت	درد پای مور با سخت
ضمیمه بود که دو یک	ضمیمه بود که دو یک
از رعایت دولت و اقبال	از رعایت دولت و اقبال

باز واران تو برورش کار	باز بر سر طیاره بازند
کجک و جیت بر سر کار	بر هک نرطایر لیت

نفس خرم کوکاک شکر کار	گر بد یوار بر کشد نیشل
سر و دست و ضرب کجا سرور	تن و دست و کون کجا به عا
بجو سو راخ و مارتی به قوا	لکشن می بخواب که بود
مانده یک کشت سیندر زنگار	دل پر از زنگ کینه فرود
مانده کشت شتر و سمار	چشم در چشم و خاک شده
صورتت چون رود و دین و ضا	قدرت چون زبون از شو
ز سر کیز و از پست مار	غیر جزینیر و اجلیت بود
خفاست نایه از پر کار	در کف استقامت است
خدا را خواب صورت دیو	اب حرمت گرت روی تو
ای جهان از دانت استغما	داود و اکسترش ما
کر اجارت بود و کیم لک	واجب العرض جو و نحرش

لک

نجد ای که لطف او بخشد	صدت را به نیم تنفا
از خطای کجاست و بخت	کبک و غوغا و سپک افرا
رقم پیش طاق و وحدت	لیس فی الدار غیره و دیا
انکه پست به بی نیازی	ست یکسان بایر و حیا
و انکه محتاج است سرست	خواه به کار و خواهین و کا
اکش اول حشیم و کجند	سرکراش خشتن خوانند
و انکه فکر کند علام تو	سرکراش سر مید و تیار
کر بار العباد و تکلیف است	مدتی قبل از انکه با
و م ازین جانان ز دم چون	اقتضای طبع و تم
این شش فیت مرد	مت است ذات را آثار
در میان بن و حشیر	مت شایه و سبیا

من میجو خرم از بو عمارت	ایو خواهر از تو سر دنیا
من همگان درم اگر دگر	خادم این درم و خدمتکار



بندگرنی که پست نیست	این که مرغ تو نیست کم تر
از دور مرغ زیور نامت	میدهم زپ و زیت اشعار
چون گویم که اینم پیتم	شاعران که ایست اشعار
منزمن که ایست مرا	از که ای جی کونه باشد
خاصه زینسان که ای که کدا	زان شود صاحب فیض و عطار
از کس که ای که کوی حیرت	که مرا هم کدای خوشتر
اشهد که کوی که دست و دست	مایه شبنم عادت و بکار
که کدای توام نه از کس	کیم پس اند از عمار و بکار
چون در کشت عیان نم کرد	بر که ای بود همیشه در
فرقه جو پند کس سپند	کلی عجب و بکلی پندار
از پی خبر و آتش پیا	همه دست و زبانی پندار
انجمن و نشر و زیاده طلب	که طلب کین پند از عمار
چه عجب که زحم طامشان	کو نه عصار و کل و پندار
که زار بامش هم سخن را اند	قابض روح بر پندار

فکر کرد

خوشش نه زبختگان	نه هیچ خسته جان توان
شکر که کزین گروه نیم	من شکر زبان شکر کدا
شکر که زبخت کس لایقی	همم بر نو چوب و کنار
و شکی این شکر و این چیت	ماکی و خد طای کن این طوما
در دعای دوام و دوشاه	دست عجز و کف نیار بار
تا جهان را بهار و عیدستی	در جهان باقی جی جان و قدا
که جهان از رخ حبه تست	خرم و خوش جو عید و شلها

صح حدیث و فاشا که کشتی	شاه چون عید مجسم بر دوشا
شاه بر بند و زلفشایان	مطرف بد قبا تبه بر بد قبا
دید طرف که راه و کمر کوشه	چشم نمید و کمر کوشه که کوشه
بر و بار بر بسیاری سرای	عوضه خاک همه ز زنده در بار
صد خرشن پرین هر سید که	صد جهان حیات که هر سید که
بمصلحتش روی جوره که کاش	بکس از و دلف و کاش که کاش

چشم در راهبانی که برون فریاد	همچو خوشبخت بداند خرد که در دود
میبرد از بسبب این طاعت	منظر فعل از ماضی و لطف که
مرکب در قلمش که از ابد	جان این دین را در طبعش
در جهان با او کار بر خیزد	همه جانش بر وی بدل یک گاه
سایه طایر پیش که در دود	بسیه فصل نور از تفت و خیزد
بجده که در ششای خیزد	مکن این بی دلی از دست کن
پیشتر از که پانی دبی بر سپین	اولی از است که داری در خیزد
شاه را نفس در شش که در	بر سخن را که دست برین نهاده
همچو دینار و نعت که قیاس	میشد خالی وی از دود و آه
ای بی همه فرمان و وفایان	و بی حاجت ده و غیر تو خیزد
عقل خوار تو نیست نه زدی	که بود عاری از مال و بری را
ذات پاک بری از شبه که است	و هم ترسد که بعد و خدای گاه
در جهان ز که فراتر از عالم	رفت از ملک طبعت نه بر یک گاه

در

دارای این مصلحتی	با کمال
مهر و خند که آید بلب لبی	نور سایه شمع خاص نه از دود
موج آب توان از شمع جوی	نه از طبعی که بود از خط و بوی
طبع که فوراً بر روی آن طبعی	چون محقق گردد توفیق
شد با وی که نه صد که کوکب	خبر من تمام را بچند یک پگاه
زمر و رابو این غم که کسوف	که شود حال خورشید و بخت
این خلافت دم ز نور زده	روی خورشید که در خیزد
هیچ جا که دل نیست که خیزد	نام نیک که باشد همه جا در
شاهانیت که ملک سپاسی	شاهانست که در ملک ولی شاه
نام نیکیت یکدور و راز و دل	دل ملکیت که خیزد
وار و انسان که در خط است	که از شش که بعد بایه صد که
از سیاه که میسر بود	کنی که بود سایه خدای
و منت در چاه که در	چون بود اقیانوس زنده
که گریختن از او خواهد بود	که خواهم شدن و نور



خسرو که تویشی که شد بس	خسرو که تویشی که شد بس
بر سر تخت کان زو و شود	بر سر تخت کان زو و شود
و او زانادر بی بد جان	و او زانادر بی بد جان
همچو من باد که کوی کوی خود را	همچو من باد که کوی کوی خود را
و شتی را تا نظر خواه که اندر	و شتی را تا نظر خواه که اندر
تا چنین است که از غم مرده	تا چنین است که از غم مرده
صخر را با و عجب دهم آن	صخر را با و عجب دهم آن

تفت رگش را با من	که در و جای می ریزد
غیرت با غنیمت آری	که کجای فیض عام ایست
جدا این رخ بهشت را	که بهار رحمت جانست
مرجا این لب جان پرور	که از و عالمی گشت است
با کفا که معدن گشت	با دل که کجاست است
کیسه و کاس که نماند بقی	که کجاست که کیه گشت

سعدی

ز انوی هست بهشت بند	نسبت زو ات کامل او
چه کاست یا به قصاصت	خسرو را اختلاف زمان
بر سپه جارسوی رگ است	بخت سود و زیان کوفت او
بد سگالش که چشم نیست	ارز و بول چون رود بخت
پسکی از دور او نیست	برین زنده آمدن و ر
وان کی راست ما نیست	زان دور میسر و کی
بر تیان خلاف رحمت	دل خست که از وی خفت
خانه و فضل شایع است	حق بهر بهر است
و پراپی جو به غمت	پیش خست که میسر و بخت
که محل خبر و طوفاست	آن تو خوبان پس است
بهوی و پی پس بخت	در ب که کف که کجاست
طلم که کشت و دشت	را که ارشد که رعی عدل
که کجاست خط او بخت	شعله ماند چو کجاست
قمرش را که مرده نیست	ز خست مرگ او زنده نیست

زیر غل لب دشت تو	که در شش رفت و است
تجانی میوه که شد	آسمان پهن کرده است
بجز از شکست و کج	غیرت بر کوه است
بس که بر پیش ریش	چنگ علات است
رویش و گریان یار	چرخ ز خون مرد است
ای که بر بسته و لغت	هر که ز جوان سر است
که خوشیت روزین بخت	است که بر پشته است
با تو خیمت جامه کار	طوق است ز کوه است
در چرخم ز دکان ترا	سرفعی جیبی است
ویده را که در تو کج	زخم عقرب تریش است
انجا از ترش کند را	در غم خانه تو است
ستایان ترخ پس	این که در طاعت است
خانه را دان بجز جو تو	وینان ز زمین است
ما و در که نام او شد	پدرش ز کوه است

ملک

پایان نام نیست	کشتن میوه است
سایه افند و بر سر	جنگ اندیشه است
کیت کیت کشتن	بر پشته است
تا پید که بر پشته	جنگ و یو کج است
ای سدی در نور	با لطف تو است
ز که از خاک پاک	لعلش اصل است
کرده اند از برای	این پشته است
کجاست که در کاش	سر است کجاست
لطف کن چه دور	بر یون شمشیر است
کر با و صد سینه	شربت صد سینه است
تا بر غم لاشان	درین در و در است

دشت پستلای دردی	کشتن اصل است
بر کاشانه میسند	عید باشد و نور



میر میزبان بود طاعت فرستاد	میر میزبان بود طاعت فرستاد
که باز نماند قدر تو صد روز	که باز نماند قدر تو صد روز
بس که انصاف تو بر ما چه چرخ	بس که انصاف تو بر ما چه چرخ
قهرت ای که کند زنده تو دهم	قهرت ای که کند زنده تو دهم
عزت ای که شده در مدینه	عزت ای که شده در مدینه
شود و گویند تو دور نیست	شود و گویند تو دور نیست
که نه لطف تو باشد سر جان	که نه لطف تو باشد سر جان
مور طشت دین ای و این گمان	مور طشت دین ای و این گمان
دیدم کجاست بدین کار خوش رخ	دیدم کجاست بدین کار خوش رخ
جازه با صبر ای طبعی بخت	جازه با صبر ای طبعی بخت
که چون بخت تو خوشی بد	که چون بخت تو خوشی بد
هکشت ای با نسی تو از دست	هکشت ای با نسی تو از دست
رست از سر کشش بد ای تو	رست از سر کشش بد ای تو
صیت ما شمع تو بر سبزه	صیت ما شمع تو بر سبزه

در انصاف

دست انصاف تو ای که کرد	دست انصاف تو ای که کرد
که گنج تو در سینه زود	که گنج تو در سینه زود
جودت از لطف تو سینه	جودت از لطف تو سینه
بجز حرف طمع از لب تو نیست	بجز حرف طمع از لب تو نیست
دوار از مد و فیض تو	دوار از مد و فیض تو
رشد جز تو که سری از خاطر	رشد جز تو که سری از خاطر
معدن بس که کرد و زود	معدن بس که کرد و زود
ای چو بخت تو نیست که چای	ای چو بخت تو نیست که چای
خون جز تو نیست که عیت	خون جز تو نیست که عیت
و شوی ای چو بخت تو نیست	و شوی ای چو بخت تو نیست
تا مقرر بود وین نوع تبار	تا مقرر بود وین نوع تبار
بر تو ای قیام از عجب تبار	بر تو ای قیام از عجب تبار

چند سرمه ازین با و در دایم	غالب روی تو از رخسار تو
----------------------------	-------------------------

بجالت که کردید محبت بوی	چون منوچهر خندید و دید
بیزیران گشت دست بوی	نعل نام تو کرد و پید
راست چون عین یک کشته بود	کس نماند که است و پید
است لایق که اسیر نهاده	غایب گشته بدید و پید
دو لی کرد و از غایت لطف	منی را تیر نیست و پید
به نباتات که بر تواری شد	چرخ نور و بهار و پید
مهر مکرور که بهر سپهر	آخر پیش خورشید و پید
و رشود و در بدر و پید	همه در شب کند و پید
ترجم تو به شهرت که رسد	کو چپای آتش و پید
سروشن بخند و در شهر	شیخ باطنی که به شهر و پید
قدرت آن قدر شهرت که رسد	چون برباب بهر خود و پید
حکایت آن شهرت که رسد	پیش دست بدر و پید
آسمان بهر شهرت که رسد	کر کردی که بر و پید
پیش از این شهرت که رسد	شهرت کن از دست که رسد

راصل

راصل تهر غار از دست	رکعت و کون زیر که رسد
رست می ماند و دست که رسد	خزان منیت که رسد
خبر خیز از دست که رسد	چون چهره است کیم در جگر رسد
نبد که یوم چهره است که رسد	کرده شد از دست که رسد
مسند قدر تو به دست که رسد	تقصا و قدر از دست که رسد
رشد با وی از دست که رسد	کرده از دست که رسد
عقل کل را بر دست که رسد	کشتن از دست که رسد
گفت از دست که رسد	کرده از دست که رسد
کثرت با جلال تو رسد	کسوت جد و نهایت رسد
دور رسد از دست که رسد	که جوهر ملک از دست که رسد
از دست که رسد	و آنچه از دست که رسد
در مان که رسد	کشتن از دست که رسد
ما و شیز از دست که رسد	شود از دست که رسد
مر که دست که رسد	یافت بر دست که رسد



تا بدی نین لی ز رطل	بودی رعایت خاک درو
کمت ز پس تو چون کجاست	ست در دست شمع خانی حرام
بسک سرایه دی و کجاست	دلت از غم و شوق غلام
تیم قطره نوال فیض نعل	قطره اشک بیدیت هم آریام
بجز غافل از تو که جو خنده	از زویر و سیاه و یوسف و کرام
خواه بر که کند عرضش	باید خویش جو رویش افشایم
سیرالافت که بانه	سوی دریا و بگو که رسانیده
که توانی بکنند برای خود	کانش از دست من صد جوهر است
ای همه وضع زار تو فاکو	و می کار بهما زار و نیست
ای همه همیشه زار و دور	چون خورشید منم جوهر عظم
شهرت زده بی می	که بیانی خورشید بویست
منم غم و کما فیض نعل	سرجه کو هم منم قبول است
نایز باطل از نایز اسام	لفظها نشان کما جان منم غام
بجز کینه و زخمه که این	سرب و کوشه و مال و مال

محرر

نه خست نرمان چنان	کجاست نه و و صد مرتبه
ست از غم و شوق غلام	اندر در راه از بیکه و چپ
روش ملک من ز غم و شوق	که کلان از جبهه و شوق
فیض نعل و پای فلک	که جبهه و شوق غلام
منم غم و شوق غلام	منم غم و شوق غلام
که بقدر سخن هر دو پام	چیت قدر و کرامت
باید تو هم و جوهر	نبود و کما فیض نعل
شاه و اندک منم چیت	ببار و کما فیض نعل
و هم زار و بوی	چون بوی و بوی
عمر و جواد و جسم	با و جواد و جسم

انرا که خند از کجا	انرا که خند از کجا
کمر شد از بوی	پیر و نر و نر
صبا و تنی و تن	زان مرغ که صدره است

تکلی که ز مانع لایزالیت	آتش و شعله ای بود نیست
آتش و شعله ای که گوشت	طوبی که درشت بی خرد نیست
تازه عرصه ای	هر سو که روزگار نیست
کردن تصرف مرادش	چون کوی حکم صولت نیست
هر شش همه ساله در بکا	هشتم همه روز در بکا نیست
در عرصه کار خردش	چون حکم خدایان روا نیست
اشک که املاط مهرش	ملکت ده و طاعت نیست
آن که سینه جلالتش	ارایش علو آسمان نیست
نیکی حیات بخش فاق	کافاق جو جسم و جود نیست
واری دو کون میسران	کش عرصه قدر لامتناهی نیست

بار که همیشه در جهان	زان رو که ضروری نیست
نخست اشاره بش که بود	نقاص و فتن بحر و کانت
پیشین نقد خزینه	چشمش آن سپهر نیست

البرک

ازین که بدامن که ایمان	دست که شمشیر نیست
تا خانه مرکب از دوا	راستی طبیبی که نیست
بخت جم و فتنه سیر	کرد و دست و پا نیست
انجا که با طاعت است	بماند که هر دو در بکا نیست
ما چون غمناش رعیت	ایمن رخت خضر نیست
مخصوص بود خجسته که	آن کله که پوشش نیست
شرایع طینت کین را	هر شسته زنده کی نیست
خاص ز پی بر شیدان	بر گردن چشم نیست
نیخواست مخالفت کینه	کش آن ایام نیست
کرد و پیشش زنی بخت	امروز ولی که استخفا نیست
چون زمره جنم ز کد است	خوف تو که در دوش نیست
سینه که رویدار کل	آن سینه که ز کما نیست
در و ایر و جود است	مردن رقیب نیست
ایمان ثبات و دانست	آن لطف که پکن نیست



از حال اعطی تو رفت	آن خط که محب و کرانت
شما تا میسر من شد و رفت	این بلد و جور و صفت جانت
آز قفس تو خاک پاک و دلا	اوصاف بهشت جانت
مرا ز روی که در دل آید	ما که به پیش جانت
در ساحت امن و جهانی	از کاشش سر در آنت
دی حس که در وید پیک	امر و وجوب که جانت
القصیه این دو مان	کست تعاقبی و در آنت
کان بسته و این بهشت شد	آن روزی که این است
شهرت به بهشت ما	اکنون که ترا در و محانت
فریاد از آن زمان که گوید	زان موبک غم تور دانت
این روشن زود که چار	کمان برجه طری است
طالع به پیش شک و بل	ز دوا دهن ترانص است
دارم دوسه حرف و لب	نه خنده جای این است
زانجا که رفت بدلت	حالتش بوضع پیش است

میکر

ناکجی که دست بسته	حاضر شد و بر کمر است
تاست چینی که بکعبه	در مرثبه عید شاد است
ماوت همه زور و شیر	کیک نشا تا وی نجات
حشدار	
فصل اول و اولت سعدی و...	ساعت سعدی نه زینت است
ساعتی که ساعتی که...	دو تیک که هر دو با هم...
ساعتی که ساعتی که...	با کرد و طر کاش...
ساعتی که ساعتی که...	تا بشام و مشه ناید...
ساعتی که ساعتی که...	بر و در پیش از این...
ساعتی که ساعتی که...	کیر و از غیره بر و...
ساعتی که ساعتی که...	تر و بر و زود کار...
ساعتی که ساعتی که...	سعدی و دوا و...
ساعتی که ساعتی که...	یا قی شمه خضر...
ساعتی که ساعتی که...	ز و بد و است...







نخل سمر و نهایی آتش را	زان به کسب یا از چرخ خبر
صخره ویران کرد و از طوق	نوش و صد رگبند و مهر
نه که صد شک و چند مر آن	که مر آن زمان شده و مهر
صحن شادی رسید کجایان	کار خود کرد و گریه های
کوشش دای روز در سحر	رقص کرد و آهنگم و مهر
که بهار رفت و خند تا آمد	ای خوش که بهای خنده
خوش تر از این ناله خوشی داشت	خنده بهر که در روز و
نفس کشیدن که که کمینیت	که بود در کار ازین خوشتر
عیش و عشرت در آمد از دریا	بکایه یرب طو و بنگر
صحنی و صحنی کامل	خلق می به طغی و دوزخ
صحنی و امن از مرخصی	خلق می سمر عابدان و
خلق می ای خوش تر از چرخ	اندر خنده سمر می رسد
انجام صحت و شپش صحت	بر تن جانان دین پرور
با دین سپند و تابان شود	با دین سپند و تابان شود

مهر

مهر و دین که جهان با	باش و در جهان با
صحت عمر و دینش با وید	احترش با و دینش با وید
ای که خواهی خطای نچویش	بر کسب میای و بگذر
تابی شب و در کاهی	شده شطرنج و نچویش
روزان از روئی طایفه	کار و ان که روان بگذر
خاک و کج و کج و کج	سود و کج و کج و کج
ناید ز غم و دینش با وید	ناید ز غم و دینش با وید
جمله عالم کسب می شش و زک	نقد نایک و طایفه از بر
سرو و الطیف و دینش با وید	نقد نایک و طایفه از بر
چشم تاجی کاشت شکر بود	بکج و کج و کج و کج
طرح و صفت حسن با وید	نقد نایک و طایفه از بر



چو توان کرد میسر دارد	آمد و دعوی خویش را بآورد
ایستد و خوبان بیدار	که گشت و بگریه و آوازه کرد
کیت و قطره آبیت بچند	بکمال اظمت پاره گشته
قطره راجه کار با عیان	عوضی بجه کار با جوس
کوبید این بند پر داری	را که اویت مرغ این نظر
ماکیان تا بام مرگ پیش	نبرد که جبه مال دارد و پیر
امر و نهی ترا بکل امور	هر که بود طبع و فرمانبر
کافرتش خاتم و کلمه است	کافرت او بهر پیر
را که فرست آمد تو درین	ست عین شجرت اظهر
هر که او باج شتر چیت	ست و کلمه شتر و دیگران
درخواستی دولت شایا	کرد و از بخت توت
لب بصدحش با طرماز	مسک تعای کو تا رکوز
کر کند که آب چو آب	نورانی تو بودیش بر
روی سستی و دست ارتقا	بست و دشتی نه دیده ترا

در آخر

زنده بودی ستمور	دست بر نیمه جان کن
آهنگر و بر خوشه بکوه	کسب میکرد از تو نعم و نفع
روغی در جگر بخت شد	آب حبت و بنوشن
زنده بودی و دست کردی	بودی از حبت یار کند
چون شینی و پسنداری	وز و دستان و قاجار
چون پیر دل سپردم	کشتید میان شتر
غیر اندر مجای خفت	نمندی پیش برده بودم
وقت فرصت طلبی ترا	هر گز گپ نشافتم
بوغی ز بود و پرده بود	لاجرم رویا غنچه
در زمان حال و کوه	شوم شیر مادی و سوز
مادی کرد و کرد و شد	دایه بر مای بن مادر
طالعی بود نام او کرد و	قلوب دست ظلم و غنم
ز غنیمت نام در آزار	ز و اسیران نام در آزار
در فرمانهاش صد خطره	در نظرهاش صد نظر خمر

چو شمشیر شایسته	دور و دشت پادشاه
جمل از وجود او که شد	غیر ناکتری حد
و مژده کارهای مستحکم	علم حسن پادشاه
پسیند که نشان است	آنکه وی جلیج بود و در
جند از در و پشت عقی	کش پیر خج بود در
سر طلم چو چاک کردی	سربندیت با دای پیر
سایه دولت تو بر سر	سایه پادشاه بر سر
ای رتور و شمع خج	چون جلیج در بجه خاور
مر جراحی که از تو نشد	شرق و غرب جهان که بود
اندرین روز که نصرت	کیمی فرموده بود و بر
یکیشم پیکان خواب بود	آمد هم بر در دعای
بنار و نیاز فرست	که و صوم خستیم و چون
در میان ساز خواب بود	خواب دیدم که گشته
شده دستری بیدار	شخص خرم قدم ای دست

کسر

کیمی با سپین شایسته	مر جایی بخار خوشتر
پیکر تو که بپست کردی	ماندیم جان بی پیکر
کشت خود را که ببارید	که شدت نام در زمانه
بچون و شتری خدا و است	و شتر و در حشر پیر
انجمن و شتری که ناصد	ز و ناصد نام پر
قلت که که کرد و است	کامدم تا بر ایم از مادر
ساعت حدت شیار کنم	بمن خوشی که شمع جاد
بروم تا خرم خلوت شد	در رخ آورده که شمع
ز و شمع خج تا محرم	در و م بر شاد از در
چون علامان پیش پای	چون کینان که شمع
کیمی که ممتول کند	کیم نام ز برده و است
و ز و انجا خج تیشم	ست انجا جوشن سازد
می شنیدم و کی که	پیش از آن که این طرف
کای تنها القوب از	که لعلیت غیر از و شمع



زین کجاست در بزمی	که تو هم خود می آیدت باور
کام خنجر تو هم ز شد	کار خود که کجاستی نظر
جست نامیدن سخن	که انداختد بصره را بصر
تو شناسی که جوهری داند	سفر و عیب تویی جوهر
چو برم آب این سخن بر او	کس شایسته است آخر و آخر
چهره را که بگویم که شایسته	اندو خوا بصل و خوا حجر
که در چشمه بدر می آید	که در ست این سخن نه مهر
کاه باید غنچه را	کاه و راسب و اند که در
داور اسرم و عاقبت	که اگر شان و سید کشتو
همچنان که توری و کلبه بند	و چون چنین اند شاعران کثر
بن ختم شام و دی تا	صله جبهه کشت ام که اگر
در خورشید که آن سخن	باید طمس که در حد و قدر
خود می جویم از یاد	همه را بهب و هم را نوکر
ز آنکه شاعر که بهب و نوکر	خویش را برو و کفر

طوالت

طیب انداختم کن جوشی	که با طایب هم خنده
با دقانون حجت تو بنا	کرکت این زخمه شتر
مجلس و گفت باز و نوا	ما در قاصد و خمره و کشت
سال نو و اول است	پای گل و لاله در کجاست
والای شقایق و رنگ	پرین غنچه نیم کجاست
ترقی ز سپهر شمع	که بیا که مکر زبان باریت
این عفت که لاله نام دارد	در شک تو چون سر
این فرشتن قمری	کشتن از سبزه پود و مار
ای پرورشین گل بهاری	مرغ خجسته و راسخ است
ای ذوق تر تین	مرغی که معیت شمع است
کای نامهربان عالم	مرز و رنجید با و نو
بخت تو بهار چرخ این	عالم تو رنگ و پستان

که دون چشم با دارم	در چشم بت کاسبان
قدرت که باقی بچ پویت	با توسن جبرج عصفان
زینت که منظر ازو نامت	با پخت خلد تو امان
اشارت که ز شات	زینت که از کشتن باو
در حیرت که بیا بی هم	هر جا که کد کد کد کد
در گوشه که کد کد کد	این کد کد کد کد
که حاد نه باو میسر	در خط دعای کد کد

اگر که فلک ز دست حرکت	با قدر توست سالها راه
کد کد کد کد کد کد	در سینه پرتی جبهه
بهریت که واقف شود الف	صفت کد کد کد کد
لب تشنه که ممتعت مرد	از شام امید دست کد کد
دستی و میوه بر پیش رخ	دلوئی نه و آب در نه جان
کود نه ز نه مال خردیت	ز تو تو هستی هر کی گاه

اینه ماه تیر ماه	لی غلطت کرد و چمت
اینه زکات است	راسی تو بر دست تل این
ان نور نه نور افشاست	یعنی که نه از تو نور یابست

ای عالم حالت ان عالم	لی یک عالم منرا حتم
در شش خطای تو طبع را	صد قافیه پیش و پی هم
در وجه برات یک خطایت	صد حاصل جبر و کاف هم
در غایت حکایت بحر و کاف	در شش از و کین عالم
از ایش منرا ب و کاف	ان جسم دو به دو یک عالم
ان خاک جبه خاک خاک این	وان آب جاب آب غم
انجا و بر منرا تنای	کرمیت تو شود مجسم
ساکر دی رقت نماید	روشن کد کد کد کد

راسی داری که در خواستی	از رنگ برون بروی جی
------------------------	---------------------



مهر ترنگ خالک برکت پاست	کر نو پسر مرغ دهک است
ترساجه دامن خلعت را	جو دو که مایه بخش بریت
ان نوع جوهری کنایه	گشت یک پسر بریت
شاه باطواف شاه مان	بی شاه که ماهی کم و گشت
ان جمله که در سیرت	روانا و کینه در دست
و شمی شد به دست خدیش	نظیر و دیده به شمشیر
که در دست تو بنو	ما خود کجا رستم بدست
ای سایه تویت و عالم	یارب که مباد سایه لکم

ای خفته خفته خفته خفته	زیر که با تو بر لب لطف است
ای خفته خفته خفته خفته	ان کریم و وحای که در دست
ای خفته خفته خفته خفته	ان در که بسته بود و روی تو
ای خفته خفته خفته خفته	بر غایت باو شده و گشت
ای خفته خفته خفته خفته	ان که با که داشت از وضع

که می

کو مدعی خفا کنان رقیب من	رکت در دست حرکت
وقت بکشی و کل افسانی	خادم حکمت و خرم پدید
من بیل بر نذرین باغ و تو	نیکی آمدت کل و تو
بست این همه و خیره و گشت	افضای یک تو جوینا
ما بلند گو که دولت احسانم	شاه سپهر در دست
نیو غایت وین محمد گشت	نظم دونان تویت نام و تو

شفت سما و خورشید	جستید یک پاد و تو
اندر رکاب خشت میانی	یازید که در که او وقت
از سکان و دولت کفایت	کجا است و تو شین پدید
ایزد که در غیب و صحرای	و او شین و صحرای تو
تا زخای امر تو تین که در	اجرام بر بحر معین شد
از فضل دست و پای همه تو	از سعادست یازد و در که تو
خط تو و صبریت کار که در	از صد جهان خالصه و در که تو

آنجا که باشد زلف خوشی که	که تو بنی و یک تفت شود
در پای کش ایله و حفظ نام تو	ماهی و در سالم از جان که گذار
کز نایب نبختی بگل کند	از لایب کجاست قلم و بار
سویا و غرور و تخریب است	که ز حذر آن شده و در و زار
اگر بنام نیست هم و گویا	باجریت شده و در چرخ و بار
از جان و نفس که کلاه است کرا	الا چون سخن تو کجاست کرا
تغیض نمی که بسیار کرد	خود از بر آن و در قمار و زار
در چرخ و پیر و پند کجاست	بایک کرده ای که کلاه و زار
با تو تسلط و بین ال تو	سیرت و کسب و کجاست کرا
که آن لب و سینه و زار	که زلف عطای تو ناز و زار
در معرض تار و کوه و بار	و سبب این سخن تو ناز و زار
در یک می و زنده و زار	امواج او که زنده و زار
از به خط و ثبوت کجاست	تا آنکه بد آن ملک فروید
بالا که در و زار کجاست	تا زود و دست و زار

و کلاه

آنجا که گشت که از زمین	از قوت دست ضعیفان
جای سید که که در خاک پای	حدیث باور کند و زار
شما با تو چون یک سوزن	و زدن کجاست و زار
بودم غرور و زار و زار	پرستی کان من و زار
طعم که بود و زار و زار	از نام نامی تو زار و زار
اطباء در سخن تو کجاست	و شش از سبب و زار
تا زدن و زار و زار	تا زدن و زار و زار
با و زبون و زار و زار	حور و تو پس و زار

بسی که کین با کل و زار	کجاست و زار و زار
غرض از دیدن کجاست	و زار و زار و زار
چون سخن و زار و زار	که غم عشق می و زار
خود و زار و زار	تا زار و زار و زار
خجسته و زار و زار	نه فصل و زار و زار



مهر به کل همه غارت که بکشد	اندکی غیرت که خود بود و بکشد
کو خست زنده درانی بد و خرد	یا از بجای بکشد سیکر با عید
دارم تشنه جگر دارم خرد	بجای نه میهد و چشم جگر
لین زنی سب زدیده ایمید	از پی کوی جان شطرد
پرو دشت دلی که سو و محرم	کار و خوف بفرمان دل و دشت
شراف خست که کربا بکشد	چشم و زنی گشت که طرد
مگر کجای نهایی لایت کرد	بهر تر که تنای خود شست با جگر
از دما بردا مگر جلوه جن	که دل نه زنی سب بی رکار
ست و خوف غرض و دوا بود	در زوبت که اقبال اگر دبار
جنس دار جش نایب	دو انصاحت که کوی خود و گشت
مشک که عوی و دوا بودی	مگر و عوی شمس بای ناست
ست در نهیب کافان نه بد	که کوی دلی و دوا بودی
من کی کویم و جا ویدین افرا	فر تخی که پسر از افرا
انداخته که طوطی مار و دوا	کشت و دجبان زین یک است

مهر

بهر که کلین استی ازین	بهر که کلین استی ازین
پیش دشت که اندر عرش	از جگر دست دلم که بکشد
لا مکان نیست بخود که عید	که چشم عا و تو بران عید
کشتان نیست بخود که عید	که همه و صف میهد تو بران عید
خیمه جا به را در عرش	استادیت که آن لایت
قطره رحمت که بر تر بیت	اصل آن شو و غایت که در است
سینه صاف تو و آن دل کوه	طرح جایت که امید در است
تیر نیست غضب شمس جگر	که دوا بودی و دای عید
از پست تو و شمس جگر	نرمی است که در دوا بود
چشمه تر این کی ز پوا	که همه دای و دای شمس
در تن او که کاف و غایت	استخوان زده و دوا بود
در کالی که کشت عا و دوا	خیمه بکلی و دوا بود
باز ران خون خور و دوا بود	که کشت و دوا بود

خج از ابرو بیکو نه که انصاف بود	غفر است که مرگ را کند عاف
ساح کل ابرو زین که کند عاف	غفر است که مرگ را کند عاف
خج کوید که چشم تو را بپوشد	در وایا می خیره تو را بپوشد
و مرگ کوید که چشم تو را بپوشد	ابر حسان یا یک ابر است
لا محاله این ابرو که کند عاف	و مرگ است عالی و کاف
با چرخان کباب ز رخ و کاف	خوش لب است و این چرخان
خانه را دیت که قلم حسان	و کما که بین زاده در بار
از روی کل که بر داشت بوج	پیش پای تو که شمشیر است
در نظر خرم زاده چون طوطی	تو را ز این موشوم که در حجاب
نخود خوش لب است و کاف	لعل که شتر تو مهر لب الهام
داور ابله مست جانانی	که خوش است بر لب طایر کاف
در زلف خرم عای تو خواهر بود	کارش نیست و غیر این که کاف
تپ است که کنی با چرخ	چرخ آنجا که دایره است
با دفرم تو که جان کنی	پاس نیست که تپ است

ساک

شکل که طبع نظر کما است	تحلیل آن صفات است
فرصت این عمل که کاف	این اصل حرب که کاف
این فعل که شک و نیاز کرد	زان صف خاص که کاف
در چشم طاعت بر کاف	که کما که بیه باطن حرام
عرض ز اجبت من صفت	قالب شمره ز این حرام
از کما که مرده است	کاف صفت او قیل عملی است
نخود که زین شمشیر کما	فیضی شود که در لب شمشیر
ایضی که کل نظر کما	کاف شمشیر و مرگ است
فیضی که جان پاک که خیم کاف	کافی شمشیر تیغ و کاف
شامی که با شمشیر کاف	ستی نیستی که کاف
ماهی که در قلم حرام	در زلف کمال خود دار و کاف
یغی غیث دین محمد که کاف	جای آنکه شمشیر کاف
اکبر دولت بادی خج	دولت در دست که کاف
طعن شد خیمه دوش	این کجاست که کاف



در تیره و کمران همه پائید و او	از شخص آفرید و پیکر و جو
و اندر درین دو که لایق نیست	انجا که بخت نزلت با و میکند
که سواد حضرت و کردار است	در حدیث و تمارین و کلام
صلواتی که بت جابجا است	باب که از شوق و اهل او
پند ز خشنه که که را لایق است	که تیره در زبان بر حدیث
کافی بیخی طایفه و فاضل	از خوف که که نباید و کلام
لطیف که نقل او همه با سواد است	انجا که نفس نایب از کس نیست
آن چندی که ششم شیر و خورشید	رویا که در زمین و قفس و تعب
ایسی که در و شوق از او است	که در حدیث و خوش خیل و ام را
نقش های دور که بر روی است	انجی که اندر اسرار است
هر که سری که در حدیث و کلام	ای که در زلفش از عطای
در غفلت و تافه و کلام	در و شوق که جهان را شست
ای که نو و نو و حسن و نیک	هر جمله که خط و شاکل کند
سیاب قطره ز روی رخسار است	چون بنمی که بر رخ و چهره

اشهر

اشهرم خاطر تو که غایب است	هر جا که سواد است و شوق
علاج قاضی است که چو شمع	و مجلس عروسی با و گوشت
کوی سپهر و بخت و اندر	خوشید و ماه و بهر سواد
دور بقا است بجز در کمال است	روشن و در کلام و کلام
جانی و جوهر قدرت ز دور	چشم که در حدیث و کلام
کی در ما در حدیث و کلام	کلکی که در لال و کلام
از لای و جلاب که با و دور	ان ای که جوهر و شوق
احرام مرونی تو در حدیث	نامش با قول حدیث
سکه حقوق و حدیث و کلام	بر و در لال و کلام
ای که بهر حدیث و کلام	که بخت و شوق و کلام
شاد چو در حدیث و کلام	اطلاع و شوق و کلام
از شعر و حدیث و کلام	ان جمله که در حدیث
روزی که کلام که می گوید	تا جری که بر حدیث و کلام
کج که کلام که کلام است	مستعد و شوق و کلام

خشی بند سخت بی دست	کوتاه کن این حد سخت
باشد چو عاقل و ناز و شو	زین مرد و چون که نشکند
که چنان سخت ولی در دانی	کین زیت باستان پست
تا سر جگر است و جوهر	در حکم عقل نیست نشان
با دامن کل جهان است تو	ان نوع پستی عرض بگوید
الهی زمین باد و زمان	بجست هم زمین هم زمان
کین خول که جو شد است	قصای جگر تا خواران
زمین شد که عدالت	بساط قهر و ان قیامت
پناه ملک است میر میران	که امرت حکم فرمایان
جناب سده و فرنگ است	علا و بلجا سپرد و چنان
حیرم و ساحت انصاف است	مقر و همن امن و امان
نخ حقیقت اهلان و فدا	بجای پاسبان و زبان
نه دور دولت مرور هم	انانت دار عمر جان

ابد چو غم سر و پارت	بقای جا و دانی است
بیکر نوبت ز غیبت	جو سوسن کجا کیم زان
بکر نیر سر و رو نیست	تا غم غیبی کل ثانی
کل صبی سر و دولت تو	سر دار و یارین ز غرانی
تفکین تو با دم سپیدی	جوشش رسوای مسلمان
ریاضی کل شد بخت تو بخت	درخت ان نشکند و یان
زالال چشم بخت بلند	نمال اکین جوی کشتان
و این یوان که پیش جی جان	کدی نصب سلطان جان
ز غلام کیم شایان جانش	غلام کیم تر کشته جان
و یار کیم خواستند ویران	در امارت قهرمانان
جو فری خواهد ابدانی	در حق شیطنت فرمان
از اموی بکاف ز لاکان	ز قدرت کاروان کاروان
بار و وی جلالت کاش	ز رفعت سپاس سپاسان
ز زار رفعت کردی که خیر	خبر دیده و جسم جان



میسر خزان در ملک اهرت	بسان کوسه ز نذرین جان
خطوط نور خورشید جلالت	صف مشکان چشم فرقدان
سمندت هم به چرخ بر پویه	خبرش آسمانی توانان
سپهرت با دگران در مینو	کهنان تو بهش معویان
برای میده جا و دستاب	خفت تا به تا کشتان
بی سبب چشم شکست	در تنه غم را پس بان
کلیف و کم زدی رسید	خفت آب دیش را توان
رفیقت بر سر دریای تش	بجای ده دیوانه عریان
جهان ز غمت بی حرکت	دل و دست بجای بحر کان
مکت و تفت عمل خلایق	در صند خانه کج شایگان
بنو دای سر بارانوت	متناج سر دو عالم لیکن
ز جو و عدل تو در چشم عالم	روان قاتم و نوشیرون
بنا را بسع از خلخوت	جهان را میستی نمانان
ز عدلت در رویای زمانه	عقاب و سحر و یک شایان

مهموار

تنبه و بار آورد و دوات	آشنا و صلح و یاران
غولان را بد و رت و تکی	همه با سبب شیران
ایمده شامست پای پشته	لکه کوب سپر لنان
شبا را پیش نام نهاد	ز دوشش گریه ایستشان
زعت خجرت شیرین	کر و کان عطار و عیان
دلای نقد که با دی شورت	در آغوش آتش اندر پیران
پی قریب که غیب جلالت	اسد کا و فلک را پسان
جو کلب کرسنه ز جان در	اسد و حسرت یک استخوان
رسیده جان لب از کجی	بر تیش بر سر دهوان
بسان سگ و چش را بر و جفا	رسیده زدی یک پاره نان
وزن دین مستیزدی	حضرت بجای آستانان
بهر در کز جلالت که براید	و فضل عدوت و فغان
بجای در و بر جان بدی	ز بس نپدیدت گرانان
سمندت سر و تنست	عنان در و رت کمانان

رک و پی ریشه چون درخت	نصرت خیم را چون غفران باد
جور از انداختن و زار و آزار	بر سر نیستی غمت نهان باد
اجل چون دست بند و کمر بود	بلاست قضای بدگان باد
جویت بر روی ترکس از یاد	بکمر کاوه بر اندیت نشان باد
اجل چون سترخی در میوه	سر بد جوت و در برسان باد
نزاران رسد به کشتن	صدوت لبیان جسم و جان باد
بکار صورت هم جان و تنش را	سمان مدی که بود اندر میان باد
نخن و نواختن شمس	نهایت زیور و لعل و پیا باد
جو خوشی که چون شای شست	نهرت موج کوی و موج خور باد
اگر یک شبه سنج کنگش	واری موج تو به لبان باد
بکس این سال قه باو	ز احسان و لطف پیکان باد
ز دست خشت و آینه	یکه شل و خفت یکان باد
نخستین عا پست تو اورا	بهر شکامه صد دست بان باد
ز لب لطف و لب برکش	پیشان آشنای و کمران باد

الا تا بعد باشد لا حزن	الا تا بسم حقان بمان باد
بکشتی که صاحب نیکی	بکشت زنده چون هم درون باد
سایقار و زشتا آمد و شد بود	میرود و زرد بالای تو می برنگام
در قیج ز زبان علی خوشید	که پیا قوت و پیر تو و زنگام
واله می که در اندر وانی بسود	زاده از جوتی که در وانی بام
انجربس و برم بدل انفا	اول صحبت انجربس غم از بام
بر سر یک اصل که در تو مار کمان	نگه کرد که در کام نه برنگام
اگر کسی در حیف نه خور و جاب	و به از نستی و جامه شام
ساز قانون طلب و حقیقی	لا لسان تا قدی بر لب تا بام
یکه شد باور و خورشید انجمن	سرور در جسم رخ سودا
درین خنجر شاخ بر نفس آمد	جلو ترش و چین و رخ فدا
از پی ندر که سر و سپر سارو	در کوهت نمی کنی کاتنام
بهر کشته شود لب و زهر شاخ	تا ز خون شیشه و در لجام



گشته در لایت مانیع دل لایق	بجویند و که در شک کعبه دارم
عجب آب و نهشت و آن آب	که لطف کلام حرمی کرده بزم
آفتاب نه می بیند	کل اگر سخت دور و دوری برشا
تخم شکم یک یک تخم	برده اندن میسر بکار بزم
آن جن خلقی بی نیاید	که کلف بفریض توان کردی
شیخ بد و او که شمار خود	خارجین برین کوش و بر بزم
تویی آن که نمی بینی	بی سخن آواز عالم فرو بزم
با کف خود خوش بندگی	پیش دست که نشیند بر بزم
اندکی بخندد حرف بعد از آن	خبر می خندد و بهر لب بزم
کرده قهر تو که می خندد	و در راه کرم می نشیند بزم
میشد که آن قدم بر لبه کرد	خانه قدر ازین غلایت بزم
در دره قدر تو قفا و دل سکود	بفرین بس بکار ازین بزم
آنکه چون پسته اصل طریقت	که ازین یک بوبه شمع بزم
خون جواهر جایت چون شیر	سرسش می خندد و چون بزم

کامکار

سکاه را نسیم در و فرزند	شیر را نسیم شیر کبک
که گشت دین تو کلام بکار	که رسیدت ز قبال لطف بکار
نیست پوشیده که در باغ بکار	مردمان دور و دانه در بزم
چشم جامه و بر تاج خود	که در بزم و سخن جانم بزم
بار داشت بر آن رخسار	که در بزم و دست کبک بزم
تا بگویم که می خندد بزم	چون بزمی که می خندد بزم
و که از بزم می خندد بزم	باز از کینه بزم بزم
عالم طوفان میسر و پای بزم	لطف خاستگی بزم بزم
کام حال شود و شوی ازین بزم	در دره کلام و بزم بزم
بایر درین دایره بزم	که چون راه و کعبه بزم بزم
قبله بل و عباد و درت بزم	کعبه بل و بزم بزم بزم

پسندان و سرور شمع و با وجود	پرزده و سپندان بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	که در شمع بزم بزم بزم





خدا علی تو را بر آید و تو را	که ای کس که ستای بر دین
بجای از بر سرشته صد کوه	ز آب جو و لکین تو کوه
اگر شربت است این شربت	بر و جو و دست این شربت
بر آوردنی طوفان دامن	توری که بندیش شد و لطف
عبد و دوزخ و جان هر کس	همان تبانه کانه در بند
ز جانی سید پای قدر و کوه	نود کل و پست کایت این
یک کت ز نور و دوشم و کوه	که در کت شش شود و کوه
اگر غنیمت ز باغی ز بهر و کوه	بجای می شود و کوه و کوه
جوان پس هر چه پند و کوه	نیز چنانچه پند و کوه
نی چشم ز باغی سید و کوه	اجل چون از پند و کوه
برای ابر و غنیمت و کوه	نیز چنانچه پند و کوه
کنه کاه و کوه و کوه	اگر از کوه و کوه
زیم که جو و کوه و کوه	کلیه که از کوه و کوه
تجارت شش کی که کوه و کوه	کلیه که از کوه و کوه

محمدان

خدا علی تو را بر آید و تو را	ز شمع خامه دار و دین
بجای از بر سرشته صد کوه	که ساز و موسیقی که
اگر شربت است این شربت	مرصع شمع که ز شمع
بر آوردنی طوفان دامن	اگر لطف تو در کوه و کوه
عبد و دوزخ و جان هر کس	کنه کاه و کوه و کوه
ز جانی سید پای قدر و کوه	نویسد و کوه و کوه
یک کت ز نور و دوشم و کوه	
اگر غنیمت ز باغی ز بهر و کوه	بر ملک و کوه و کوه
جوان پس هر چه پند و کوه	چون و کوه و کوه
نی چشم ز باغی سید و کوه	چون و کوه و کوه
برای ابر و غنیمت و کوه	ساز و کوه و کوه
کنه کاه و کوه و کوه	در کوه و کوه و کوه
زیم که جو و کوه و کوه	بر کوه و کوه و کوه
تجارت شش کی که کوه و کوه	از کوه و کوه و کوه

شیرین لبی که در دهان ز به کی آشکار شد از طرف کین	میسخت مرغ و حکم که تیرد تقریبش قطع پس هر دو پیش
بلیق را نیک در کل سیرود تا دید و بر کنار هگل سیردش	بر دلف خور و ز جو شیر کند دودی که روز بزم بر آید پیش
رونی و دلش او از خیره کوی که از عشق که صحرای محشر	جو کای خنوش و سعاد در سایه عالت اعدای کس
یار ب که با دو و پنج شود لطف یکانه و جهان با دورش	که دون دشنای سرش است این ملک محشر که جهان از نورش
بر بان بنی علی منم کن کای چه یک کینه جان با کس	لی خنوش صر و سرش سار شا جهان و همه فای کس
	کشتی قوح در دم طوفان هرا نه با دبان کجب کای نه کس
	برق آید بر سم او و سیرد بودش ز خنده و لعل کس
	کجاست مار که کسم زبان ز سر ایدایش مرغ کج پیش

کاف

ای سرو که می که سرش کین ز پند بزرگان در هر کس	تبیغ میان هر دو صفا آورد خمس که و تینت سیان کس
در جند مدعی تو شمشیر طغیان پیر که بود جادویش	در دفعه جادو شست پیش خمر مرغ فلک و هوش
بودی که جواری تو بودی این که جلیق شد کس	الست خنوش و پیر و کس حاض از پی کس کس کس
شد خضر زده کس که مار شع که یک شمشیر کس	که مهر و زنجیر کس در دین و طوطای کس
اندخت دست از سر کس نمی شست کس که دیر کس	در زایم کس که شمشیر کس دور و دین کس کس
که ز سره را بر هم تار و د جادر و ب کس کس کس	دنیار که کس کس کس غزال کس کس کس
و تعلق از رخ قدر کس کردون کس کس کس	کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس



طبعیت که زاده ملک و چون است	بهرست یک برادر و کان در است
خوشی باقی نعل تو ز پند تو است	سطل مهره روز در کج است
میخوشش سپردی که گوید	با جاره ما عهدت قرارش است
در تیرم که چون درویشی است	ز دوست گشت جوهر صورت است
اندوختن و غصه و حسرت	چون شیشه بدوش دیاور است
صدایر و نموده ز کارد و پا	بگیدم که رو قیام و جرح در است
قلب سپهر که تبه یاد او	چون ملافه کدلف خط خورش
ساز و نعل و غیره شمع روی	در پیشه که در قفسه شمع است
خارج و وصف شکل و کم و کسوف	اندیشه در یافت سر پای است
بازی نمر طایر و واقع کند	کرد و شکارگاه و کدورت است
آرد و نبر که دلی از قیام	پندجویی که گشت آن گشته است
اشوق و حجاب و کین و پند	چون طبل زبانه و کشتن است
آرد و شمع سپیده که از دود	صد گشته از بسبب سیاهی است
بر دست زبانه شمع است	زین یک است تیغی از تیغ است

معنی

سرمه رفت و شایه نه جان با لود	وز خوف تا بختیر نیاید است
کرد و این کلاه که دار و رود	بر طرف سر نه چو خورشید است
چشمی و صف از زبان تکیه و	کرد و صف حاجت بان چو
تاکر از زود و چوبست با	کرد و شکارگاه و کدورت است
زینت و پیش داشت که گشته	با و از زین سر و دست است

از تر و شد با باد و این	که دارد باقی جوهر این است
برنج حدس از خوشه بر باد	بیار از دور و کل اغیار و زین است
قادر که از پیش با و	صدای جوهر و طایر چو
میانی تیر و کورت و	که بی هم دارد زینت است
براه و زینت و کشتی	که تیر از زین و کشتی است
صبا که زینت و کشتی	که تیر از زین و کشتی است
نمودی پدید و کشتی	که تیر از زین و کشتی است
مکر با جود و از جود	که تیر از زین و کشتی است

بومرور و دستاوش خورشید	کمری پرورد و دگر و زری اردو
کجی که بر روی میز رخ کاروان	در این ایام دارد مهر قان و دوا
همای شبنم بدین در قلع و محاربه	از لاله شمشیر چو بدین دروا
ز قهر تر بالای شهر امن خیمه	ز قهر تر از شهر شمشیر و دوا
اگر خورشید در این راه رسد	شود و چو شمشیر و دوا
خیمه تر که بر فرور در جوار	بماند در فرور و دوا
و از خیمه که کشاید می	نهاد می پیشانی شمشیر و دوا
خداست که بر کوه و تپه می	چو خیمه و دوا
بماند و شمشیر و دوا	نهاد می پیشانی شمشیر و دوا
در این ایام که خیمه بدین	احول از جامه شمشیر و دوا
شود و دوی این امر و خیمه	بود و دوی این امر و خیمه
خیمه که می که دگر بماند	نماید بر و دوا
ز دگر که شمشیر و دوا	نماند و دوا
رصد می که می و دوا	نماند و دوا

میا لار شمشیر و دوا	نماید بر و دوا
خیمه که می که دگر بماند	نماید بر و دوا
ز دگر که شمشیر و دوا	نماند و دوا
رصد می که می و دوا	نماند و دوا
خیمه که می که دگر بماند	نماید بر و دوا
ز دگر که شمشیر و دوا	نماند و دوا
رصد می که می و دوا	نماند و دوا
خیمه که می که دگر بماند	نماید بر و دوا
ز دگر که شمشیر و دوا	نماند و دوا
رصد می که می و دوا	نماند و دوا



کسی را تو خوشی قیامت کردی	جهان پویشم زینب سرور داد
نهر شمع زینب شکار کردی	که پیر زینب خوشی و شیرین
جهان گشت بر سبک دل با	که دانشم در حدیث خاتون

جویشا بدست تو را بدیدم	این یک روز از این کسب
در این کسب باشد قاطع و سبک	که این بود حاجت این بود
حسام قمر و لعل که در کعبه	جهان جهان این قبضه در سبک
جود و بخشش که در دهان	سحابی سرور و شیرین بود
نی نیلی هم بر کسب سبک	شیرین و با کسب کسب
کمان تیر انداز و شمشیر	از این کسب که در کسب
تیش سرور و کسب در کسب	منه در کسب کسب کسب
برین کسب کسب کسب کسب	صف کسب کسب کسب کسب
معادن کسب کسب کسب کسب	نه کسب کسب کسب کسب
بیش کسب کسب کسب کسب	بیش کسب کسب کسب کسب

رعیت پرور فرامد با کسب	که چون آن دروی قیامت
بود از ایشان خجسته و خجسته	در این کسب و کسب کسب
بهار عدالت دارا و دارا	که کسب کسب کسب کسب
بنام نیر و کسب کسب کسب	که کسب کسب کسب کسب
بکسب و کسب کسب کسب	که کسب کسب کسب کسب
الانامک کسب کسب کسب	که کسب کسب کسب کسب
تبدیل و کسب کسب کسب	که کسب کسب کسب کسب
بهر کسب کسب کسب کسب	که کسب کسب کسب کسب

اگر سعادت کسب بود و کسب	که کسب کسب کسب کسب
اگر در کسب کسب کسب	که کسب کسب کسب کسب
تبدیل و کسب کسب کسب	که کسب کسب کسب کسب
زطلعت کسب کسب کسب	که کسب کسب کسب کسب
و کسب کسب کسب کسب	که کسب کسب کسب کسب

و کمر نه بود ز لب ای کافور	سبب جو بود که در کافور
ضعف نخت طالع بود و کبر	شود که صفت ماه بد رو کا
اگر به بند ز نامند و آل	کجاست نه صفت جو خور سوال
و قطع بر که خاک مرد و کبر	یکی بعد ز شری که نه نعل
و ل طالع و سلاخی میم	که من کج فرقم دلم بر صال
جز بر نه طالع و خمر تاش	جه وصل صل یون و نه شود
کزیده که و سرکان من خور	یکار که در دای لطف بر نول
همان خورشید عالم و کاو	سپهر نقشان قبا و و کاو
بلند تر یکیش یک کرد و کاو	که از ز ما نه نیست نشظیر و کاو

کحل خاک رو یکد لای و عجب	و پستی بر بر و چشم کمال
ز آسمان ل را بهار و آمد	که کس شین و داند ز لال
پشته در وین شیر از نعل	بساط عطر فروشی و د با نعل
بیش از نعلی در کاو تر و کاو	اجل خیر و قهری جو بهر و کاو

اگر چه

اگر به بند ز نامند و آل	اگر به بند ز نامند و آل
کجاست نه صفت جو خور سوال	کجاست نه صفت جو خور سوال
یکی بعد ز شری که نه نعل	یکی بعد ز شری که نه نعل
که من کج فرقم دلم بر صال	که من کج فرقم دلم بر صال
جه وصل صل یون و نه شود	جه وصل صل یون و نه شود
یکار که در دای لطف بر نول	یکار که در دای لطف بر نول
سپهر نقشان قبا و و کاو	سپهر نقشان قبا و و کاو
که از ز ما نه نیست نشظیر و کاو	که از ز ما نه نیست نشظیر و کاو

کحل خاک رو یکد لای و عجب	کحل خاک رو یکد لای و عجب
ز آسمان ل را بهار و آمد	ز آسمان ل را بهار و آمد
پشته در وین شیر از نعل	پشته در وین شیر از نعل
بیش از نعلی در کاو تر و کاو	بیش از نعلی در کاو تر و کاو



بیشتر قدرت شمع بر قدر شمع	بجای تهنیت نامش مستعد
مهاجرت که سواریت از دکان	زشت شیر کند تهر مار بانه دوا
پی شای سر بر بدو بطریق	بجان بر تنه ز زبان مرد دوا
ز سر روی شای بر چشم احسان	که خرم تو جایه ایت مال دوا
اگر از او پیر و صبح حسرت	شب تا بطریق شود شوق
رسیده است بجای ایت	چو شیر ازین بر ملازار دوا
ز چشم که بدین چشم نگر	گر شمع دیده در دست او دوا
سار و منزه آفتاب خدای	میاد بی تو و دور تو که شوق
ز راه قدر از آفتاب خاتم	گر آفتاب بود فارغ از شوق
شماره گویت از روی نرنگ	اگر شماره بود یمن از شوق
بجای نیت ذات تو یک کیم	بشرط اتمه بود چرخ پیغم
غرض نیست شمر که منظور	را نیست طیر و زین شوق
فایده کمال محبت شوق	چرا که بر زین شوق شوق
شمسه تاجون کل شوق	شمسه تاجون و دیز شوق

بای

بای که شمع سی قند می کشم	کند در شمع قولا در شمع
نماز شام که سیمنی بای	بایام با شمع ز شمع خمد قبل
پد کشت منو و طرف شمع	بای شمع بای که شمع
منو و سیات پروین شمع	که که دارا تراب شمع
ز غرط طاعت شمع شمع	سیاه شمع شمع شمع
سیاه شمع شمع شمع	که لیت شام و بعد شمع
صد جمل خبر و ندی شمع	بسی قند خور و شمع
شعری که تو کوی شمع	رز و خشم همان داور شمع
مکس سپاه کما کما دکان	شیر و کرم شمع شمع
نعتیت عطار که خواهد شمع	بجای یک زبان و دکان
کینه دلی و خور و دکان	خمان و ری بل همان شمع
ز شوق است احسان شمع	چو خوک در دکان شمع

شد نهانتا و زهر نهانتا  
 بستن می آید بی شایه حال  
 برود که چرخم و بر کوه  
 کشتند ماضی یام را بر حال  
 زنی که تون از دمار و غنا  
 که شد بختی که بدین طبع حال  
 خندان بهمدون دست کف می  
 که چرخ کرد و سیر بر مال  
 ترار و دور که کند که آموزد  
 کفایت رخسود و تو رسم است حال  
 فرو ده بیا بهر خوش شایه  
 چنانکه چرخ از اسوا و قطعه حال  
 ترار بار فرو زنی که تو  
 تمام کرد و کشت است حال  
 کزین سینه خدایت که در دست  
 که را بهایتی ما بهد بخت حال  
 پیوسته تمام در دست و شایه  
 بخت تو میان بختی که حال  
 شهنشیت که تو خدایت که  
 که شد بخت و تو بخت حال  
 اگر چه همه چون طوف خایه  
 نمود و خدایت که تو بخت حال  
 دین فریبه بود و فرس شایه  
 و کزین چرخ پیمان بخت حال  
 همیشه تا تو و خیال و دور کرد  
 که نیست نه می و بخت شایه  
 بهر طرف که تو ای زده است حال  
 سعادتی رسد تران به شایه

همین

جهان بپای تو و زما به حال  
 که است یای سر می مانا به حال  
 مغرورین و دل خیر و شایه  
 می بیند یک و ملل و شایه  
 پیوسته و غدا شد و شایه  
 جهان بود و شایه و شایه  
 شعل خیز شایه و شایه  
 شعل خیز شایه و شایه  
 بی خفت بره و شایه  
 ز کج جوهر و شایه  
 عجب است شایه و شایه  
 جهان خدایت که تو بخت حال  
 که باغ بدو است و شایه  
 مدور و خور و شایه  
 که از شایه و شایه  
 زار دست تو و شایه  
 سپید با و کلاف و شایه  
 بدو و عدل تو و شایه  
 که در دست تو و شایه



ز غم عدل کو گسب اعلیٰ کند	فصولی رنج و جان جان جان
سبب قرار ناله و فغان	سبب طریقی بطلان
خبران رنج و دور کو کمر بست	که طعنه شسته قدش کز لای جان
اگر خیالچه در صدف فروغ یک بند	تعالیٰ حج تو و جوب موسیٰ عمر
بر و زرب کزین نازده زو	بوقت حجره آن رنج و دور
در این صاف که باشد اصل سحر	که کبر و دار جانان با موسیٰ
و به صدفی میان رنج و کوی حرم	و به نصای هر دو نصای حرم
شو و بصورت چشم و حسن طالع	بود و هیئت شمع زان کوی حرم
زنده قیام و ظهور و دور کانی	بنوی سوار بران کرم طریقی
تکاور کی که جو کرد و کرم کوی	ز نو شمع و پس جنبه صدف
سبک روی که عقیده موج در کرم	اگر زانو شود و بر فرار کرم
تا زانو که شمشیر و شمشیر	جهان ویده که کلمه کون
بد و حمله و شمشیر و شمشیر	بقتضای عدل بقصد ان کرم
نم از شمشیر طوفان نوح میاید	جواب و در میان شمع و جان

ادامد

ز یاد کرم تو سبب ارم رسد	ز غم شمع و شمشیر رسد
بو و سنان با شمشیر	شو و حاتم تو فایم مقام
میان سبب و درای قیامت	ریم قافیه و لای کاندین
و کرم پناه مخالف کرم جان	فرا طبع ذات البروج حرم
لبان هر دو لای بر جان کرم	حصان و حرم برین برین کرم
کشد و ناله عظمی تو و سبب	فرا و حیت صدفی تو و سبب
تو قیامت شیری و ناله	من با بر سر تنم تو و حرم
هلال اگر بجای رسد بر تو	یعنی کرم آن شود و نور حرم
و کرم با بر رسد بر تو	محیط راجع غم از بودن
حموت و حرمی ازین انبساط و کرم	بساط و شمشیر این دار
نخبر کی کرم ابرو و کرم	ترا حاکم که در چرخ حرم
شمسه ماکد و کرم و حرم	ملازم ماکد بود و حرم

ز غم قمر تو سبب ارم رسد	ز غم شمع و شمشیر رسد
بیا و لعل تو حرم رسد	ز غم شمع و شمشیر رسد

صد ز بانج اتم که سارم کانی  
 و شمای سزای کاخ شمشیر کانی  
 مجمل ای فرات انجمن عظمی  
 کوه دریا کفایت شهر و قد  
 باز ده کویت تان وجود  
 اتها و الد و ان پست ساه کار  
 سر بر کان پیا شد به نظما  
 سر بر کوه و در و در زخم  
 از پیکر از سر وری اک  
 کج کس و انت شاید مار و زخم  
 کوه پیر و بر و فاده که از این  
 کوهی که صلب در پست  
 اصف حجاب دریا و دل عید  
 شکی اندیشه که در قمر شمشیر  
 خیمه که در قمر تصاویر  
 حرف خوانی لطف و زلف  
 لطف و قمر خیزد و در و زلف  
 حلم و کرم سیه که سار و زلف

ما ز کرد و انجمن کانی  
 و کشا و دست با کوشش میکند  
 با واکر شمشیر و زلف  
 در طبع و شمشیر و زلف  
 نقش از عالم و زلف  
 با و کوه پست و زلف  
 بر و پویان و زلف  
 ارد و شمشیر و زلف  
 قمر و و زلف  
 و قمر و و زلف  
 شمشیر و زلف  
 اید و زلف  
 با و زلف  
 با و زلف



<p>             این کای کمران خاک میست              بر جل شش ملال اندر جفا              و که چشم خون و دمل کش اقبال              دست غلامان کمر که دست              مرغزار که از آب است پرور              با صند جاسته صحرایان              خا و از اجای کل ابرمان ز کمر              در خوار و صاف نیستی              تا توان تعریف کردن این کای              با دوزخی نارنج حاور عار           </p>	<p>             منم سپیده از روز تیر انجمن              این کای که تنگ کشان جفا              آتش ویریه سالانی با دلفزار              با بر و تیر ماری بکشد در غار              سر طای کادر کرد و دوزخ کجا              پیش کش کرکش خطا و نسیان              ضرر و خاکی را دغان جردانی رجا              شوخ و خرقه قابل بر دغان قصار              تا توان سپید کردن بی خوابار              با دوزخی تو نور ماه و نور عار           </p>
<p>             دل و لب که منار کم کرد و کای              ز کمر کشان یا تار کمران کرد              ز جوی کمران کای پیچ و پیچ              همه روی زمین بر کج و ساجان           </p>	<p>             یکی جویند تار و یکی کوشان باشد              نه از آسمان نه از زمین گشتان              همه روی زمین بر کج و ساجان              همه روی زمین بر کج و ساجان           </p>

کس

<p>             کیم چون بزرگان یا دکان کس چون              کسد در باغ و درشته کس چون              نیاید جوی روی بر کج و پیچ              کمر از کج بر کمر مرصع سیم              ایندرا دل و کای نیکه اعدل              غایت الدین محمد سر فراد کس           </p>	<p>             زمین پریشانش ز نور تابان              اگر از کج جبران کی دکان              کیمی کج و کج و کج و کج              کمر از کج بر کمر مرصع سیم              چرخ فرور و روح قائم و دوشان              که خاک پای شش کج و کج           </p>
<p>             را به قبال و جوی که از جلال              جوار دست و بار و کد و کد              کج و کج و کج و کج و کج              عیب بود که در ایام کس              با طبعی که از کج و کج و کج              رسته ای از کج و کج و کج              کج و کج و کج و کج و کج           </p>	<p>             شایسته است و کج و کج و کج              چهار دان و کج و کج و کج              کج و کج و کج و کج و کج              بجای ناری که کج و کج              قصای جوی و کج و کج و کج              نباشد در کج و کج و کج              راکش و کج و کج و کج           </p>

بیارب است قهر و عجز که کرد و کرد و کرد و کرد سرمایه کرد و کرد و کرد تیمار کرد و کرد و کرد جهان کرد و کرد و کرد زمان کرد و کرد و کرد زخمی کرد و کرد و کرد بجای کرد و کرد و کرد توان کرد و کرد و کرد تعالی کرد و کرد و کرد جویری کرد و کرد و کرد محیط کرد و کرد و کرد بدان کرد و کرد و کرد کشت کرد و کرد و کرد	باز از آن شوق و سرور نیاید که زمان و وقت شیم که کرد و کرد و کرد یکبار کرد و کرد و کرد نیش کرد و کرد و کرد پیش کرد و کرد و کرد کرد و کرد و کرد و کرد زمان کرد و کرد و کرد تقریب کرد و کرد و کرد که کرد و کرد و کرد نشد کرد و کرد و کرد کرد و کرد و کرد و کرد اگر کرد و کرد و کرد چیزی کرد و کرد و کرد
---	---

شود و شد و شد و شد جهان کرد و کرد و کرد مد و شد و شد و شد یکبار کرد و کرد و کرد نیش کرد و کرد و کرد پیش کرد و کرد و کرد کرد و کرد و کرد و کرد زمان کرد و کرد و کرد تقریب کرد و کرد و کرد که کرد و کرد و کرد نشد کرد و کرد و کرد کرد و کرد و کرد و کرد اگر کرد و کرد و کرد چیزی کرد و کرد و کرد	جو کرد و کرد و کرد و کرد بسیار کرد و کرد و کرد که کرد و کرد و کرد و کرد تیمار کرد و کرد و کرد جهان کرد و کرد و کرد زمان کرد و کرد و کرد زخمی کرد و کرد و کرد بجای کرد و کرد و کرد توان کرد و کرد و کرد تعالی کرد و کرد و کرد جویری کرد و کرد و کرد محیط کرد و کرد و کرد بدان کرد و کرد و کرد کشت کرد و کرد و کرد
---	---





دولت و قضا که جهان را بدار	استهسته بر سر راهی تو چو کجاست
کوتی شو و فسانه دور و دراز	در سر راهی تو کجاست
در این فتنه کجاست کجاست	غافل از احوال و حال و حال
آه ماه تو قضا که کجاست	هر ماه به جهان و کجاست
ما چاه طرقت که پروه و دراز	نیست شمع لاف ز کجاست
مانده کس که بود با تو کجاست	دست زمار که کجاست
دندان آن کجاست که تورو داند	کجاست که کجاست
شده کجاست که کجاست	چو شهاب و کجاست
اول که کجاست که کجاست	انحرولی کجاست
جای کجاست که کجاست	بوی کجاست که کجاست
تا به عطا تو کجاست که کجاست	از روی کجاست که کجاست
شاد کجاست که کجاست	ناشاد کجاست که کجاست
ز لید که کجاست که کجاست	چو کجاست که کجاست
دارم طرقت که کجاست	طرقت که کجاست

مستعار

تا ششای تو چو کجاست	عشاق در بر ناز و ناز
با دایره زنده نجات عروفت	خند که میل طبع جوانان
ای فلک خند زنده و تو کجاست	من و زنده و تو کجاست
خند ما زنجاری و کجاست	ما و تو کجاست
اگر کجاست که کجاست	کجاست که کجاست
کست کجاست که کجاست	جرم از ده جبهه کجاست
فلک از رشته کجاست	تا در آثار کجاست
و از ده و کجاست	نیت کجاست که کجاست
کجاست که کجاست	کجاست که کجاست
سجده کجاست که کجاست	کجاست که کجاست
خند با هم کجاست	خند که کجاست
میر و کجاست که کجاست	کجاست که کجاست
اصف کجاست که کجاست	سایه کجاست که کجاست



خبر پیش نظر است و بار است	که درین هر یک شش نهان است
اکثر چون کل جواهری حده	ست با سبز و کلزار مد
لیک مر که بود در چش خیز	لیک خونی که بود بر سر و کلزار
توسعه تو از سوی خاک بنا	سدره هشتاد و پنج کلزار
رنگ احسان ز دور و دل یا	ست و و دول دنیا که سنگ
ضمیمه این بود و یک کوه	مطرب بزم اگر پیش نهان است
کرگان کیت خیمه بدین است	از جرد و تیر و شکار کشتن

چون ازین خبر و سیاه	عجب مردم به بلا شکار
ان لور لانه که نهانیدین	تیشیدین پست که کی
پایانی و بار و بوی چو پست	مرکز کنی چو پست با چار
در مرد و کاحم بند که مرده	چار که کس با چو بند چار
او خیمه ازین خبر و	بر سر طرف شش کمانی در
مروزی ستاده کج و	کر بخت که او را بپای

زین بی خبر چو غافل که ستاد	تا کام ز و بوی جگر کاه و
مر لا که چیده بود با و دل	سرسره که خور و با و
بریت این کمر که در ویر و	در مقام تاین که تیره
بر کیک ز نذر و دست	در کوش و ستان که چو
مردم درید و نر وانی رفاه	من میان و علف کشت
مر پر لاشه عقب افتاد که دید	پیش ستاده رتم کوه
مر که کمر و در و جسته ام	از شوق انیکه رفیع که
من رنجید چون شوم که مرده	صد کور که شیده که
مر جاز و در وید و توری	رفته دست با نچی و
از عوایق بقت خوشی طبع	وزن و نکی که با شش
پیشین کجا که از قرب کید	مروار و کشت ز بوی
و شکست جند توان	از هر طرف شریف
خروار وانی و بیل و	کرد و شتی و نکی
اهو و کد که یکسخت	کر مهر و خست و

روزیت اینک عاقله که بوی ماه	کوسن باغچه که کرم دارد
روزیت اینک بخت به بخت	خبر سیاه بر سر لعل عیار د
روزیت اینک دست به دست	بر پای کلین چون مصطفی رود
روزیت اینک خسته آید	آن خسته که خنجر بر آب عیار د
روزیت اینک تیر تیر باد	زانوی داد و در حرم کرم دارد
امروز آن رخ که سرخ کبود	بیل عابد غاصه بی این عیار د
امروز ماتیت زمره کساده	بر سر زده خنجر بر آب عیار د
نیکی سرمه مدور و در مد	روزیت است که در دریا

روح القدس که پیش ازین	از پروان ترینه خوانان کرم دارد
این قامت بزرگ که بخود درین	اری در جان که ترینه عیار د
کرد و سیاه جلد و لایق	خبر لعل که مرد و کشته شد
نیکو خورشید نمیرد	چشم بیدار بر لعل عیار د
یا قوت کی کند از بهر	آن لب که کیت حرا لعل عیار د

لیل که زو افتد که بکشت	کلر جود وقت که سراف
از یاقا و دست در جی	کز بستان سر جاکش
شاه کلی سخت زبانه مصطفی	کز کین و بوها که بستان

ای کوینا جی شده سخن چسین	و آن با هوا از روی چسین
آنجی موهنا شده نسو و	و آن جود و جود طلب چسین
از ماهی شوم شمس عسل	باغوس کرد خوش الم فوف
با خود سر که گوشت تار	اول کی جلد شدن چسین
او را بیت ابلت کد	کو حرمت نمرد کو حرمت
ای ای بر ساه محب و می	افتد جوکار با نظر چسین
دیوان شمع و دود و دود	پرخون ای غریب کسوت

حالی شود که برده رفته	از چم لوزه بر بدن
یا حرمت رسول حسین	او یک تن است و روی



یا خیرت سون چوین	کر طرف کی کریش
یا خیرت رسول میانی	بکر که چون سیرت بی رویا
یا خیرت سون نصر	بر خاک و خون و درشت
سپهات تو کجای کوه و الو	کار و در دست و درشت
یا خیرت سون نجاشی	حاجت لب برادر باجانی
ای طایفه تم نوشت و بر	فی دست و فی درونی
زین العباد و ما در خوش	در خیمه غیر و کیا
یار می ند و کار زین	آه خدایت صرم
و خیرت سون در	فی دکان کشت
دست تو می و باز	شیخ انجان
یا سنا و فی جاتی	از صد نه
ای سید شک کی	نهاد پای
جانم خدی	کار و د

و

و چو شکی چه دند	کشت و زشت
از جبهه خاک سپید	شعل خورشید
از جبهه و نیل	کر که جاد
ای صحرورت	رو بکاک
چیت افغان	آسمان
اگر بی مهدی	از جبهه
نشت و درون	اری
جای آن دار و	انجان
با کر که	جامه
و کند و	از
کر چه	خود

مست این کی عمری چرخ بر	کین با چاک سیر با چرخ بر
این چرخ سرفانی را کندی با کاید	قرنها یک رصه بود در ریز
وین با طایر ساجی اندر وین	سایه بار دی هم صبح کویر
روم سر عجب که خاک سوز	پسین غم با جلد جان که سوز
این تیر دای که درون عالم	دو دار عالم بر آوردی این تیر

چون علم ای سر فزانی طر در کرد	جا کجا و جامه چوین و در کن
دو ویر خیر در شعل ای سر کن	کلمه یاد روی غم و خور و کن
شب بخورید و خوش برده در	چهره حال کینه در کن
زویا شد این ای سر کن	تجویشی در حاکم کن
زین غارت خست و در کن	رخ خجسته زمان که در کن

شاه باقی که در عالم میبارد	نیز قبال و چون میبارد
تا جویند بر سر این باقی	و شمس دست بر سر ای چرخ

که کند

در ویرت مان کرد و این باقی	ضمیم بی تیر و یار نشان
تا بود که قصای سانی در	و جهان شو که قصای سانی
تا آمد خبر و غم با این سانی	صد خوشی در این سانی

نیت من نیت که در وین	بازم فراید سانی این کار
کشت چرخ ترقی در این	شاه جهان و جان مالان
شخصین نیت که در وین	کرد و در این وین
پایه بان کچر را در وین	اندر از وین و سانی
کرجی در غانی و این	اسک در این وین
از این سانی در وین	تا جویند بر سر این
رویشی ششم را در وین	حاکم دار وین
جویند که کف ششم فرسار	و فرسار در وین
ماکی ششم را در وین	کویند بر سر این
پایه سر وین ششم	تا جویند بر سر این



بغیر این خمی که بر روی او افتاد	در پیشگاه روی آن که پادشاه است
جانی که نیست ازین خمی که بر روی او افتاد	عاقبت این خمی که بر روی او افتاد
است چشم زده و سید و پادشاه	رو و نیامی دیدم در فرس کمری
بر کمر و در و در و در و در و در	سکه میانیل بر زمره از خمری
و قیامت از خمی که بر روی او افتاد	کا و بر کی شد کی سید و پادشاه
بود و دستم سیمانی که بر روی او افتاد	بی حجب قدم شد چون طالع کمری
دیدم که در و در و در و در و در	باری از خمی که بر روی او افتاد
زور بار و سیمانی که بر روی او افتاد	پیش ازین است که در و در و در
و بود و دستم سیمانی که بر روی او افتاد	وین با خمی که بر روی او افتاد
کو و در و دستم سیمانی که بر روی او افتاد	و دستم که در و در و در و در
سکه از آن خمی که بر روی او افتاد	مقنن از خمی که بر روی او افتاد
افشار و در و در و در و در و در	فکر و در و در و در و در و در
اینکه خمی که بر روی او افتاد	هر چند از خمی که بر روی او افتاد

یار این خمی که بر روی او افتاد	بغیر این خمی که بر روی او افتاد
خون از خمی که بر روی او افتاد	عاقبت این خمی که بر روی او افتاد
عاقبت این خمی که بر روی او افتاد	رو و نیامی دیدم در فرس کمری
حسن باقی از خمی که بر روی او افتاد	سکه میانیل بر زمره از خمری
رشته است بر روی او افتاد	کا و بر کی شد کی سید و پادشاه
رو و در و دستم سیمانی که بر روی او افتاد	بی حجب قدم شد چون طالع کمری
بود و دستم سیمانی که بر روی او افتاد	دیدم که در و در و در و در و در
زور بار و سیمانی که بر روی او افتاد	پیش ازین است که در و در و در
و بود و دستم سیمانی که بر روی او افتاد	وین با خمی که بر روی او افتاد
کو و در و دستم سیمانی که بر روی او افتاد	و دستم که در و در و در و در
سکه از آن خمی که بر روی او افتاد	مقنن از خمی که بر روی او افتاد
افشار و در و در و در و در و در	فکر و در و در و در و در و در
اینکه خمی که بر روی او افتاد	هر چند از خمی که بر روی او افتاد

این خمی که بر روی او افتاد  
سکه از آن خمی که بر روی او افتاد

<p>تو که دل بخت به نام عالم ندیده          طوطی زان سحر زده شاخه          در کوفت کلاه خورشید خیزد          دزدان کشتن مرغ غاصان کند          کشته که کوه و کوهی و این وقت          خانه ریت داده و فرود کرده          تهر تیر بصیت از راه بام</p>	<p>ما که در این دنیا درین شهر کرده          نه در جوانی این غشیکان کرده          خورشید زان سحر زده شاخه          مسکین غاصان بخت کرده          بهر پرواز عدم درین شهر کرده          و در این بام کاه و قشور کرده          در دوات دیده کلان کرده</p>
<p>ما تم بصیت کا پیش از باب سخن          کو سخن هم در سیاهی شو بوی سخن</p>	
<p>تخت ناهفته کاری کرده          رای بر بزم که در آن خورشید          بی گمان کا تیر شمشیر          شمشیر کا بچین سپه برین          مرکب کشتن میده کشتن در جبهه</p>	<p>در سحر این خواب درین شهر          زنده و بخت اب میکرد و نور          سوخته خود بر دست این جهان          مرکب کشتن کوهان خورشید          غاشی شال سیر زینتی برین</p>

<p>بر سرت بخت به حال تاج رفته          کرب و تاج سحر و جوانی          در جهان این شغاف که میماند          سوکواران کافرانند و کرده          این کجای خونی بخت و رفته</p>	<p>ما که در این دنیا درین شهر کرده          نه در جوانی این غشیکان کرده          خورشید زان سحر زده شاخه          مسکین غاصان بخت کرده          بهر پرواز عدم درین شهر کرده          و در این بام کاه و قشور کرده          در دوات دیده کلان کرده</p>
<p>این بصیت در شب روزنامه          نامه بهر روی مبارک فال          که میا پوشیده و بخت          در کوشش که ده کاتبی          بکشد وقت تمیر و کمال          پیش از آمد و پیل شود مال          زنده و شش کاف و خور مال          که بخا زنده کند از کمال</p>	



کوه پشته یک پشته زان مهر چشمتان زان بود و در از دانه زان رسول زان بزه شمشیر چشمتان ای زان بکشتی چشمتان کاسه کوه رودی زان سینه چشمتان کوه رود کوه چشمتان کوه رود رجل چشمتان کوه رود مهر چشمتان کوه رود ایک چشمتان کوه رود سمت چشمتان کوه رود	مهر چشمتان کوه رود کوه چشمتان کوه رود از دانه زان رسول زان بزه شمشیر چشمتان ای زان بکشتی چشمتان کاسه کوه رودی زان سینه چشمتان کوه رود کوه چشمتان کوه رود رجل چشمتان کوه رود مهر چشمتان کوه رود ایک چشمتان کوه رود سمت چشمتان کوه رود
تاجه زان اسیری پویه زان کوه چشمتان کوه رود	کوه چشمتان کوه رود

زور چشمتان کوه رود زور چشمتان کوه رود شیخ و چشمتان کوه رود دور و چشمتان کوه رود مهر و چشمتان کوه رود خبر و چشمتان کوه رود لاف و چشمتان کوه رود شهر و چشمتان کوه رود بود و چشمتان کوه رود	زور چشمتان کوه رود زور چشمتان کوه رود شیخ و چشمتان کوه رود دور و چشمتان کوه رود مهر و چشمتان کوه رود خبر و چشمتان کوه رود لاف و چشمتان کوه رود شهر و چشمتان کوه رود بود و چشمتان کوه رود
جسم زان کوه رود تار و کاشان زان کوه رود خود و کاشان زان کوه رود کاشان زان کوه رود	جسم زان کوه رود تار و کاشان زان کوه رود خود و کاشان زان کوه رود کاشان زان کوه رود

سر و دم مردم طغیانی روی	محت ابری نفس هیچ سرگردا
یا دجا هر که دعا طالع بخت	که تویی سینه خیم کاظمی فانی
از شکار و شکار و شکار	دشمن این در تاجید سرگردان
و در بی در و آس بر می	خجری کو تا من از شور و آس
ای چشم من طوفان و عین	و جلی که در طبع سپهر کن
بر شکار و شکار و شکار	عالم این در و من هم عالم
سخت شکاری و شکار و شکار	کوسری روی بخت بر بر جی
اقبال شد و در خاطر کن	اسما کن نیهای پر کو مری و
مهر این در و شکار و شکار	فصل حیرت بر زبان و شکار
ناقدی و شکار و شکار	کشته را در مقابل و بره و شکار
طاری و شکار و شکار	فرخ شکار و شکار و شکار
خسرو و شکار و شکار	جنگ بر جای که نمیدید و شکار
آب شکار و شکار و شکار	و طبعش که فلک پهلوی و شکار
و در بار و شکار و شکار	بر کوی حرف کیر این و شکار

دشمن را بر پای جلد و شکار	دشمن را از زمان شیراز و شکار
پای بر جسد خلق و شکار	دست نهادی که بر سینه و شکار
ای بسا و شکار و شکار	از شکار و شکار و شکار
جند زوری که شکار و شکار	طایر خوش که مرغی و شکار
از قیافه و شکار و شکار	دشمن این در و شکار و شکار
کلیه و شکار و شکار	جنگل شکار و شکار و شکار
دشمن این و شکار و شکار	کرده کم و شکار و شکار
و شکار و شکار و شکار	ریشیان و شکار و شکار
و شکار و شکار و شکار	سر زربال و شکار و شکار
کر و شکار و شکار و شکار	ما که ان و شکار و شکار
در خور و شکار و شکار	جای پر و شکار و شکار
اشق و شکار و شکار و شکار	فرخ شکار و شکار و شکار
انجی و شکار و شکار و شکار	اشق و شکار و شکار و شکار



و حتی اورق و نیام باز در  
باد تاجا و عمر و دولت اس

با و لقا بل دولت در جود  
 به تبت رسد که گوی  
 در مود خرم ایام کوکبی  
 ز لاله فریختن ساقی بی  
 آسمان و دل که در جود  
 ز پر افشا و کجانی و سپرد  
 این دو فراق در لاله ادا  
 با و روشن و بهشت  
 او را بر تخر و صلح

فاما ابدان من الزمان دولت نامه

تر و سوز  
 دوستان خجسته عارفان با  
 ایستاد اهل فانی هرگاه هر چه  
 شایسته بنیان دین بود هر  
 معجزه کار دینی و معجزه  
 تیرید و کلاه یکدیگر از دل  
 نمایان تیریدین شود و  
 دین علم با کرم مولوی غفر

خند زو ریت که دنا می هانید  
متنی رفت که دیگر کل و کاسه  
چون و دم ز آب ریش که در آستان  
کر جهان کشید که در که در وید  
دل جو کارید و جان هر چه با  
دور از آن کوه زمانه است

دوران کوثر مایات عشر شریف

مردم دیده صاحب نظران پیش	مردم ندیده ندان پیش
آه بر جنب رخسار دین روزه	آه بر جنب رخسار دین روزه
دود از شعل خورشید بر آید	دود از شعل خورشید بر آید
رفیق دایه وقت همه بداند	رفیق دایه وقت همه بداند
آمد که یکمان نیست سر سینه	آمد که یکمان نیست سر سینه
دولت وصل جوین کل پیر	دولت وصل جوین کل پیر
روز شتر و گویم که جوامع	روز شتر و گویم که جوامع
محل گشت که فرما بماند	محل گشت که فرما بماند
ساربانان قدر کجای بی بسا	ساربانان قدر کجای بی بسا
بار بستن و قلعی نیت برود	بار بستن و قلعی نیت برود
ای که کرد و گشت رفیق احوال	ای که کرد و گشت رفیق احوال
نشاند احوال تو به کو حال	نشاند احوال تو به کو حال
ساربانان که یکمان نیست	ساربانان که یکمان نیست
محل قبل از این سخن تیر	محل قبل از این سخن تیر

در

روی چرخ ز غیب رخسار	روی چرخ ز غیب رخسار
سنگ بریندازان شمشیر	سنگ بریندازان شمشیر
مردم خاک ریزان قد برین	مردم خاک ریزان قد برین
در دشت کویدار و دگرایی	در دشت کویدار و دگرایی
یک که آشفته دران دیده	یک که آشفته دران دیده
محل آمدن شهر شمشیر	محل آمدن شهر شمشیر
کاه با شیشه بر آید	کاه با شیشه بر آید
مردانید بر لطف زمین	مردانید بر لطف زمین
که چهار چو ره کا بستان	که چهار چو ره کا بستان
تا بدست جویان شده	تا بدست جویان شده
خلق انبوه بریندازان	خلق انبوه بریندازان
آسمان چرخ ز غیب	آسمان چرخ ز غیب
در خور تر جریان	در خور تر جریان
نشان در احوال	نشان در احوال

در



آبای فکند ز دست تو دگر	کر و چرخ نکست مرا خاک بر
خبر کاس مرغان کوی تو	نار کاس بادینه مر لوت
شمار برقی چه کسور من	بجای که تنیده در کیمیا بر
کشته عالم تو جان بجم	ای چرخ کنگر و دگر
تا حدنگام جهان کنی ملک	که کز تنی نشود از سر ساعت
صد وادخواه هر طریقی	دست که میرسد بجان تو
خدیجه کشت کار من	ای هر که دینت مرا دیت
کشتی از کینه بر من	کو مانند دو جان ز من
با و سیاه روز تو مرا	نور و فاش ز نور تو
جوج غم از تو مهر بر خاک	کیر واکر جوهر بکین
بکسل طایفه یلغی کیم	زین بازی ملان فرای
کوز و از خرافات تو	خبر اکبر من دیده دل
نیت بن خورشید می کرد	
کو چرخ نور شعله جسم زیده	

مالان

میران فی نفس و باین	مردم ز غم برادر غم من
من چو دینیه بی گندم	کو نید مردم دل انکار من
دارم بی صورت طاووس	طوطی بان و ده کویان
بکده ختم کماله ششم	از نشان آهسته زان کج
بنی که چرخ چرخ فلک	اکس که بود یار و فادان
و کج دل چراغ و لم بود	روشن شد کشته شتاب
پیار بود که شمشیر	اکاهیم سید که پیار من
تا خواب نورد بدیلا	ان تو بخش من سیلاب
دل ارشد ز زوجه من	ای همان مراد دل من
کو شمع شمع بری نظم	جو شمع ای که شمع من
یاری نماید و کار من	ان یار که بود غم کار من
در خاک زلفت که فردی	مارانند خاسته دیکه
ملامتی بر خست تو	
لارم شد که پسر مرمت تو	

دی نوبت کیدی و کردی	امروز شدت نوبت تو
می یخست باز خدش	اگرنت که رکنبت تو
خوش برده در میسرش	اگر ای برسل صحت تو
خود را اسکی اگر بگویم	از مردی و احمیت تو
نیت که بر خط میر	واجب شد خط میرت
مکتبی که کوچن باش	خوش دولتی است حضرتت
کوزت یارست دولتت	کوزم تو بود دولت تو
شیر ز بر داده ام اب	
نارم حکمت کرد و عیب	
این جو که تا ز کشت نیاد	مرا نمی مبارکت باد
تو بیج با جادانی	جنت که شده با جاد
صدقت و صد ترا بهنا	مردم بیکستند اسنا
این خلق بد بلیات	اگر شکر که مادر تیرا
در غصبت سان تو چه گویم	دشنام نموت و اولاد

خوانند که بنیب کردی	از بنج کپ تراب را داد
تو کیم ترش و شین توتی	یکت تنی و سزا جاد
از شیرکت زرد کردی	مادر که برک تو شنید
ذات تو کجا و ادیت	
اوم نشوی تو می حیت	
از قصه شب ترا جرش	چون کوش تو ج کوشیت
تا جاستی خوابستی	کوشت بد بن ن محرت
رسو آیدین نیت کوش	دشنامی زین میر جرت
منجی تو جت که غایت را	حاجت بگویم و مع جرت
این شایع که از کل تو سر زد	بخرلفه مردش مرث
مردشنامی که سیت و اولاد	روشن تو در کس و کوش
مرفعل می که میت و کوش	دشنامی شما بد میت
درم نشوی که کشت ما	اینما غصبت بمنشیت
داند کس که این غشت	شوان کهن که مات دشت



که کم که حدیث مختصر کن	این سر به به با کسی کن
که کم که توشه بار داری	جلبت ز سنگ من کن
که کم که نقش میرسانم	ایریشه کون دست کن
خاک کس کون یک پیل	اما و نه جبار کن
خود کاشته کنون تا ور	از خانه جلال یک کن
این شسته شدت را پو	خود دستش از این کن
ای حسنه کو کجا و جمله تیز	در پسه که گفت غرور کن
تا نام بر روی بضاف	این چو خود دیندار کن
<div style="border: 1px solid black; padding: 5px; text-align: center;">         بر کردنی است این حسنه          شیشه کو کشت و در دنیا       </div>	
دشنام قلبت بدان رسیده	خود که بشنای زبان رسیده
کافش که بود در دل	از دل بمنز زبان رسیده
صداع طبع که کوی	نزدیکاب و دهان رسیده
پربا و شو و کنون بر تو	کین بریتنزدان رسیده

ان بکشت بند ناموس	این بکشتن زبان رسیده
چون پرده بود دست نامد	مختاب بکینان رسیده
انیت که قیمت کشیدم	ویکلر و با سخنان رسیده
انیت که تیر شد کدرد	ششم بر دهان رسیده
بکیز که با نیک شست	بکیز که تیرم در دهان رسیده
<div style="border: 1px solid black; padding: 5px; text-align: center;">         انیت بدو اب کوم          بکینیت و بالقب کوم          صدیک بدی ان کوم          هیچ از دم کوی کوم          صد شوره و العجب کوم          در قافیه غریب کوم          در پهلوی اعطاب کوم          در باب کبیر محبت       </div>	
بکیز که از نوب کوم	انیت بدو اب کوم
بکیز که نامت شست	بکینیت و بالقب کوم
صدیک بک و بوی نیارم	صدیک بدی ان کوم
کو تا که کم ز کوشان دست	هیچ از دم کوی کوم
بکیز که من خوش باشم	صد شوره و العجب کوم
ان محسنی که خدایم	در قافیه غریب کوم
امد شد ان که در معلوم	در پهلوی اعطاب کوم
در باب زبان رفرا و لیا	در باب کبیر محبت

ای که حضرت رست	سبحان الله زنی صلیت
انکار کسی که ما شوکی	انحیت ز غایت تفاوت
بکشت کسی ز این عهد	امیت نهایت نفاست
حمود تو محبت جون تو	اویر کیت بی سعادت
بجز تو جاصل تو پیر است	فدیت بر دای طاعت
قل تو جوینی جهاد	سرمایه طاعت و عبادت
در شرع محبت جوب	قل تو بعد و لیل وایت
از ما بویا و طمع و شمام	در شانه خنجر سیامت

ای کشته ز رحم خیر ما  
 امنیت جهاد کبر ما

این جو که برین سینه است	و اع جگر سیاه ز نوست
سختی برای کون یاری	از این زده شود جسون یاری
باری که است نامی	زین نزد درای بد کلامی
هر جا بخوری نشیند	کناس و دکه فصله پید

مزد و رست را به قشمال	حاجی بی شکش ابد ال
جو کی سر روی زنی و ش	حال جوسیان کوش
و اما کیش ویرینا	تا توسن نواز کج تر است
ملا که سنده ریش شاعر	یا رست علیه القوم
موسی که بغض تو و حیت	سرمیک رقم سر ز نفاست
پشانی تیره و رنگ یاری	که جده یزدت عاری
نیمت خشت آجانه	ماندست بر زور کث نه
بی وجه تخیل شمش کینش	بر که زده صد که جیش
او را که ری که چپ است	چون که کاوشش پست
تا ان گزشتش که کشاید	ابر و شش که کشانماید
مست ای که بر پست ابرو	اشقا و ده بران که خنوس
یا پاره از زغال خشت	یا پر که پر کلاغ خشت
یا صورت نو کینست آن	یا طاق ساری خشت آن
آن طاق چشم هر که بسته	کو میت ولی ز کشته



ان شیت سو کویت یارب	امکو رک کون کیت یارب
ای رنج پک که مرد یاری	ترج ایجان سپرد یاری
بی رنگه یایی خویش چند	چشمی کن و پسی خود
ان پسی می زدی تپه	جون پوزده پیو پریه
در بند در ساری کونست	تا صورت تا و کوکونست
ان جت پسل تاب داو	کز قضا که بر و قیاده
کوسی تو که عتد بی سودا	اورده پی برون نش
ریش مردمان مردار	جون لب مبرزی سینه
ان ریش کیست سکره	خاک کیت بر سر که
ز پل که هستان انیت	یکپار کهست از بانیت
و ندان سیماد که پند	در کون سکت استخوان
بی رنگه که درون بخت	ماندست بروی که نشانه
بی رنگه که درون بخت	بر کزده صد که چش

منش

منش بن کوش طرف ریخ	وان تیس که طرف ریخ
در حیرت زان شریک اول	بجون سپر که بیدر اول
کوشت که بریده با دایرخ	جون کعبه بود بروی رخ
شطرت که شریک کاه	پریش بر و بخت دار
انیت که با سر کشته	با گردن خرد و دست
با جابه دلق میکشندش	در دلق میکشندش
انخت ز کون بدیناری	معلوم شود که خدای
کیهای حیات شسته و لا	حوی ز واهی چینی غفلان
چشمش خلا پوشش	باک نم برون کوش
دار و از پامه تا بسند	بطریق ادب سوالی چند
اولایک سولم این راست	که گویند خسترا کوه
که نمیندی افسری سازد	نه بطرحی که دیکری سازد
افسری از رزقش عصاره	نیز در چشمش عمل و عصاره

کر و پیرایشش کو سرود	از درش کشتن و تنه پان
طرح آن جشای طبع سلیم	بدان دم تاجهای قدیم
بر دایره برون مجسم شده	استاده کی پادشاه
چون شود بخت یار و یار کا	کارش تقدیر صحت
فروست عین آن خیر	اندکی راه پستریا به
او در و نما که اخف بالا	پیشش بخت اکل
تاج و دوری برسم حکامی	تاجی و تاجهای نازاری
نه که تاج نوی کهن تا چه	ترک آن سیر کی رحله
پار و شال و پان منسل	شال و خوب و محاسن
بوریا با سیر پیوسته	بر شمع زلف پاره بسته
هر یک ز به باطیستی	حیدر و کله ابر و چشمتی
کر و کرم و بنوی دی	تاج و خشم و پنداری
و در شش و بیست و شش	که خط و شمع و تاج و کرم
و شش و بیست و شش	و شمع و شمع و شمع

اول این تاج را بر پشته	تا که تحت تخت خاطر خوا
پادشاهان این تاج	میخوردند و بر سر
من و ام که تحت از آن بود	قیمت صبر و پیری
چون که تعریف آن بجا آرد	نظر از صبح زیر پا آرد
کویدی مرو تاج زرینمای	که بگوشی قش و دیر پای
مانودیم کار صفت تو	تو پادشاه صفت تو
نوبت است کار خود بجا	تاج کو سر خار و خوبنای
کیمن ز بکان سر شامند	تا فدا شد و سر شامند
و افغان و طایق شمره	هر کی بهتر از کی و کرد
او در کشت کوی صفت	که در کما و دود است
و در شمع که شامند	پیش او و جگر و جگر
و شمع و شمع و شمع	حق و دان و شمع
و شمع و شمع و شمع	و شمع و شمع و شمع
و شمع و شمع و شمع	و شمع و شمع و شمع



اکه تاج زلفش	ایجان تاج کند ریشش
زین موکم که ریشش	زین موکم که ریشش
نموت در بنج او بود	بنج خستش بر لبش بود
مد غارین جسم بود	خوب بگوید بدنش
این سخن است قول	خویش را نشناود در ستم
نیمه آفتابش	بوریا آفتابش
زنده اگر با طبع	حکم کند مایه ششش
لیک این سیم است	که نمودش بود در وجود
قلب است از نشاید	انجامد ریشش ز پانایه
ریشش دست ساز	این محکم خجسته جان بود
محکم جان بسته	لطف قبایط است
نفسش مرده در	کی ز حال درویشش
مورد و جاده	که دستار کج کرد دارد
پرستیمش نزد	که شود او قاف بی سیرت

لله

نشد باز در آنکه	لیک عشاری کرد
کی بخت رسی تو	پر عیش بجوی تا پس
صعود کرد باز	پر خورشید پامال کند
دینت چون فرو	که بخود بند پشمال
من بخود بخت	که راجع او قسم شوم پامال
آن پر که من	با خود از غای و گیر آوردم
طایفه تم	جای پرواز کارگاه دین
که تو راجع	همه چوب مرسته داری
توجه دانی	که برین با کجاست سیر می
تو همین	کش پر و پش در سوئی
فی فی انوی	قد قاف را سوئی
اوج پرواز	ست قایم تمام قاف
این یارین	که نایری تو درش
طوبی ان	نشودش که ششش

سدر کیش عرش شهاب	کی نفس کی کب کرد
وقت بر درش سدر	لیک رسم کیش خود کنی
می بری پنج و بر شمع	سخت بر قصه خویش شاهی
کردنی کو به شمع کیند	بر کلو راهت شک کند
سوی هر کس کند وجود	دست یابی مان آتش تیر
مرو این را و کین ره خو	حرب پای تهیت بر سر
شعله را شمع تیر کین	مرد برنی و جوشن یون
ترت شعله بگری دریم	بول بر خود کنی تو هر دیم
مول این حرب کا رو	تا نیایی بحرب کی دانی

جا و دان پناه و دان	شاه رحمت مندی حرکت
منشیش ای شمشیر	تمش با پناه ملک وجود
وخل صد ملک خراج	تسلیخ ذریه کیش
بر درش آیت داد و دوش	مطرف صد کله ای محل

دست

دست او را تغزل زربا	چنگه پسنداده چکاری
تا با احسان شاده دارد	سرگشت با کشت
بیس احسان دست پسته	راه عشق زنجیر
شاه تو من کداز دست	سعد کار از وینور باز
دوست سوزیت ای که بکند	کار من با مراد دشمن کرد
چشم اینم بود چون باشد	که ز من مدعی نرون باشد
و ده کشتم که مدعی نی	با من با و راجه قوت و جوی
کیت او در مان ز شمع	که مدانت ز فی ز راه
من کیم کیمه دان موی	صبر قلب و صبر اعرف
او اگر شیشه است بکند	او اگر آینه است من کیم
تا رسیدم بوی تاهست	تا که شتم ز و سیاهست
کشت او خوش تر شمشیر	که شد چون کس بر آشی
کیت هم تکی کردون پر	که پر دور سوی دون پرور
او اگر تهویت من بازم	او اگر حسرت شد ز غبار



منت تیره بون بکل باز	محرک شد جور و نمود عجز
کیت او پر برشته دما	از جوانانش چشم غرض باز
من گیم شته در جوانی پر	از همه درین روز نازید
او اگر طمع و خوش آمد تو	طبع من قابل حاصل خوت
او اگر سزایان هر درد	پیش من خرم جهان بخت
شاه و فاعلم هر کرد	از همه چهره باز که کرد
در جهان پیش من سپیدی	سجده خرم چشم خرمی
عاز انجمن جهان دارم	خرازی کل استان دارم
غرض من قیاس و درخت	طعمه غرضان هر ملک
جون ازین سرشزم	که جوادلی بود من بستر
رنگی بطبعی غیب خورم	تو جان و دان که من مردم
من که شهورت فاقم	میزم لاف و میرسد نام
از درینستد تا برده خطای	یا دکاری بود من خطای
منت بر جبریده نام	کشت نامی سخن و رایم

که دان

سکته و انان که نو کردند	سکمی سپردن طرار کنند
در خراسان و در خراسان	که نباشد عدیل در خرم
که کجای فارسی زبانست	از نشن خند و دستانی
ای تو بخت و جادویم	پشت بر کوه از تو بهیم
بر کایم از غایتت	ناز نشن عالم از حایت
سکته وارم از تو و کله	که نخبه هیچ حصد
سکته دو در و چشم زان	سکله با جبر انعم زان
سکله ام لیکه دی بلبس عالم	که در بود خست و شرم عالم
زمره در سخت من بود	جنود و دهنده بود
خبر دین را می ایش	نشدت بکس نامش
که در قلم بکشند	کاش که در دوش او آید
بسته را که بسته از اشار	کس نخواهد که جبر بار
شخصی که اندر آب افتد	ماهی آرب و سر بافتد
بدل و بار که آمد بختین	منفی لفظ را بر بختین

بر ترش حکم برتری داد	بخت نش از ستاده
می توانش جوار حاکم	کس نشانی یک اشارت
از تو یک زهر چشم کردیدی	بچه اگر کش در دیدی
بود یک چمن بر وار و برشا	که شود بسته در کافور
کله چون بود شمشیر حاکم	که نینزد و بکین ابروی

ای بخت غیبت توین	عهد تو بر یورشور زمین
ز کف ظلم از زمین زدوده	در داد و دیش شود
کس زمین دولت توین	در خوبی ندیده چوین
بکس قدرت رو دست تو	که بود یک بر و کر شیره
دست این کیوین کشیده	پای این مک را گراید
زبان بر زبان ساری	کش مجوس در بر
که شده شب روانه در کار	برود شمشیر بر دست
چراغ از جوب تو بردوش	نایب دستگاهیل روش

غنیت

غنیت از دهنه خدا	کس نشانی یک اشارت
دست فرمانی تو را تو	ز لطف انصاف را تو را تو
هر حکمت بران اشارت	را به تیدل کش از پدید
نه غم از کم نشاد و ریت	مستی و مستی کی شیت
هر همان و غیر مهت	ست کس توده دایما خوا
خادم طبع تو آورده	هر یک کس طعنه مرده
کرد خواست از بهر تو	بهر چشم نیاز و دید
محک نقد حال قلب سر	حال جوان صیغه شیره
ز غم پیرایه کشته رایان	منتهای پیرایه و پیران
میر عادل پاد وین دل	صلی با پاسبان ملک مل
ای نبوت عدل بوده	شهری ز عدل دست اسوف
ظلم از انصاف تو نه تیر کرد	بطریق کس ندید کرد
که دلتی شسته بر رویم	که ندانم که چون شسته و بوم
کرد این غم بروی چون بسته	دید و در یاند و شسته



ده جگر روی که روی کرد	زین سخن که دهنه ام بود
که در روی کرد و اندوی	با هر زوره اران کوی
ناله فرماست که اندو	ناله چون بودم مگر کوسم
چون نام که لعل پیشکیت	شهر از رخ با نگر کیت
کاشن بودی کی که علم	سگ را نیست قدر کایه
جای دروین که دست	سره رگس نایور و غلبه
کفش بر نهند و بار	لعل سازنده روت زجاج
بر نماند غلب از باغ	جای کلبه کمان او نماند
سر طایوس کم ز پا و نند	بوم بستر از سواد نند
ناف سو جاک جای نند	فضله که به شکر کایه
سگ سازد جامه بر تن	گر شتاب آورند بکج
حجر از خاکش که نند	مجلدش بجای نماند
که دهنه زبور را نماند	بهر ترویج انکه الاموات

نحت

نحت بر تپه دست پای	بمحو شدن و اندو
که نریت جوش و جاک	دست یابد بر و کین و کاک
مر و کشت پست از نگر	غالب آمد در و نشت
فلان کو بود افتاده	عاجز آمد ز پشه ماده
شیرم و پشه ام نیست	کشتیرنی نر و نشت
چیتان کنیش کزاری	مرش طوطی شکر خاری
نی که طوطی کی بود نصبت	همی نیت این سخن مر
سیرین کشت کشته دانه	این لعل صاحب لسان
فهم این طوطی سلما نی	شاه میداند و تو میدانی
میرد حضرت سلما نی	فهم کردن زبان فرعاری
ان سلمان که انهم	پیش کنین و پایست
ان کروچین کهر خیم	انکه است این طایس بر خیم
در طقم پس کز دوده است	رنگانیه ام ز دوده است

انکه بچم خوشتر می دیش	بنا کوش دو اسپه ش
انکه در مدح خویش علم	عشق در زو سبیلح اولم
شیرم و بر درشن نددم	و قش آن است که سر
غواشم این کلام تری	که رسوش جدم بر زاری
کوره خست آید منور	شیر غوشن دید منور
شتر ایند اگر شود دار	میر و از چم کور حاره
کرید بر حال آن کورن	که شیران شتر را بر چو
شاعران کیشد شیرند	کرست حش چشم شیرند
فارغ از کاف صید و بی	ایمن از قید کف و بی قید
قید با او بسته ز چو	لوح چش خیشد ز چو
منیاز ارشال عاری	وز لباس زلفش راری
کر بود شال پاره می پوشند	و بر بود چسک مار می پوشند
کجه شداپ و متر و دوا	پای را با دقوت رقما
عیسی ارمه شیر با و دی	غم کا در خورش کجا بودی

پای را ند کی سب و کپا	نی جو و کاسیت ره پیا
استرو پ و فغانه و با	خس و خارند در ره سیلا
سپل چون از فرار شد پیا	کند از جانشان بد پیم
انچه با ذات است کت	خیزان جبهه بند کت
بند طرف جو و چشم	کت با جو آب دار و دم
چون غم از بند بار کد و پا	مکنتی با و دساع پیا
سبزی بند دانی را بود	نشدی شعله سیه دود
ابر و شنبه و آتش تر	بخت بندش مسود کر
سره جان کاهست و کای	پیش خشن زیاده و کای
بوارض چشمتی از ند	که اسیران نعت و نازند
مر که بچون چشمتی است	فارغ از کتیه پرویت
سره این شش می پرو	در کی کاه و کاه و فریت
طفل طبعان بر این شروند	بالغان ویده و کاه و دارند
چشم سر حالت و رویند	چشم غم و غم و رویند



چشم چرخند و دستا	چشم سر قول باد کشتار
دین سپرد و دل کند	دین سپرد و دل کند
وای زین و دای طاهر	ریش و دستار و دین طاهر
ریش دست مار که اسبند	از تخته سار و اسبند
تا در عصر خویش خواند	سکوی خوشتر نشاند
کوهر که جبر کون و پاست	اوقیت شود شاد پاست
حد قلم زین قلم است	که و دستا بدان پار است
لیک آن شود از قلم کون	نیت بر قلم کون
نیت قلم بر قلم باشد	بردا و دور قلم باشد
قلم اندر جبین علم و عمل	وضع شمی ز عمل
وضع شمی که ان بیا بود	نند عدالت و ان را بود
حاکم عا و پله و دانا دل	فارس غنی حق و باطل
عدل است که منصف نعل	حاکم همه ارفند لال
خشم من کبر پر خشم	بر صفت کند بها طاهر

طلم بود

طلم بود که اجتناب شمی	که بود شمل مرختی
نند من دست و در کرد	در نطق مرستار کند
ما بود و کمال و پستی قدر	بر و در جفت سخن با صد
مر و حشر بند جای کبر	جای کوسه و بهر حشر
نیت پوشیدن کین و نیت	بود قلم و جلم قلم نیت
برین این قلم رفت و نظرت	ضعف و طبع و ادب و ادب
نظر لطیف است این بودی	غیر سپردن و نگرانی بودی
که بدی جامی من لطافت	کی شغل نمودی شغل
لب را زار و شسته بر شتم	بر دل این شسته بر شتم
دور عدل تو با و پائید	اگر کند خزان و در پائید

طواف در که حضرت	اجارت نیت بی عمل طر
اگر رویا بدت و خلوت	پیرس اول ره خام خلوت
تعا و اندر می فرستد جام	که ایش شتاب رویا

از وفا فیض نجات نیک	سوی چون هوای خلوت دل
تحت لاریض سرشید سوز	بکفن آبی و شب کند روز
در و نرس چشم پاکینان	صفای طعن خلوت گزینان
بر و نرس برای نرس رنج	بر جانب در صفیض معوج
در فیض بروی کس نیست	در و است کان صفیض
جد و سپردن اندکی بوی	نبرد و مسلح و است کی نای
کدر بر صف پاک اغشای	نیش بر فرس خنجر و نام نای
که نبدل با جفت ده گن	میان دیکش جاکت و
علاقه نرس بر کرانه	بر لب سپید و خاخانه
فرد و از صف بالشیان	بر و خلوت شه نشینان
زیر آبی رخسار چشم نیک	و کر آیشی واری شوماک
چو خود در شستی از لوت نای	آب کرسیای قد نای
قدم در جمع اهل صفانه	برای خوشترین عالی صفانه
مکروی من همه از خوشین دور	ز خود کرد و لب علی نرس

نیکو سار

منه دستار و شجره عری	برنده از رسوم عبتاری
نیش آب کرم کریش	تو هم آبی بروی ریش
سبک ترک و پا چلی لبیک	ز چکر قید نای عالم حک
تو چه کن بد لاک برایت	که آید بر سپهر کار غایت
کشد بر سنگ برکت پاک	ترشد موی قید و بود و نای
کند از فیض نای لاری	صفت ماندلی کم کیلی
جو دوا و شست و آب	در و قرین صدق تحقیق
تحسین و سر و سر کفرید	در آب معرفت کس خلی تحریه
برون رو پاک جوان پاک	نیش از زمره پاکان در کا
لباس سبک کن در جوی	کلام ترک خود نه در عین
میان خدمت شایسته	نخستکار یکان کرسید
پا بر نیت حاصل نیت	از جام کرم سپهر و نیت
توان شد در حیرت محرم	طریق نیت و لب اند علم
خداوند اتجی پاک دین	بنور خلوت غزلت گزین



باز کف خورشید عاقبت بود	که ستار شور شوق کج بود
بان پاک که در سید و پریم	سری دارد بر سر خیم
بان غور از لبس لرزه	که تن در جگر دینا می ده
باب روی آن خلوت کرد	که خود را داده غلزل آب و د
بان سینه که چون ناله خیم	که دارد نقش از خورشید و خیم
نیایش که از زمان راه	بان خاندان نعمت اند
اساس فیض ایشا بود بان	بنای خیرایشان در جهان بود
خصوصا که فیض کائنات	بر باب فیض صد است
یکی از جمله این پند و حال	که خواهد شد مثل و شبیل
تعالی که عجب کینه بر	بهشت خوش فراخی است
زهر پستش آب و دج	زما الور و رضوان است
نه حامی که در روی پو	ز جانشین خود شیدا بود
بنا چون شیدا چو کم و کیش	که ازین شستی دارد کیش
تکلیف زنی تاریخ آن رفت	بی حاشم شش زربان رفت

جو خواجهی آتال بخشیدانی	که بگویم تا بدانی چون بخوابی
جو با فیض است و بنود از فیض	طلب تا بخش از خام پای
ساتی آن بود که کسیر بود	شونید که لایش مراد بود
بی زین کو که وصل از کیش	مضاج و کچل از خا بود
کی کرد غمش که کسیر است	کاف از و سره فرات است
فرعی نه و اینی علی غیت	در توبه که در روزه باز بود
سیاب در و تبه و فاحش	در هر دو عجب اینکه بود
سم در و سود و زیان عالم	وین طرفه که در وی بود
در عالم است که خست می ایم	ما ز در میان از عدم سو و بود
ما که نشینان خراب استیم	تا بوی حی است درین کین
مطرب نوای رده و پنهان	ما جاده درینم ره جاده دران
اور و خم ساقی و چانه بران	تویر کجاست از خود و رنجه بران

زان رفته برادر که خدای با یکی که کلاه از دست این یکین وقت سپید کند که با خود و مدیون	زان شسته که بر پر بطحله که گستره تا بر حاکم صلاهی که ان این نهسته که در کون
ما که نهشتینان خراب استیم تا بوی می هست درین یکده	
ساقی مدان کی جان بود ان می که فرخنده شد ان می که شمع شمع ان می که کاسک کند ان می که بخت نه ان می که می خد	بر دارا نامی پی اش نهاد و چو خوشیند و چو تا هم شمع ز صلطتش از تا ان شین
ما که نهشتینان خراب استیم تا بوی می هست درین یکده	

که طوط

کمان نه برادر که ز جان تا زار و نه که شیشه از زار و نه که شیشه جان نه که شیشه تا نه که شیشه تا نه که شیشه تا نه که شیشه	کمان نه برادر که ز جان تا زار و نه که شیشه از زار و نه که شیشه جان نه که شیشه تا نه که شیشه تا نه که شیشه تا نه که شیشه
ما که نهشتینان خراب استیم تا بوی می هست درین یکده	
دریت که نهشتینان لای خرم صندل سر جو که نهشتینان ماهی بهانه که شیر که نهشتینان	دریت که نهشتینان لای خرم صندل سر جو که نهشتینان ماهی بهانه که شیر که نهشتینان



پروانه ارغوانه اداغ دارد	حرب که چون شمع بر پای
شیا شو و سر که درین بکشد	اما در آن جهان نماند
ما کوشه نشینان خراب است	تا بوی حی است درین بکشد
زندان خراب است سرور رسا	چرخ بباران داده و سا
چو شده و برده و جو و غم	در ویش درین بکشد
رطل که غلط و نرسد و در	و در غلب و در وین بکشد
یابند که غلبت نیاید	این چه که چیت بکشد
بازان که از رطل بکشد	غیر از می چون بکشد
دشنام و دعا بر زبان	شادی غم و در بکشد
شدن ساسی و بیک	فردوس در بکشد
ما کوشه نشینان خراب است	تا بوی حی است درین بکشد
تار و نو و بیدار	خوش بکشد در جهان

از مخلصان

از بختگان بیکه در غفلت	نشیند پس آواره اند و چو
دیری که بشتی درین بکشد	از کوشه و از جور و خشت
آن دیر که میرت که بکشد	خود کشد و در خود نام
و یک که سر زنجیر است	کس که در و در یک طکر
سجده که در و می بکشد	صد جوین دیر می و در
غلطین چو پیش بکشد	سر کوشه از آن بکشد
ما کوشه نشینان خراب است	تا بوی حی است درین بکشد
ترساکه ز می و جایش	خاموش نام آن بکشد
کافور نام بکشد	انیت که در نای و در
ناتوسه نام بکشد	دعای بکشد از آن
انجا که جلیب است و نو	پام شد و کشت و سر
که در حرکت و بکشد	کیرم و در دشت که
شیخی بی حدی و بکشد	بکشد از بکوشم

ما کوشش میان خراب استیم  
تا بوی می هست درین یکین استیم

ایم دید و منم را دیدی ار	خویم که شب جبه من از خانه
پروین کلمه در او صدیدار	در یک نیم وار پس هر دو در
ارم بد و منم را دیدی ار	برق در شامه سالوین
ایات کلامه	تا خلق باند کیت الهیم
چری	مردان خدایه
بر کمر	ای صومره
خج	جی

ما کوشش میان خراب استیم  
تا بوی می هست درین یکین استیم

کو طرب	دارم در بان شود از خانه
کار	خویم که پس از دروازه
مرعی که از بی طایفه از نفا	سر کند از چشمش ج اول

در عهد که بودت که یکا شود  
خاصه که بودی بس شهور را

خوش محبت کیمت که گرم  
استی غنم را دل عاشا و شتا

ما کوشش میان خراب استیم  
تا بوی می هست درین یکین استیم

باید که یونیند دل عالم	که شکوه اید بران برقم سرت
ان می غنم که در آب سرت	ا بری برسد روزی خاتون
ان کجاست که از کشتن حاجی	که تو عهد است کوفت یو
تا چون بسنه زانکه رحم عالم	پا در کلمه و قصه من دو نیم
و می که سوختنیه می در	وین طرزه که بارم شیشه
نخامه و فضا که راز با و است	کو خمر که با بار کیم و پسند

ما کوشش میان خراب استیم  
تا بوی می هست درین یکین استیم

پادای می سزجک	میخانه که پرورده ام ز لای ختم
---------------	-------------------------------



چفت زیر من بر سپین	انخت که بودت بالای خیم
در خیم بجای که بری کلش	خاک کف از کم در جام خیم
سوری جو سویت که در خیم	پت العین که بر طری خیم
قافای نام تو بر جیحیطی	با خود برت که جاشای
طوفان کشتی خوش نماید	ابی که ز ندب و زردی خیم
در زدی خوشی قیامت خیم	مارا که صیبت ضعیف خیم
ما که نشینان خراب استیم	
تا بوی میست درین یک استیم	
ای کل تازه که بوی و خیم	خبر ز سر زشتی خیم
رحم بر لبی که و خیم	التالی با سیران خیم
ما سیر غم و صلا غم خیم	ما سیران با رحم خیم
فان غم و صلا غم خیم	
جان من و جان من خیم	
چو کل خیم روی خیم	عمره خیم کل خیم

مر

مر زمان و کرمی تنگ کردی	یا دیرانی از می حیرانی
ما بشیم که تا که خجاشی	بجاش از و صد و بری
شب بجا نشانی غیابی	یا رخسار دل را زین نماید
مرد با کس که زین نماید	تا این بر سر خیم و خیم
خسوف من را زین نماید	خبر از شمع شب استیم
من اگر کشتیم و خیم	موجب شهر و بی کی و خیم
یکی خیم و این خیم	خبر تو کس از طوطی خیم
یکی خیم و این خیم	خبر تو کس از طوطی خیم
این خیم و این خیم	خبر تو کس از طوطی خیم
کمره زدن خیم	خبر تو کس از طوطی خیم
جان من و جان من	خیم و جان من
جان من و جان من	خیم و جان من

بر سر راه تو جانم عطا دیت	چشم امید بر روی تو عطا دیت
رفیق دوست ز کوی تو عطا دیت	جان شیرین ز تن تو عطا دیت
تو ز کوی غم فراق عطا دیت	جوش و خروش ز کوی تو عطا دیت

دلی است که غم و دیر	عاشق و سمانم و دیر
اغمت بر کوی تو دیر	خون دل فدا تو دیر
از جانی زینام تو دیر	جوش آن کرد تو دیر

شرح در مانی خود بکلام تو	عاشق جان من صحت تو دیر
--------------------------	------------------------

تخل تو خست جانم	دوست جانم تو دیر
کل این باغ بس سرور و انبار	جانم تو عطا تو دیر
جان من تو تو عطا تو دیر	سر زین کمر تو دیر

و یکی این همه دانه	قصه زدن این دانه
--------------------	------------------

۴۰

تو شد که در دلم و دیر	کینه تو کشت دلم و دیر
داع شوق جانم تو دیر	از غم عشق تو چارم تو دیر
خون دل از غم تو دیر	از غم تو چارم تو دیر

کمن این طور که ز دلم تو دیر	کشم بار که دلم تو دیر
دست بر دلم تو دیر	کشم بار که دلم تو دیر
دیده تو تو دیر	کشم بار که دلم تو دیر

چشم تو دیر	کشم بار که دلم تو دیر
------------	-----------------------

چشم تو دیر	کشم بار که دلم تو دیر
------------	-----------------------

چشم تو دیر	کشم بار که دلم تو دیر
------------	-----------------------









اکبر بجام از دوسمدم لاری	تقی یافت که در دل شیرازی
از من بدی من اگر شیرازی	بفرستد که هر کوشه شیرازی
بوفاداری من نیست درین همگی بنج سحر مست خیر از بی	
مدتی در حق دیدم	را صد بار دیدم و بودم
قدم ز راه طلب یکدم	اول انصاف هر چند دیدم
بعد ازین غایب گوی و لاری	تا زمانی غیب گوی و لاری
تو چند که در دل خردی در محبت بعد فانی خدای تو و دایه ای شود	
ای پسر خدایم که در آشتیم ما پیشین نام که در آشتیم	

تو جوانی که شدی یار چای	چو سوسکه بذر دشتی
یار لطیفه خانه بذر دشتی	ارغوانیت باطنی یعد و سبکی
قیسوی شهر یارین فردم	این کایت بر باد کایاری
که شغول این شغل نری	
و یکدیگر بی عیبت سازند در غایت تو سینه کارند باش مرا که ناکاه خالی کردی	
شد دل زنده و در دل بادل یکبار ناخوشی جوی	
ما شین که وفای تو فراموش بهشت خوان شمع و شکر	

سند برای ملک از زمان	قهرمان زمان ولی سلطان
تا ثبات از دفع تو مهر	بسته بر کوه جبرم کاوید
راحت گرفتت مصون	لطفش از در بکون
غرم تو چون غم بماند	راه بسیار کان بگرداند
قهرت ایجا که در صاف یابد	کارش از خلاف آید
مرکبا آورد سپاه تور	فیل سپان شود بخاور
صفتی کان بکشت آید پیش	مرک خالی نود که در غیش
بر سپاهی که با کوه جلد	کشته دانه و ازین ابل
لشکر که بر آسمان باز	آسمان این کیست رد
شع قهرت پادشاهان	بر سپهرم کرده میدانه
چون کند طرد تو روید	پشت کرد و خالت زنده
تیر باران کشت در کوه	رزه سگت طعمه در کوه
مرکبا شمع تو سپهر افروز	نیزه انجمنه در سپهر ساز
خجرت در خلافت شمس	چون بان عقلم

تیرت ایجا که بی سپهر	ویداده مور احب بر باد
یوم ملک تو خاک برستم خیز	رویش خشم خیز
کریم خانی بجا که این ره بوم	از و مایست و سگت بوم
بسته در کعبه بر پنجهان راه	دشت برادر و مانوید
روی بد سپهر از غل غالی	بمخدرات تو رای تو غالی
عدل تو چون شود صلی بر این	کرک دست آورد و بگردان
شده ز کوه سحر کوه چون سپا	باک منظرش جان بدو
نعل خشت چو سگ ساگرد	کوه الماس تو تیا کرده



شیرانش از فرار آمد

کوه یاقوت در کله آید

مم مم

تبرستان  
جغریه سلطان احمد  
۱۸۵۵



	
خیر و بار علو و قهار	جو حق جو غلبه گران
نیم تن فاقم مقام شد	نیم تنه باز ده و درین
عشق و پرست من پانی	حرف پرده کو در پرده
غرض من و چون پند	قصه کو کی شمع را
آن مرگشت عالمی	و ای اگر اهل دلی
و عین جلوه چون	در به نظر تو
و شمع و جریه	در دشت و این
	
خند بدل فروزم	در ده و رخ
تا و عشق و زنجی	بر من دل
شوق تا زیا	رو و بک

ایک

	
کشمکش کشیم	کاش تا کشم
خیل خاک	صبر ما کو
سجده کم	آب چشم
	
از کاه که	خجری بک
الماس	در تنم
این همه	از هم
زور و	ای نه
و شمع	در دشت
	
ای تو	در ده
آه	اولیت
در	تا

منع محو حیوان را که در میان زمینها  
مرغباری را که ریت جانها  
غیر که از قیامی که در این زمین است  
صید و کور و خور و کور و کور و کور  
تا تو خدا را که در میان زمینها

کس در گردن غم از باد و  
چسب این درد و تنه از یاد  
چون می آید دل غم در دای  
کف جگر می غم از کس



جبره خالک و خوشی سرید چون	از کجای می دان و پند
تازه شده و زه جوی گشت	غنیج نوبار کبا و تبا
خوان پای خنجهای از دست	نمت ای جان کوارا بهمان
مدح خوش کرد و حکم بر میان	قوش با و اگر کسیه شادان
با و چاق با اغیار است	که به ای جان هستی شادان
صد جو خوشی به به خوشی	بیدار خوشی شادان
آه نای سپهر نای	است یاقی طریقی
شد و زد یک که جرقه	که همان سپهر خوشی
کرده همه که نای	وقت است که طریقی
دشمن نای خوشی	جان من این همه
دشمنی از خبر	که بر دست

بسیار کام پیش نه در ملک	اندیشه کردی و دل در ملک
ز سر نه است که بر دهم	آن نه که سر زده از زنگ
سفر و حسن و حسن و حسن	کین خوشی است از خوشی
پروین و دیدیم خوشی	معلوم شود که پیمان
دشمنی است به زان	کا و تی حسن شود
چست قصه و خوشی	ای سلمان نیکم
ای بر تنی جیب این	نیکم شادانی
که به نای	کین شادانی
لطیفه خوان که به زان	عالمی که بود و دل
دشمنی است لاف	حرف نایز و جیب
است امید و خوشی	از کجاست و خوشی
کوشه نایز و خوشی	کوشه نایز و خوشی

شیر و گل کو کران کرد و بود و گشت و کل آن را در هم زخمه انفصال	نخ بالا کن سراج خسته و نهاده شیرین کن که لغیا رو و درین
نیم شبان شب جان و جلوه مستطوبه ای که خوش خیل را	صید شدت باد طعن باقی اکین در نام کس کن شریک
مکه پست شد نام خبر طبع ز غم غمش شود نشانه ای را	خیمه باز و نیاید و بسبب برده و راجح تباری که سحر کن
دل فریب چرخ زدم و گشت انجمنی بهر حرف از روی حال	مهر بدل باشد و حتی از جلیه اریست
دشمنی محو نموده و گشت حیرت دید و گویند و لال	پیش ازین بخت مدح سخن پرور را

کسید

شیرین خوشی ز پیر جان بخت نماده کا و صوفی پیش نهاده	ساکر کفش شد مامان کیر پیش ازین ششای کس
تو هم شربت داری که پر موی که در دست حشمتی می کشد	برمانهای را بهر وقت کس که در عادت کفایت
مرز کا و نهاده و بهای خیل که باقیوب خیمه ای و جان ای	کس که در عادت کفایت چون گمشدنت با کفایت
ز سر و آبل و بی و خود میرد جز مانع یکدیگر از پناه	رو مردن و دل بکافایت کس که شربت کین و شری و داریست
بخت گشتان سلا و نام خود که ستاناری کفایت و نام	کس که شربت کین و شری و داریست کس که در عادت کفایت
اگر دانی چه در جان و کفایت که در دانی و کفایت	کس که شربت کین و شری و داریست کس که در عادت کفایت
بخت این سبلی زده ای خود که در دانی و کفایت	کس که شربت کین و شری و داریست کس که در عادت کفایت



دو لب و دانا پندار بوی بی لب شد آخرین امید و بار	بوی بی لب شد آخرین امید و بار
وقت ساز و دل خوشی که جان ما که است این بوی بی بار	که جان ما که است این بوی بی بار
با عیار ترک و کرم خدایا عجب بود که چون دانه کرم کرم	عجب بود که چون دانه کرم کرم
بصد خوری که گشتی داری که روی چرخ خیزد و دانه کرم	که روی چرخ خیزد و دانه کرم
نشستم تار و دانه که سحر و دانه تری مهر و بار	که سحر و دانه تری مهر و بار

من آن که گفتم که خدایا یک دانه که گفتم که خدایا	یک دانه که گفتم که خدایا
ز دست و دانه که گفتم که خدایا که گفتم که خدایا	که گفتم که خدایا
چنان که گفتم که خدایا که گفتم که خدایا	که گفتم که خدایا
که گفتم که خدایا که گفتم که خدایا	که گفتم که خدایا
که گفتم که خدایا که گفتم که خدایا	که گفتم که خدایا
که گفتم که خدایا که گفتم که خدایا	که گفتم که خدایا

را ندی ز نظر چشم لایه دار	این چشم که گفتم که خدایا
---------------------------	--------------------------

سک

سک شدی حرف از تو لب نام	این که گفتم که خدایا
مردیم که گفتم که خدایا	که گفتم که خدایا
فریاد ز دانه که گفتم که خدایا	که گفتم که خدایا
جوانی که گفتم که خدایا	که گفتم که خدایا
ما شایسته بود که گفتم که خدایا	که گفتم که خدایا
نکا و دانه که گفتم که خدایا	که گفتم که خدایا
با شکوه و دانه که گفتم که خدایا	که گفتم که خدایا

عزت بود که گفتم که خدایا	این که گفتم که خدایا
لطیف که گفتم که خدایا	که گفتم که خدایا
خیزد که گفتم که خدایا	که گفتم که خدایا
بر کاوش که گفتم که خدایا	که گفتم که خدایا
خند که گفتم که خدایا	که گفتم که خدایا
جوانی که گفتم که خدایا	که گفتم که خدایا

تایخ بخوان که خمی با نیند خوش

با چو پای تو رفیقا نشناس  
 طبع بلای عشق ملامت اس  
 کدو دور و اطلس حقیق در پادشاه  
 امنیت از مروت تو لایس  
 زینت هر زیارت دل اس  
 وار و اگر کجا نور سکنه یاس  
 باشد کس مایس مست یاس

کردم و در آنجا به ابراهیمی  
مرکام ایادی پانجمی را  
به روضه کبیر بهر ابراهیمی  
تقریر کنم را و دیهانی نویسنده را

نازم غصوبت بشت یلدی  
طلی کن سباط غصننا خوش را

نغمه طالع چون گنم انچه در  
 گردنم ز تیر خود صد کوفت  
 افتاد و کاری غیبی بر میان  
 صد بار که دم کردم ترش شاد  
 زخم صدمه ای که یافتن  
 صد خانه یی باشد طاعت

هم خدای تو میگویدش از این  
گرفتارم یک یک طر شایسته  
رو ساری می چرخم هم  
می خورد و او می خیزد و او





بیت سانی که فرغ نماند	که شین بانی در دست شین است
تو به فرج وجه بد قدام بدو	که در روز و دوام جمالی
جو قصه درین ازین کی کرد و دو	که در باطل و اندیشه جمالی
بارم از نو خرم بروی کی در نظر	سایه ماه و گرد و غمده ماه در
طوطی که بغیر نقش کنی	این بانی نشان بر شین است
نفسا پدید و بحر و کرم و پرید	که طیب و در جاده یسار است
ای که در باغ و در شینه فرو برید	که در نو خیز نعلیت سیر است
اگر نیند غم و غم زین است	که نیر نامه غم و غم می است
از وفای سپهر و طالع	وزن و در کج درین شهر و فادار
و جی غیت یس از انور و	که از ان خیم و شوب زنی چلار
بگفت و در یوسف و در و	که در واک است ابرو و شین
بسیار که بر غم و شین است	که کاک و طاق و شین و یوان شین

کردار

بر وانه داود که در قصای کمان	بر وانه که دست زید و یوان شین
یکم خرم که در واک شین	این یوان که سکه شین
اتش شین و میرد در شین	این شین که در واک شین
و انم که تا بد من آخر شین	دست یان که در واک شین
نقصیر و در شین و شین	هر چند و در واک شین
در واک جان و شین	ان دو شین که در واک شین
نقدین و فاست و شین	شعلی که در واک شین
ما یوانی حسن و در واک شین	کان که در واک شین
از واک و شین شین	بر خاطر شین که در واک شین
و شین که در واک شین	ز به و صلا و در واک شین
در واک شین شین	بر واک شین که در واک شین
از واک شین شین	چین شین که در واک شین



پیش از آن روز که میر محمد شکر	تا به پیش کی نه جوهار توام در دست
خند کند جوئی نهان کن هم	از که پوشد غم خود چون همه کس است
رسید آن خمار بر دلا در دود	تو هم کی بار بخت در دود
نوازش محبوب سلام کرد و دود	بسی لب تشنگی در دود
خند بکنی که چشمش در دود	چو سید با که سر کند در دود
اگر نه که بنون و در دود	بلائی دانش صد شوق در دود
یکی قول کرد و از سر در دود	بها غم مشکل پدید در دود
که بود این چشم بر شکر نیا	که جانش تو هم سپید در دود
رسید و باز آمد که حسی و	زبان شکوه بگام تو بند در دود
کشتی در جان هر دانه چشم	و که قصه که داری ای چاکلی ناست
نمی دانم که باین بر جوئی کی	که چشم کزین کجا نظر جدا و کاند
سحاشی و تنی بسیار با که	خوشبخت بند که سوی است

مهم

که چشم انداخته غنیمت شکر	که کسایکی و بیایه سر و سر تو
سزای روزگار سید و	که هر روز جان کز شوق غم
ز خوشی شد زاری حسرت دید	که بشنود که کشتن شاه و کور و
اکه بی ویز غم و در حسرت	که پیش از کسای پدید حسرت
چشم ما ز چشم پستی در دود	غمزه را با یاد زشت در دود
اگر هم تا روبرو چشم و دیدنی	که در صفا که بر جان در دود
مسند خاری را پیش چشم با	را که خود هم در دود که حسرت
و چشمی در دود و قوت حکم	رفت که بود و غارت و دود
لویه شناسی نید چشم و	که نهش کویان قیامی ناست
پیرم پیش لب لبخالی کس	بچه که دم که که که که
بره تیره و دانه و تیره	که که سید و دانه و دانه
شراف و دود و دود و دود	که که دود و دود و دود

کتاب مجمع بین کفر و ایمان  
فرستاده شود از خداوند مهربان  
که گروهی صد را اقامت می دهند

این کتاب مجموعہ بین فکر محال  
فریب غم از نور اقدار و نور کمائی  
جہ بودی اگر اقدار از وجہ انستی

مرد صاحب دود و دروید که  
 خال شکار و شکار دید که  
 آینه سخن حسرت پرور دید که  
 سر کربا بود که سر و دنیا که  
 فصل کن خنودین و دروید که  
 آینه سخن خزان می خورد و دید که  
 علت دار و فنی رو دید که

قدر اهل دصا بر سر میل سپید  
 سر زانوی کمر و جوی بر حال  
 رخ نهایی کمر از روی شانه  
 آتش سردی که در درون کسا  
 بارش شسته گنجاه افان در  
 قطره از باده غصه رویای  
 خوشی کس از آن می حسد بر آرزوی

چیت غن و کیت مر و شون  
آد اکر وانی که تانیف بر روی

کوخبان یاری کی واند قدر ابل پر  
کلاشی خشی لی بر و سر و

ای که میگوئی مرا می‌بایستی بر درخت  
کاشان و دشت و کوهستان و درختان  
که در باغ و بیابان و درختان  
و شش زنی که در میان و درختان

ای که میگویند مارتی با هی برورد  
آنکه چو نیشان رخت فلد را  
کر چه خاص بر میار دشت های  
خوشی ز می کر بودی آن سوار

خیالی که تو داری بن پهلانی  
 که استیلا بر پیر سید پهلانی  
 و زای زمره شاهی و کوه پهلانی  
 که از تو در دل راه بر پهلانی  
 که گرچه است صد از سر کوه پهلانی  
 بر تبار و آب زمره پهلانی

جملهها که در این شریفینا  
گفته که در موالستاب من بخ  
رمو خوف و کرامت الطاری  
بهر کز او نشیند که بر این شیوه  
مرا نشیند حسین پسر لیل  
تو نمرود و خنجر فیضی

امتحان بنزد و در دم سپاس  
وزر صد فقر خجاست از هر سو

می تو غم بودی و تاب سها شد  
خفت ناموس منطور میسالی



سوی تو می گویم که ما می شناسیم	استاد و برادر دل صد ساله
فی چنین دوا و غافل می ده و در کار	اندکی هم در تمام رسد که بر تمام
که شکر لب بهیت که در کار می کنی	پر خجاری در پی نا و ده تمام
که چه چشم می چون ریت جان در بدر	
استیاری ز دست ما کان هر تمام	
ابروی تو سپید و خالی	برین جهان خور و که در جویان
این چشم جو و ده که کاکا بود	این شد که در دست که در جویان
در هر گران که درون بن تیره	بر چند که در قی که در گران
که در این ایست به نگر	که در جویان بنید که در جویان
که کم که کم پارس تفهینه کون	خزنی زبان مد و دشمن جان
دشمن می صورت بکاست خور	نما که دشمنی خود و خرفی زبان
بار بر که در جهان و قی که در	
لا اله الا الله که در جهان	

که

میرفت و قضا می کرد	بر کانی تیری و لب می شناسی
تا به تنه که بر سر می کنی	شوخ طبع تو در کار می شناسی
چشم جانی می رسد که در کار تو	قیمت می دهی که با کمال می شناسی
تبه تر که در می رسد که می شناسی	
شوخ طبع تو در کار می شناسی	
ساختی که در پیش که در کار تو	خست که در می رسد که می شناسی
لباسی که در پیش که در کار تو	نبرد که در می رسد که می شناسی
که عیان و با تندرستی که در کار تو	بر چند که در می رسد که می شناسی
که در و شانی می شناسی که در کار تو	حسب که در می رسد که می شناسی
ای که در جویان می شناسی	
زیر در می که در جویان می شناسی	
اگر که در جویان می شناسی	
چون که در جویان می شناسی	

بر روی تو سپیدار می نیست	بر روی تو سپیدار می نیست
کمی جانب خوشی هم طریقی	کمی جانب خوشی هم طریقی

فرخنده دولت ز دم باری	خوبی و خوشی که در دل
حال کو بگذر و بخت بدو	طالع خود دیدم شاه پای
و آنچه نمودی که با آخر	دلت یار نیست غمناک
و او را نصیب از تو و طلب	که به نوازند کی خطری
طریق را بشنید شانه	خست پروا نیست در پیک
بخت زو نهال چشمش که	مژده که این جهان را که
و خوشی اقصای راز طریقی	سرخوشی حال نیست در حال

تا مقصد شوق دور و دور	نیکم از آن بادیش و نجات
و خوشی که باو چید کی طی	و آنی که در دل و بخت و قرار
صد بوی عشق و محبت	از جلی که مقصد نمود و ایات

عشق

عشق است که سر و قدم یار	عشق است که سر و قدم یار
این را غیب چو کبک یار	کینه می شاد ز خوشی که
این مهر و دوستی که دل است	باز و خوشی که دل است
خوشی برون نه روی که	و زنده دلش نه روی که

که پرتو که در دل است	و آنست که یار و مرکب است
شهری که بخت زو نهال	ترکانه برشتن و هر دو
چشم که در آن تو جان هم	و آنست که برون و بخت
میرم بدین که کویر است	صد لطف با او ای تعریف
طرز نگاه نام و بخت	و آنست که شمشیر و بخت
و خوشی که تو فارغی از	این و و اما که در دل

بازم زبان شکر شین	نیکم از آن بادیش و نجات
از من بید شاد و بخت	و آنی که در دل و بخت و قرار
کاینکه ز راه فاطمه	از جلی که مقصد نمود و ایات



آن دولتی که طلب در بر است	پسید و راجه و خود بر است
ای نیند ز کف ته ولی و کجا	ایستاد ساز که شکست است
تا با بد کوشتن برت ز دیم و دوش	غم از آن گشت که بر یک است
و شمی که ز این جوشه ای ندی	کو یاد و غمهای تنب و رست

خوشبید غافل بر سر است	ز که کنان از آن گشت است
روزی بجا شمع تو یاد نگاه دار	این کردنی که در غم زخم است
که حق تا شود همه تصرف بش	اول خبر که از آن پی است
ملک دل از کس واری عیب	با یکجهان سپا و به نیر است
و رخا که نده از غم غافل گم	جونی که خند فرسخ از آن سیر است
عشقم ما و دپس از آن گشت	هست که دست و دعا میگرد
ولی الطفی کمال تو دیدم که شوم	و شمی که کوه از تو جسته است

این بانای رب که چنان است	آن که چنان دل از دویکین است
--------------------------	-----------------------------

مکرم

جامه از غم رب که از آن غم	با غم خوشالی جان غمین است
اچو بیا ریختی از این غم	زین غم که با ز این غم است
دور از آن که جان جبر و دل	آفت بر دل است و این غم است
محبت از دویکین گشت	با غمیش دل از دویکین است

زین دین تاجان من است	تو نذر کی که از آن غم است
اگر خود حسره و جان غم	ولی غم شکم از آن غم است
سر و سامان مجاز غم	که چون غمستی سر و سامان
جد و دین که چون بر غم	جوانک از دویکین است
از آن چپ و بچو و چون	که کج غم و این غم است

نور عاشقی و دل با می است	منور روزی و نور با می است
دل استاده بد و نور و کج	منور غم و نور کج است
همین نوع نیست چنان	میان از دویکین است

منوچهر شمس که دل گشته	منوچهر قیدرهای گشته
نکه دیر و دیار کو به لعل	که است فرست و طر حیدر
را حلاط او اهر و ریشم حیدر	عجب که دایه پوهای گشته
منور اول عشق است بهر گن	بجالتش کی و غیرت فری گشته

بگذرانی گشته که از راه او ای گشته	بوده ما دست که از راه او ای گشته
اندر این حبس است این گشته	در سر دیر که از راه او ای گشته
السلامه محرم از تو سازم حیدر	این باغی که در این باغی گشته
الضاحی که در این گشته	تخم مهری که در این گشته
ابر حجت که در این گشته	خوردن آن که در این گشته
ست و قبیله این گشته	از سریت که در این گشته

یارب ز ما وین گشته	با او که در این گشته
تا بچو ما چه میسر نکند	و نه سر با که در این گشته

باز

ما کی خیز ما خیزت این گشته	ما که در این گشته
ان که در این گشته	یارب نهاده که در این گشته
و شش این جان فرسوده شد	اگر غم نهاده که در این گشته

ز سر چشم و چهره این گشته	یارب نهاده که در این گشته
غیر از این که در این گشته	کنده ما در این گشته
چون این که در این گشته	غرض هر دم در این گشته
کل تو خوارهای خود را	بار تو ای هنر از دور
از دو سو بود که در این گشته	این مان بر ما کی گشته
عش چشند از دور و در	هر دم چشم من لب گشته
مهر و خشی چشند و می خند	تیر و جان من بر این گشته

باز این غمب غم و غم این گشته	باز این غمب غم و غم این گشته
ز سر و دهنه ما که در این گشته	اگر نهاده که در این گشته



مانند جوشیم در اول نگاهم	این خلد غافل قاف گزاف
از ما اگر کف رنجی جای کن	اما نگاه را نگاه احقر است
کین دهم دور باش که تو در محو	پس عاید شرفی در پای خست
زین لطیفه که صرف در بازی کنی	نما بکسی که عجب کلام و بیار
و خشنی می شود تو را لبان	باین سخن که در می فغانی پر

گرفت دل را ز نهانی که مرا	نامحرم زارت زبانی که مرا
با کس و کجاست و نهانی که مرا	از در و درین نهانی که مرا
ای دل سپری ز روز و لایه	با عجب دخت کانی که مرا
مشهور جهان است ز داغ و زاری	در کوی تو رسوایی که مرا
بادیت که با بوی تو چنان است	این جسمم چنان صافی که مرا
محرورم که در غم و ملو که مرا	از دماغ و فانی که مرا
کینچنین می تو نهاده و خیمه	این چشم بخت کزانی که مرا
ز لعل کنده چمن پی که چرخ	بر لطف نهانی که کانی که مرا

و حرم

چش تو دیده جان میاید بیا	این رخ بخت قاف گزاف
--------------------------	---------------------

کس خیمه دلبران دور کردی	قرب نزدیکان محاسن و بیست
و صلوه عاشقان روی سپید	کو قصه که طاعت خود و بیست
ما که و این طبع حسن و وفا ده	قرب زانی بستان که دور است
بر سر خوانده و دینا که لطف	شماره خبر زده و دور و بیست
نویسار و در که در جنت نهانی	تا چون و در و در غم خود و بیست
اکس بر سر پلاکت با و بیست	ای کس که تو دور نیست و بیست
دلبران و حسی که میانه مانع کنی	مرحم دل برانی که تو فانی

بجو تر که محبت خدا و بیست	و فام صاحب و بیست
تو و خلاف محبت خدا که بیست	جفا می تو همه از بخت و بیست
بسته که بکند از و عشق ناخدا	ز ما و کس که این همه بد و بیست
بکیری که در غم و دایم که	نشان بر تعالی شدن که بیست

بد عوی آمد و بدو چشمش را نزارند و چو چشمش را در کرد	کمان تو به باز روی هر دو طاعت کنند مضایقه در میان که کفایت
بکیا لقا شد فراموشی را نغمه کو به طاق لب تشنه	رود و در حقیقت یک عهد و یارم کلید وصل که دستش در ارم
خاف و عادت پرده را از او و ملک بکس وصل او صلا	و گزید آتش سوزنده حرارت که آن چو شعله آید یاد ارم
صلح خویش را نگاه داشت مکملی که بود و در پیش ارم	
تا با نغمه شکر تو دریا طر منج خون گلی از سبک کی کرد	خوش و دست که آن نفس امارت حالتی است که آن همه کلمات
آتش بدین سوخته که کمر بند میلش نیست خسته از طر و طر	
همه با جلال حسن تو چشمی جمال همه تن دید و بر نیم نظر فادیه	

در

چشمی از چشم که نهیت کارگی بست چون بای تو به سید	
خبر عکس می هر که آن سر دوری که نهیت بوی پریا	بسیار و این را دور و دور ما که شش خاطر کویت یوت
پیش تو بخت که نامم ریز کوئی سخن انصاف به هر دو	آیند فاداری خود که می ریز سپت زخم فاداری را بیهوش
ریز به هر دو در غمت حقیقت حاجت بخاطر دوش شدیدی	
دل تکر و با سپاسم سخن کلمات حسن با دل آسوده و آ	کسر در همه فاق لبش می سخن از دود و دلا که کلمات سخن
آتش سوزدای تو فاداریت در شهر جویند به بند که تو	آن کسیت که با دای تو دور سخن از دلا که سخن تر و سخن سخن
لطف پنهانی تو در دج لطف غمزه شش سخن سخن	



فرقت دیدن کل که پستار	وارز وی لعل غان چمن پستار
دل من طلب سرخ چمن پستار	ورنه در طرف چمن سر پستار
یاره ساقی شده و صد کوبه	چند انگیزی آن چمن پستار
چشمی از من طلب صبر و درو	اندکی که بودم صبر پستار
نور تب قراق و زمان پست	تا زنده هم خوش از این کم پست
میج ز دل رسید که کشتان بدو	پیدا شد غیب که با منی پست
هر دور که می گزتم طایره	در محبت که در آن پست
بر بختی کن کشکول از غم پست	باز و سار ز رخ که حاجت پست
رفتی در قراق ز یاد و کلام	باز که هر تو چکتم پست
سهلت اگر کسی کند و در غیر تو	چشمی که در خیال تو پست
وقت برفع ز رخ کشیدن	رخ سوتان که تاب دیدن
بر رخ شیدین و شد مران	که مر قوت بریدن نیت

با که کویت غمت که در مجلس	ز سر که صحن و شیندش
من خود از حیرت تو خاموشم	حاجت من و لب که دیدن
میرد و خشی آن خندال آن	کمر زش من از میدان
هر بی باخ و با من تهر از تهر	خود که در دما تو چندین هم پست
باز با من نه از ششم و ناز می کرد	خشم و ناز و نیندلم من از تهر
از میان عاشقان آن بی باخ	عاشقانه این همه عجز و نیاز پست
مجلسی که گشت یکدم و کرم	بر زبان که این بود که در
کوتاهی افغانه با چون تو پست	و خشی از افغانه دور و دور پست
اهست و عقل و لعل و لعل	ساقی پاکه وقت می رخواست
دزیر بر سار و خورشید شد	نزد و در کشتیدین و پست
ساقی جامه می کشید سوا	این دم که با و صبح پست
میست و عقل و لعل و لعل	چیز که نیت صحت یا نیت

ای ہوا



کتاب که چه جان تمام خود بر  
 و ای سر که در کم نوبت بدو  
 بر این غلام را خدایا شایسته  
 و یک شیخ فاضل را بخت است  
 با خدا و نه نهی غیب کمتر  
 غلام رخ نه فاضل دور و دور پیر

ای نهضت یونانی و سوادین پادشاه  
یاران حکمران و مدبر و فرعون پادشاه

بشمارت فیکال و خزائن و سر  
ساکش و شهادت و نهضت و پادشاه

کفن تیغ کف بر زده و دهن	هفت کفن خون رخسار بی جا
سینه را بر ملا کفم چون کفم	سرخسار کی از رخ تو سبک بی جا
حرم کعبه بر درخت طشت شد	دو دار جان من سوخته غریب شد
و چشمی سوخته را بر سر حجاب نمود	سرخسار که ز خاکستر کفم بی جا
شورت با جگر پیرانی گشت	باران پیر سر جان کی گشت
دست یاری گشتین گشت	چراغ کشته شد با کمر گشت
اچ کفم غمناک کفم با غم کفم	تا بد جان کافکاه گشت
امی و زمار یا دارندی گشت	حرف بد دست استغفار گشت
نام او موقوف کن کفم بی جا	مست کویا که زبان غم گشت
ترا ز سر دگر گشت غبار گشت	معن است گلشن بی جا گشت
چرخش و دلفون دی گشت	بی جو سیر و دلفون لاله گشت
اگر چه خوش بود و دلفون غبار گشت	اگر چه بود و دلفون غبار گشت

روی

ز روی شکر چرخ و فزون	برخت دل از خط سبک گشت
ما ز خط شکر سیر و خوشی	که سیر و سیر و دلفون گشت
امروز زمار غمناک گشت	غدر کی اوختت بهرم گشت
سرخسار که کف شد سر و درد	حرف غمناک کی تو کف گشت
از نو کفر و توشه و خوشی	درمانی ز رخسار گشت
لطف آمد و ملافی صد گشت	چشم ز کفر و آنچه دین گشت
بار و بوق خود همه از آن گشت	ابر غمناک کی ریاض گشت
دل را نوید کافکاه گشت	خار و خشمی از سر کوی گشت
و دلفون جان هم است غم گشت	مر و کفر روی خون گشت
ز نامه دلفون گشت بر دلفون	خار و ز روی گشت و دلفون
کجوری که دلفون گشت	مر و کفر و دلفون گشت
نیش و نیش گشت	جویند از کفری و دلفون گشت



دانش از فرشته داده شدی که سر باز و برق صد جویست

امانت که مرا از نظر اید نیست	امانت که پامال غم ساخته است
شوخی برون آمده ترس نیست	کین غمزه رفته و نه ساخته است
ترکی که از خانه مار قه پناه	امانت که از خانه برون ساخته است
ماهی بود و پاشنه خیل گویا	امانت که از قلم ساخته است
و خوشی به نظر غم و درد	کیا رهنما دل و دین ساخته است

توسعه یک ده از روی نیست	طلی کی است سوم در نیست
تیمی که رحم بار بعد بر جرم	تا و میا غمزه پید نیست
پنجی که در کل غم شایع است	او کاشکی است و در نیست
و اعلی ر و غم بگذرد استخوان	با تشنه بکشتن شمع نیست
پای طلب که درش الماس شده	تقدیر سود و کسب و کس نیست
دارا که نشو و کنوا به کوه مشرق	الاج و تاب نیست و در نیست

و خوشی طالع این دل و طبع فسرده شدی شغل مرا که کم و نه جویست

بظرف کج نه خالی که در غم	ولی پادشاه کوی از غم
اگر بنا بر ر و غم بر دین	پادشاهت از کج نه غم
طراز بار و جرم بر دین و میم	جریا که در غم زین با غم
ماهی که ای غم بر جوی	اگر ر و غم بی دفعه جرم
بر کمالش اگر خاک ره شود	کجا خوشی از این کمال جرم

طایر بان چشم کج نه بر باری	کاشتم نزدیکان نه پاری
بشتم شکار جرم فرماید	وزنه تو غم ز راه و دل نیست
صحو که زمره دم نین ایاری	جرات پروازم از جرم نه پاری
میجلبس بر شجانه جرم و هم	ز کج چاک ترقان بون غم نیست
سر که چون شیشه دار و دماز	کوب با خود و نه جایی کس نیست
در پایال خود خوشی من کج نیست	کج نه در کس کس نیست

از نظر افشاده مارمده است	تخمهای شمع شفا بر جفاست
پیش ازین بادی ازیندودن	ما کما نظر افقا و جبهه است
چشم که پیش ازین غمی نداشت	اسی را بر صورت و این که داشت
بر سر که این غم خوری جفاست	بادهل پرورد خود مارمده است
زین غم و غمی کی صدمه است	کز این غم به بختی قطع است

بر روی منده بیا از این غم	گرچه صبرم به اندیش کارم
صبر دمی بند و اندیشم بزم	خانه پر زنده کوه دیوارم
کی کرد از دست ناز و غنای	نفس دیارم و یکین پای میارم
هرست من کرد از غم و غم	خود اگر چه دلی طبع و ذوقم
خبر و دولتی حق هر جا بودم	در جانی تمام و قدر غمی معذرم
بیل بستان غم شیان جان	جان من مجروح و دل را که کارم
کور چشم پریشان کن است	نیت کرد اما این کاش خیر غم
و غمی اطمینانست کرد و جان	ورم و غمی بخون و دست ایام

در غم زخم نازیم مایه جز است	آن ناز که در کاس نظر است
فریاد که طر از غم و غم که دیم	صدا و زخمی که تپه است
بیل که یکدیگر در کل و در صند	کل و یکدیگر در غم و بران است
این غم و غمیت شیندی جفا	یعوب که دل کف مهر است
بر سر که غصه که ویند که د	دیدم که بر زبان تو سدا است
این غم و غمیت که بر سر کار است	و غمی که آن بود و سر کار است

دو یکدیگر که یک من مهر است	سیار و از او انجی و بیما
میرم غمیت نشینای خشت	و این غمیت را ویدن است
یک خم شدن که بخت بر دلی	آه و بر و غمیت صد سر است
ناز کم که در کاس غم شمل نمود	بی شت موافقت غم است
شامی که کجاست بهین که د	پس و د سالها غم پاست
صد و بهار از تو که کس است	دار و دهانگاه ز با و غم است
و غمی که یکدیگر که در غم است	گرچه غمیت نشینای غم است



نمی پذیرد روزی که گشت	عالمی دل کف جوئی و گشت
چاره خو کن اگر چاره خوئی	و ای جانش اگر ماند خوئی
تغیبات از زوایا و خدایا	بجوین چو تی قدر و خدایا
جونی رشاکت کنی بوی سیر	یا سیر چو سیر کنی کار سیر
دلسم دوستی گذر تو سیر	نخما دارم سیرت کن کار سیر
بار خدایان تا به خاطر کار کن	عزیز جان و خدایا اگر سیر
از تو بمن تواضع عامی مرا گشت	در همه جواب سلامی مرا گشت
نی صد وصل خاتم فی کجا گشت	همه ای که دسه کامی مرا گشت
خجانه بی لبم از شراب وصل	یک قطره بار نماند جامی مرا گشت
پیه و کرب و جد و لاله گشت	کامی گشته و خرمی مرا گشت
و حسنی کو بگو سک کو بگو کار گشت	نیستی تو نورش نامی مرا گشت
تو خجانه که این سوختی غازی	طوق تاب بر جد و پستی

با دم هر چه تو کنی و کنی گشت	کز فی جان نشنید و کار گشت
منحرم مایه شرک و هیکل تو	کز فی جان نشنید و کار گشت
طل اگر کار کنی بی در پی	کز نه حسد از آن تو سیر گشت
کر در پیر جهان و ب گشت	اکم در کشتن فی کار گشت
با دامی نایم که پاک تو گشت	ورنه در شهر بی لعبت با گشت
سکه جوش کن و خوشدوی	که در سکه شب ستره شد با گشت
عاشق یک ریا طلب گشت	بیش نیست و زده گشت
میرسد ای پیر بیک گشت	حرفی حال تر نام تو در کار گشت
لازمه شصت رقص و دین	ورنه زرد یک چشم در کار گشت
کر بچشم سید مهر و جلوی	مانده همان چشمم نمی گشت
و حسنی که در حرمیت در دل گشت	سکه که جان تر لطف لک گشت
دگر آن شب که بی خبر گشت	من با زبان عا که یکی تر لک گشت

من بزم کبریا نشستم ز این مقام	که سرافرازد و در خون و غم خرد
کیش و بنور و بکشد بر کفن	بجز این مهر و روزگاری که در دارد
همه زنده و پنهان و مخفی	چشم که نخل حس را زین غم دارد
زنی که با بار و سگبری و کشتن	همه زنده و داده ما را بخشد غم دارد
بهای باغ و مرغ و ماه و ماه	سختی و دلم و غم و غم که پر دارد
و فصل نیست و شوی با هر غم	که شربت امید و غم در دست دارد

کجا در بزم و جانی و جانی	تسلی و محبت و دیوانه و در دست
و جوی و ز سار و سار و سار	که این همه و سار و سار و سار
من و هم که باشد و سار و سار	که چون خود را بنور و سار و سار
میان و سار و سار و سار	ولی و سار و سار و سار و سار
کو و سار و سار و سار و سار	کجا باشد و سار و سار و سار

که در و سار و سار و سار	که در و سار و سار و سار
-------------------------	-------------------------

من بزم کبریا نشستم ز این مقام	که سرافرازد و در خون و غم خرد
کیش و بنور و بکشد بر کفن	بجز این مهر و روزگاری که در دارد
همه زنده و پنهان و مخفی	چشم که نخل حس را زین غم دارد
زنی که با بار و سگبری و کشتن	همه زنده و داده ما را بخشد غم دارد
بهای باغ و مرغ و ماه و ماه	سختی و دلم و غم و غم که پر دارد
و فصل نیست و شوی با هر غم	که شربت امید و غم در دست دارد

کجا در بزم و جانی و جانی	تسلی و محبت و دیوانه و در دست
و جوی و ز سار و سار و سار	که این همه و سار و سار و سار
من و هم که باشد و سار و سار	که چون خود را بنور و سار و سار
میان و سار و سار و سار	ولی و سار و سار و سار و سار
کو و سار و سار و سار و سار	کجا باشد و سار و سار و سار



برخیزد بان بزمیان می باشد	زبان نه که چنان می باشد
میان عاشق و معشوق یکبارگی	پا چنان لجام و زبان می باشد
جانی که نیم تنهای خیمه میر	که قطع رخت وطنی مان می باشد
دل بین نیم رخ و اویسیت	که زخم صید به تیر و کمان می باشد
اگر بپوشی مهر بان من	کسی خلق نه سرمان می باشد
از آن دایه لایر که عیار است	که در میان کجاست امتحان می باشد

لب لب سار که شربت می کشند	سکرت تان ز فضل در کشند
غمره ز شربت طرب که می کشند	وید که کوکب سنا طرب کشند
روز ز نظر کیان به شرم کشند	که یک چشم زدن پاکه کشند
در کلام تو این که شربت می کشند	که نیستی که از جان می کشند
شماره بر سر زان فضل کشند	که بقیع و عافا می کشند
همه که شربت بگویند که با جگر کشند	این مان که شربت کشند و کج کشند
را به قرب حکایت می کشند	که بسا که شربت کشند و کج کشند

مرکز

مرکز غیب غرضش من بود	چشم بکف پای کسی بود که کرد
الو و نیم چون کران این شرم	که بخت می یکس بود که کرد
زیر و نام و عادت می چون	تا پاک نوزد و دلم بود که کرد
با یو الهوس ز پاکی ما بوی غم	تا باز بدینال تو بود که کرد
و شش غرضش تا تو فرمود	جاست نه شکست تو بود که کرد

بود آن وقتی که تمام و جگر	نبت بودیم و زبان جگر کو تا بود
حق ما بهای تو که بودی راه	در جواب که بکوی کشته دها بود
پیش از چنان زدی که شفا	استدلال ز بهر و در چرخ بود
کوید و فرمان که شربت کشند	حکم او شرف میانی که شربت کشند
سالم که کبر و خوشی که می کشند	تا نه بیداری که جگر می کشند

در دن و لایعزایار و کجایا	خیال وی اینجا در و غبار کشند
نصف و صورت بهر دست او	رموزش معنی است که کشند

مستی زردکی زخوی و حاشا	دلی که مهر باشد در دلا کی کند
بر طای بیست یمنی می کی گریست	بنظرت گشت من با دهر پاک
جدا می هم رحمت لاجرم	خیر حسرت در آن که گریه باشد

که جای دلگرازی است سرگرازی	که گنج زنده زنده بر سرگرازی
رسید باز که تا حکم هیچ با	در که اطمینان در کار سرگرازی
زخوی مهر خاکی عجب گشت	منور فایده در سرگرازی
کینه نیست غشای بر کینه	ز سر و کی بر اندیش سرگرازی
بسودت و صحرای محبت پری	نمود و مانند کرمای سرگرازی
مکوه و شمع آوری که بر دم	جه نیست مادی بر شمع و سرگرازی

تو درین لای شب آید می	برقی ز دل چون آید می
از عهد و جوان آید می	ان عینا شب که با می
کوس بر و نامرن زید کن	کر که عا تا در و می

الان

انسان شین هوا بر من ماکدی	نصیبی دل خود کند مرغی که گنج
می صغای چو فاقه گشت	ساتنی دیگر و به مطرب گشت
مار و نرنگی هم من بعد توان	مرغی بر پانصد گشت
و خشی بر اندکی زمر از باجم	خوشم دلیر می تران و در آن

شکر زلفت و ز علم بر وین	یکه ز مهر کن یعنی و خوش
ان از در و گشت و شوقش	بسیار ز و دو و یان عین
فرمان و منع محبت شیرین	جربت و خشت خوش می
زین می که در خود و بر وین	زین با و با می که را در وین
و خشی و در و چش و چوین	که حوالای شید و شش وین

دلی که عشق کرد و کرم فسر وین	جراحی آتش این زخمی وین
دلی دارم که بخشد من را زین	نه دل شکست نپذیرد زین
سکندر و پیر با دار و می وین	عجب بود که با می وین



غسان گرشاچ با چون کسی کاوا کشت  
 میسی در کاسه درو یا چمد کو در تنه  
 نخبندی کل گشت هم خوشی را با  
 که مرگ کو سوار و در ویران نشاند

کسی اندک خوشتر از بزرگ و غناور  
که دانی حکایت از سدی غمی که میزند

زبان عید یاد و ما که با یکدیگر بود  
 او را غصه که درم کوشم و فانی  
 انکه سرسره و صید است  
 من در کجای تو را چشمت  
 افسالیت بودن شکر  
 و حکمی که خسته و خسته است

بود کجا رشتن تنوشین  
 اکثری که درو باجن بین  
 بود چون دل پاشین  
 بدین پیش پابست که بی سپرد  
 از در چشمش که کرد و بین  
 ز دور نظر کجای دروین

این تخی و خوش چانه که بود	چندین شرب در غم و غمی که بود
ای مرغ ز و در کم که او در غمی	دام فرسای که و دان که بود
روغنشان از شست می شد	افشای آن زهر مست که بود
و حی که شست که ندانند	خود که او حین تر و سکا که بود

غرم دل که ز نیت تالی که	کل در غل که ز نیت تالی که
با تلبیسین به با دیدم	خوش که ز نیت تالی که
خوش که ز نیت تالی که	این با که ز نیت تالی که
بر مایه و غل که ز نیت تالی که	رخت کسی که ز نیت تالی که
کو تا غم خود و در و غل که	اکس که بر پاره ز نیت تالی که
مرکز شست که ز نیت تالی که	تا آن در غم که ز نیت تالی که

فغان و شکم که ز نیت تالی که	نظم ز و ز نیت تالی که
چندین که ز نیت تالی که	نظم ز و ز نیت تالی که

حمر

کسی جام و پیکر که ز نیت تالی که	عجب که ز نیت تالی که
بجای خوشش تا دیدم که ز نیت تالی که	کرم ز نیت تالی که

ز نیت تالی که ز نیت تالی که	که ساز که ز نیت تالی که
بجای که ز نیت تالی که	بروی که ز نیت تالی که
جیب که ز نیت تالی که	و که ز نیت تالی که
بکتاب که ز نیت تالی که	که طایفه که ز نیت تالی که
سرد که ز نیت تالی که	مرا ز نیت تالی که
طایفه که ز نیت تالی که	عجب که ز نیت تالی که
که ز نیت تالی که	که ز نیت تالی که

روز نیت تالی که ز نیت تالی که	تا که ز نیت تالی که
مرغ نیت تالی که ز نیت تالی که	تا که ز نیت تالی که
الوای که ز نیت تالی که	تا که ز نیت تالی که



مردم که گنجایان میکنند	عسکران و قیاس که گنجایان میکنند
پرو و ده جاکو به جاکو میکنند	نیش و بخت و بخت و بخت میکنند
صد آینه است و می کنند	این طرف که گنجایان میکنند
سرخ خیمه ای بود می کنند	خوشی می کنند که خاندان این
مردم که گنجایان میکنند	عسکران و قیاس که گنجایان میکنند
پرو و ده جاکو به جاکو میکنند	نیش و بخت و بخت و بخت میکنند
صد آینه است و می کنند	این طرف که گنجایان میکنند
سرخ خیمه ای بود می کنند	خوشی می کنند که خاندان این
مردم که گنجایان میکنند	عسکران و قیاس که گنجایان میکنند
پرو و ده جاکو به جاکو میکنند	نیش و بخت و بخت و بخت میکنند
صد آینه است و می کنند	این طرف که گنجایان میکنند
سرخ خیمه ای بود می کنند	خوشی می کنند که خاندان این

عسکران

مردم که گنجایان میکنند	عسکران و قیاس که گنجایان میکنند
پرو و ده جاکو به جاکو میکنند	نیش و بخت و بخت و بخت میکنند
صد آینه است و می کنند	این طرف که گنجایان میکنند
سرخ خیمه ای بود می کنند	خوشی می کنند که خاندان این
مردم که گنجایان میکنند	عسکران و قیاس که گنجایان میکنند
پرو و ده جاکو به جاکو میکنند	نیش و بخت و بخت و بخت میکنند
صد آینه است و می کنند	این طرف که گنجایان میکنند
سرخ خیمه ای بود می کنند	خوشی می کنند که خاندان این
مردم که گنجایان میکنند	عسکران و قیاس که گنجایان میکنند
پرو و ده جاکو به جاکو میکنند	نیش و بخت و بخت و بخت میکنند
صد آینه است و می کنند	این طرف که گنجایان میکنند
سرخ خیمه ای بود می کنند	خوشی می کنند که خاندان این

بجز عشق و بندگی سلطان محمد	که بر سر آید یوان و جوان
خبر روزگار که در کار دارد	که کاروان کمر و کمر و کمر
که نه خبر بشود که در جهان دارد	که کسی و پادشاه و پادشاه
برو فانی نیست که در حال دارد	تیار و بار که در حال دارد

ز عشق تو و غیره که در جهان دارد	که در جهان به این جهان دارد
حاجتی که در جهان به این جهان دارد	تا هم تو و جهان به این جهان دارد
عجب که باده و کمر و کمر و کمر	که در جهان به این جهان دارد
ز غایت که در جهان به این جهان دارد	که در جهان به این جهان دارد
سعدی ای تو و کمر و کمر و کمر	که در جهان به این جهان دارد

که در جهان به این جهان دارد	که در جهان به این جهان دارد
که در جهان به این جهان دارد	که در جهان به این جهان دارد
که در جهان به این جهان دارد	که در جهان به این جهان دارد
که در جهان به این جهان دارد	که در جهان به این جهان دارد

هر که

که در جهان به این جهان دارد	که در جهان به این جهان دارد
که در جهان به این جهان دارد	که در جهان به این جهان دارد
که در جهان به این جهان دارد	که در جهان به این جهان دارد
که در جهان به این جهان دارد	که در جهان به این جهان دارد

که در جهان به این جهان دارد	که در جهان به این جهان دارد
که در جهان به این جهان دارد	که در جهان به این جهان دارد
که در جهان به این جهان دارد	که در جهان به این جهان دارد
که در جهان به این جهان دارد	که در جهان به این جهان دارد
که در جهان به این جهان دارد	که در جهان به این جهان دارد
که در جهان به این جهان دارد	که در جهان به این جهان دارد

که در جهان به این جهان دارد	که در جهان به این جهان دارد
که در جهان به این جهان دارد	که در جهان به این جهان دارد



بختی من که چو باد بر دلم	که کسی کوی خوابی بی پروینا
دل سست پروین خوشبو	که بغیر دایه کاری تروشد جوینا
ز بلا چشمی که چشم زخم	بنگاه کن عارض که بخت جوینا
تو کجاست و دست این که باری	سر راه کویت سر دلفان کویت
تو من که در چشمتی که غم تو بماند	که تو در جانت غمی که بماند

در آن یار که بخت چو باد	است من که خیر است با
منادیت ز خوا که بخت چو باد	ز بند خانه ما که بخت چو باد
بخت که غم منی که بخت چو باد	که بخت است که خیر است با
منامی منی که بخت چو باد	که در پیر این کار بخت چو باد
بخت دوری بخت چو باد	بخت دور شده و غمی که بخت چو باد

مگر که دامن زنی که بخت چو باد	بر پای نخل زندگی خویشتن
مگر که بختی که بخت چو باد	ان شمع بخت خویشتن

مکمل

شکر خدا که بخت چو باد	ان سینه که بخت چو باد
تو در کجاست که بخت چو باد	و زبند فرج بخت که بخت چو باد
فحش میوه که بخت چو باد	اقبال طبل نصرت که بخت چو باد
و حش که بخت چو باد	خود را بخت نصرت که بخت چو باد

تا بدو و تو که بخت چو باد	ملکت سر دین نافر و فرمان
ان غالی که بخت چو باد	شهرت بخت چو باد
بخت که بخت چو باد	چین بروی اصل نافر و فرمان
رفت آن که بخت چو باد	طوق چو بخت چو باد
عوضه که بخت چو باد	طول عرض بخت چو باد
کرد و بخت چو باد	تا که بخت چو باد
با دایره بخت چو باد	و حش که بخت چو باد

این که بخت چو باد	صحنی خویشتن بخت چو باد
-------------------	------------------------

بول از به نوشتم سنان خجسته  
 حرف ساع و شتم سنان خجسته  
 اگر عشق بی خواره و دیوانه  
 بان فاسد و قفس فاسد  
 که روی بران که بر کلاه  
 بهر جایم فاسد عشق و مسکین  
 شد چون مست و صفت و صفت

<p>             انیت که ز فتنه گشته است              تاراج کرده ویرانه شده              انیت که چشم من را بر جای است              سیل آمد و من و جانم را شده              انیت که یخوت به پناه خوار              خون بخت جود و شوم را شده              انیت که دل من خودم را شده              انش بلم زد و یکه را شده         </p>	<p>             انیت که ز فتنه گشته است              تاراج کرده ویرانه شده              انیت که چشم من را بر جای است              سیل آمد و من و جانم را شده              انیت که یخوت به پناه خوار              خون بخت جود و شوم را شده              انیت که دل من خودم را شده              انش بلم زد و یکه را شده         </p>
--	--

امیت که دل خرد و خست  
 امیت که چون بیکرک تشنه

آتش به دوز و پیکار  
 وحشی که زینت که دیو امین

و خوش رخسار بدو کجایند  
 چشمش را طالع عالم هرگز نبرد  
 او چو شکامه کن که رخسار  
 آرد و بود که هر خطه بسوی می  
 جاد و انا که ندیدم چو منظر که کرد  
 و خوشی از بزم کاین بدین بخت

چشم بدو آتش سحر براهند  
 غره نیرنجای بسوی را زده  
 که کاشا شش تنها می آید  
 و آتش میانی و خوشی کرد مار  
 نبوده و شش کن عجب ندیده  
 که بسوی کلبه با مایه سار آید

خوش کنم غم جهان را کای کای در می  
صراحی نعل و تمشیر مشین استین  
ز دستت حرفی می آید بان  
نکند و می پستج قصه فی فادای  
قیاسی می هم که دار و خجسته  
ازین العبره خواهد بود و این  
اگر همچون عجب از زبان  
کجی کاغذ این شرح غم محض



بهر دریا که با شمشیر کوی کربلا	ز سر و دوشی شک و طغیان
--------------------------------	------------------------

منو

دوش ندک شو از یاری با	از پی آن کز یار یاری با
حال خود در غرض گیر و در پیش	چاره در دوش نگار یاری با
بعد عمر کی مدتی بگذرد	پیش حال می پری شکی با
رقص مجلس با پیوسته می	نخعی که شستنی طهار می با
استحسان کرد و خواندی خیر از	چند روزی چون شل از می با
کار خود بگردم غرض می	خود غلط کردم هر کار می با
تا شود که نام من در خانه	یا دوش با خود دیکار می با
شب که بیدارم از بزم	هر چه دل بخواست با عیاری با
ای که خوشی از دوش دارم	اولش بسیار است و آخری با

منو

مارا بسوی تو غم می گویند	چکر کرده بر سر کوی تو
انگیختن خود بکند که طغیان	چون خبر و خست بر کوی تو

کلمه

ای سرت سرتو در کوی لاله با	مر کوی تاید بسوی تو
ای بستان کجاست که کوی با	دل بخواهد باز بسوی تو

سرخان ز پی تیر تو بیدار	رکت خواند به زخم کمر ما
راز با دارم و زین بکمر بدارم	یکدم دوری از تو شمع کمر ما
چون هم جان غم منم بر کمر کرد	بکس از زخم تو ام شمع بر کمر ما
ای خوش آن را که چون به کمر ما	آتش لبهای تو بیدار ما
چون در دیدن تو می رود	کی روغن جامی که ما
میرم از دغدغه چون غیر ما	که سواد جسم من را
کل کل از شکست تو	اری کل دیو کی ما

منو

مزار اندیشه ما بر در دل انکار	که دیگر خبر در کوشش ما
نخچه بچم که گوشت منم در دما	اگر ما که دوری در بر ما
بیویم راز و امانت که کوی تو	که گمان چشم کو و ده ما





خدا قسم خاکی را بجای دیگر نبرد	نه خاشاک با بویس باشد که از خاکی
بر کلبه ای در سپهر پوده در	که گوید خاشاک می کشم در خاک نبرد
نباشد پوفا کل که بر می خورند	که چون کل نباشد خونی خاک نبرد
بر لب تپان خیزد و ایستاد	که در کلبه ای کل جان فدا کرد
جرات نیست و خشن است و حسنی	کسی که جوید و لقمه ای دیگر نبرد

در راه پسته مار خور و سلا میزند	ما هم دنیا را یک پیشه خشن است
ای خشن شدی خواهر مار و دور	که چون خردشان همه قدر بود
خوب که گوی خاشاک هر کوی جان	با و در کن از من که عمر نبرد
جانم پاشی و خشان میشی جان	عمر دازم و که بهرست کرد
بجز زبکی و بوی و صد ماله کار	در پرده و کار خشی چند نبرد
ای خشنی لا و صبور می رود	که بر شکرید و عجب کل نبرد

و خشی خشن تر تبان پیدا گوئی	
خوبه ای که بی یال مانده	

مار را دور و زور و زوری دیدار	ز سریت ای که نیک و نیکار
عزت دوز با که مار و قرق	خوش سپرد زوری و خور
مهر و جرات و چار و زار	خاشاک با خاشاکت یار
جایی خشن است تبان کشته	اول خاشاکان و فادار
و خشی خشن کشید بجای جرات	مار را ز بار ز نیکار

بهران خشن زبون می د	خشی خشن زبون می د
یار به عریف که کم می بخور	که مخلصان و غرور و کور
ان که میانی تو که عطیه داد	ییل نباشی صبر و سکون
نعمت با جبهه اجرا و است	جا و چپ و بیکر و فک
صد به صبر پار که نبرد	یار به که وقت رو چون
خشی را را بدید و دور و کعبه	این بود که ر حسن کون

خونی و شتر زین با هم خور	مارا چون بکشد که ز غوغا
--------------------------	-------------------------

<p> <sup>میکنند</sup>              اکبر یار است قصه شن می کنند  <sup>میکنند</sup>              می کنند آشنای خوش طاق تار و نو  <sup>میکنند</sup>              اکبر هر دم در مکر و مکر و محرم  <sup>میکنند</sup>              از خون آتش آشنای غشی خواهد شد  <sup>میکنند</sup>              و بسازم ز دروختی سنگ آتش         </p>	<p> <sup>میکنند</sup>              جرم یار این است و دل این  <sup>میکنند</sup>              این سیه رو در دهنش از زو  <sup>میکنند</sup>              جوق این کس کس غفلت با من  <sup>میکنند</sup>              مکر کوی یک کوی ثبات می کنند  <sup>میکنند</sup>              مرزبان در دلی از سنگ پدا         </p>
--	---

دوستان پیوسته می دوست دارند  
از بر خفا خطر اغیار را بر آید

یار ما که است گیر در جنت دکن  
 مهر زو جان دار امیکون کون  
 یار سیر کاه می غدا زین صفت  
 خون جگر من کداحی کوخا بدین  
 بهر عجب تجو باقی نیست با دارا  
 اول شرح ششم امید دارا  
 که قافله های کوکان من مرز دارند  
 در کد کاهی که مرقع مهر دارند

شکل ستاره و خانه زهرش کرد  
 آنکه کوید زوم جام و زور اطم  
 صد کل تا ریختست کل زور اطم  
 تا پیر نیم اتمست که می کرد  
 آنکه ریخت چو کیم زده پشته

تا نماند که تست شتاب کرد  
 رنگم فروخته یک کاش کرد  
 کل کل قفا و برداری کرد  
 چو پیر بر زون از روی کرد  
 کویا میدوید چو خسته بر کرد

به نام کس که بر خط ساری  
 حلا می تو حرام جلایا قائل کن  
 که در دم نام حاجی میر محمد یار  
 که با هم کس با خط ساری



که نام که بر سر کوهی رازی می باشد	از کشتن مار و می و بکران چو کشتن
مرا این کجایان که زار رازی می باشد	که کوس که در دم تو خنجر می باشد
وزر چشم حایت مایه می باشد	با غیر و شش آن که در کوه می باشد
از دور است مایه می باشد	آن بایست که در ده چشم که در کوه می باشد
از من راجه می تو پرست می باشد	اظهار قرب که در غرض می باشد
چو بخت بدست تو چرخ می باشد	که وعده وصال تو در کوه می باشد
چو می بخت رسیده می باشد	و چشم که در نور ماه ز نایب می باشد
جز راز کشتی تو خشت می باشد	تاب رخ و مهر جهان تاب می باشد
که کمر که کوه کوشش که در کوه می باشد	خواب و راز فانی و فانی می باشد
دیوانه سر بر تن حجاب می باشد	پهلوی و کینه کشتن می باشد
که بخت است با طاف می باشد	سپش تره ترسم که در کوه می باشد
و چشم که بر روی تو حجاب می باشد	که چون کشت تو خشت می باشد

که

ایست که جمال کار خفا می باشد	آسی رود و حیات می باشد
رو که مایه می تو رازی می باشد	بود صد سیر می تو پست می باشد
دیگر من و شکایت آن کوه می باشد	چشم می تو داری مهر و کوه می باشد
سوی صبا جان که در کوه می باشد	که لعل خشم تو بر پست می باشد
و چشمی است مایه می تو پست می باشد	از ضعف چون تحمل می باشد
چو کشتی تو می تو پست می باشد	که بخت کشتن من که در کوه می باشد
کی مراد نظر او که در کوه می باشد	چین بخت تو در روی می باشد
چو شکایت آن کوه می باشد	که سر و دهم در ول او که در کوه می باشد
روح آن کشتی تو که در کوه می باشد	مایه می تو شکایت می باشد
رو در مرون تو و کوه می باشد	رقص ز کار زمان می باشد
ما شمع تر که در کوه می باشد	که چشم ارقی تو در کوه می باشد
که کوه می تو که در کوه می باشد	که کوه می تو که در کوه می باشد

از آن کس نرسد که چون بکشد با و گویم غم دل اندر کز جان آید	سپای دجالم بر سپهر آن کس که دانه کس سپهرم کجا در کس
رستو آن شمع سوختن بر آتش که شاید رخسار من بوی تو شد	تو در دست پیشت چو پیشت که چون آنی مرا نام پیشت بر آن
صیوحی کرد و خست بر لبی کس ملی خنده شود جایی تندی بخان	کوی خوشی هزار بر دم و غنای کس کسی کز بر ما ویرود و بدو جان
کسی زشت من محروم آن کس اگر در سرم و پند در جان کس	ز بهر عشق سپهر آن کس که غمناوی که سوز و کلاف همچون کوه کوه کس
چهره منی شاد و پرور و دلخوا کسی که ز غم بیکه نگاهم کس	خویشی و مندی هر کجا دور و کس دخشی بنده در دور کار خویش کس
دو عالم از عادت بر جان نماند تا بر در چشم بر ایم دور آن بود	

اگر

ای کس که می اندر جان نماند کشتن کس بکشد دست آن کس	بهر آن آتش میامیزم که فرود آمد ایمان کشید که کوفی ز بهر چنان
آن صیحه که من سیکر دم من این زمان من کیست از فسانه	تجارتش بر من من فریاد کین من و کفایتش است از فسانه
ایثار را اسان شد عاشق کس کمر کس از جان بگذرد و بیاد کس	ای غافل نه مدود که بگذرد و پیران او بیکدزد و کس فکر سر و سامان
ای دل بسایه غم جبار غم کس جان هر چه بکار کس و چون کس	ای پسر و سامانیم از آن صحت کس سکینه دل ز بهر آن چو کس
خوش آن کس که در کوی چشم کس بهر جانم از چو دخی غمی غمی کس	جهان یکدست است از آن کس خوش آن کس که در کوی چشم کس



سوسن را در کوهستان و در کوهستان که در کوهستان و در کوهستان خوشتر آن که در کوهستان و در کوهستان مراد و در کوهستان و در کوهستان	که در کوهستان و در کوهستان که در کوهستان و در کوهستان که در کوهستان و در کوهستان که در کوهستان و در کوهستان
چشمه چشمه چشمه چشمه چشمه چشمه شده که در کوهستان و در کوهستان زلفش تو در کوهستان و در کوهستان نمک شسته زنده و در کوهستان زبان می در کوهستان و در کوهستان	که در کوهستان و در کوهستان زخون که در کوهستان و در کوهستان ولی زخون که در کوهستان و در کوهستان که در کوهستان و در کوهستان که در کوهستان و در کوهستان
بر لب چشمه چشمه چشمه چشمه چشمه بلای چشمه چشمه چشمه چشمه چشمه در کوهستان و در کوهستان غالب او در کوهستان و در کوهستان	بود در کوهستان و در کوهستان که در کوهستان و در کوهستان نصرت چشمه چشمه چشمه چشمه چشمه که در کوهستان و در کوهستان

کمی

کمی در کوهستان و در کوهستان که در کوهستان و در کوهستان	که در کوهستان و در کوهستان که در کوهستان و در کوهستان
کار می شد در کوهستان و در کوهستان انها محبت بیک که در کوهستان و در کوهستان دل خوش و در کوهستان و در کوهستان با جود چشمه چشمه چشمه چشمه چشمه فیم خواب غم را در کوهستان و در کوهستان	انها محبت بیک که در کوهستان و در کوهستان که در کوهستان و در کوهستان که در کوهستان و در کوهستان که در کوهستان و در کوهستان که در کوهستان و در کوهستان
در کوهستان و در کوهستان یکدیگر در کوهستان و در کوهستان ای که در کوهستان و در کوهستان از دل در کوهستان و در کوهستان	اخبار کار در کوهستان و در کوهستان که در کوهستان و در کوهستان که در کوهستان و در کوهستان که در کوهستان و در کوهستان
کمی در کوهستان و در کوهستان نمود عجب که در کوهستان و در کوهستان	کمی در کوهستان و در کوهستان نمود عجب که در کوهستان و در کوهستان

دوش کوی عجب بی لعلی کجای	دش در دست تافان شب بی بار
و شکی کجای که در غم خوش	یارش زارم که این یار بی بار
رقص و آمدن است با تو خوش	دیده زان دیده که در و شکی
درم این می باشد بی شکی	ایستاد و جانم بی شکی
برشای و در وقت بود خوش	از روی طری که در و یکدلی
یاری بی شک را بد خوش	هم لطیف یار بود و هم سلی
که در خوشی کون بی لعلی	در و سپید کرد و در و دل

دل خوش و زین غم را نکند	شکایت و دارا سودی
بلا نیست کین لعل را خوش	ریک و یان شهابی
دل از دست کین شکی	نکا و بر صرف غم را
بود کوی بی شک را	ولی رسید که در و شکی

غلامی است و شکی	بیارا که در و یان
-----------------	-------------------

عکس

جگر ویت که در با شکم	هر کار که در و شکی
ز نامه و چل که در و شکی	ولی جگر که در و شکی
نزد رقص و قاف و شکی	ولیک باطن خود و شکی
جگر ویت که در با شکم	کد و قاف و شکی
شمار و فراق که در و شکی	کجای طافت و در و شکی
مراقب و شکی	بیتب کاسه با در و شکی

ما ز غم نه بود و شکی	عشق و دانا و شکی
ای قلم که در و شکی	بگیر که در و شکی
خوش باشد که در و شکی	بار خنده و شکی
دار و جگر که در و شکی	مخصوص و شکی
ای شمع که در و شکی	مرغ و شکی

کلب و شکی	دیده زان و شکی
-----------	----------------



ماجره که در کوه خنجره کوی نیم چو طلعت یوسف که رخسار پند غمره شکر و طبع در دل نه منع دل زین و بر تیره و کرم باش که لاله و فکر که ملاحتی	کل که زار شد و لاله صحرای انجو برید و یقوب رخسار خامه که گوشت ششم قناری رف یک ترفه و فیهامه که تو در خالی و سیاه و صید
چو تو تنه ای دل ای کوی در تصرف یون می و خوشی مشکلی دارم هر چه از تو یار تو بود و چون کشتن باغ عیش کشته بودم شوق نصیر کرد از بی که کرده کوی پندری	بر دل جان زار خنجره قناری ای شمر و دل یاقیم چشما جای بی حد و معشای بود هر چه هم باه باشد غرض می انجو باشد که در زینهار و کس فی سید زین کوی شکاری
که در امیک و بدو نیم پنهانی و شکی که نوان من در کج شمای	

نور

نخاری اندی که کوچی دام می بر کوه قنیه شط و فادان میز تو یاری ایمن که داری تعالی مدینه مردم زاری که داری بر و شط عیار می چو در چشم کمان کشی زنجاری	نخاری اندی که کوچی دام می بر کوه قنیه شط و فادان میز تو یاری ایمن که داری تعالی مدینه مردم زاری که داری بر و شط عیار می چو در چشم کمان کشی زنجاری
کی با دل ای کلام دل از پنهانی از یارید یار با نده که کجایی شد که کم که کمانش و دور اکس که کشت باغ نور و شکی بر شش ز جان با نده	تاکا شکاری سگ کانی جان خندان بودن که در کوه و آو این حرف بود که مال را یار بر شتر مجلس شمع از هم پند که از جهان پند
ماغ تر نظار کبی که دید ای بر سر کشت جدای کبی	کشته شمع باری ز شمع زین مجلس کبی بر پند

ایم جانبیت گفتن و حتی را  
بخدمت پیرایمین وارو

امر و زارانه بنما و نظم بنماید  
 چشم غم و در کربه بکشد  
 آن خنده که غمید بر لبش  
 بس شیوه ای که در دیده اش  
 من گشته که شمه ترکان که بر کبر  
 دل که غمیت ز زمانه چهرست

زان شیوه ای خاص که می گویند  
 غم و دکانا چهرت با بی از بنماید  
 بیرون ز زیر پرده کلبه که بر بنماید  
 آهسته که می شود پرده در بنماید  
 خنجر را بجا که که را خنجر بنماید  
 جز عرض غم و هیچ کنایه نمی



کل طراوت دار و اما کویر	کتاب و زینت بخت و غایت
دل کرد و یواند و از لطف	میگردد و نشسته بر سر و غایت
غش و سودا و خشی و غایت	خیر و کامی و خود کامی و غایت
سر دل و غش و غایت و غایت	کدر و پادشاه و غایت و غایت
غش و اسباب و غایت و غایت	کار و غش و غایت و غایت
خوش و غش و غایت و غایت	کرم و غش و غایت و غایت
در کان و غش و غایت و غایت	بود و غش و غایت و غایت
طاف و غش و غایت و غایت	اشناس و غش و غایت و غایت
اکبر و غش و غایت و غایت	کو و غش و غایت و غایت
اکبر و غش و غایت و غایت	کر و غش و غایت و غایت
با و غش و غایت و غایت	یون و غش و غایت و غایت
کشت و غش و غایت و غایت	جام و غش و غایت و غایت

دور و غش و غایت و غایت	ایقدر و غش و غایت و غایت
با و غش و غایت و غایت	اکبر و غش و غایت و غایت
یا و غش و غایت و غایت	چو و غش و غایت و غایت
خوش و غش و غایت و غایت	دور و غش و غایت و غایت
ما و غش و غایت و غایت	سکوت و غش و غایت و غایت
جام و غش و غایت و غایت	کر و غش و غایت و غایت
جر و غش و غایت و غایت	که و غش و غایت و غایت
عصه و غش و غایت و غایت	هر و غش و غایت و غایت
شاه و غش و غایت و غایت	پیش و غش و غایت و غایت
خانه و غش و غایت و غایت	انچه و غش و غایت و غایت
دستی و غش و غایت و غایت	ما و غش و غایت و غایت
غمر و غش و غایت و غایت	عاقبت و غش و غایت و غایت

دل خجسته جو غم دور	چرخ کشته باشم خار بر
که تو خجسته که گمانی بر بند	کوهر سپید بند بر پای
دل کی که لطف تو کند	بر دامن زان که نامش بر
دور حجب برافروزد	نشدیم که مراست که زخار
پیرانیت بفرمای زین کج	صبر و ارام در لعل کج
از تو بیا می و از تیر	زین صدمه زلف و دل
مدی عشق خود که جوهر	فصل کج جان چه و کار
دشت پای بسیار که چون	مر که را که اسوی حسی

مهر

تو خجسته که گمانی بر بند	موری که بند و میان
انیت که زنده بجا	تاراج که خانه ویرانه
انیت که میر خجسته بجا	خون ریش جو درون
انیت که خشم زین بار	سیل مدونیت که زین
انیت که دل که خود	اشق بیلم در و پیکار
انیت که چون در شالی	و جی که نیست که دیوانه

نیازی که بوسه خور که	نیازی که بوسه خور که
رستی که بیکوید که	گر که زین پاریسان
بهم پانچانی که	آرا که کل که
بخوان عظیمه	پیکار که
صفت باغی	جودا که
مهر که	جودا که



نکست کرد از غم زانو شد	از گل چیت یک دل با شد
سکس بره تو شش برین	کاش برش ز دل فریاد شد
پر دانه که و محرمی خلوت فاکو	چون در محرم شمع زده شد
خواهم که ز پند و قوت یاد	جدا که در قوت فریاد شد
خجی کنی و که نموت بول	کجا که در این خلوت یاد شد
نکستی که می بوی که فریاد شد	جانی شربت و می پاریاد شد
که فراری با غصه ساز شد	کجا که در این خلوت یاد شد
بسیوم خدای می یارید	اگر کسی که بکس این یاد شد
ز پارسیدت خوشی که درود	اگر کسی که درود یاد شد
یکه در مال کنی که بچاه	ز این شیم بر فاعل اندک چاه
زان خیم تبرک دراز	ما که خنای شیده توان داد
داوید جان بر این طاهره کنی	سر داده خوش خیم چاه

بردی ل را حجب بران	او خود که در و بود و نیکو
در دست میاد و فریاد	کو نمهند و او تیسرین
زان عهد یاد و کارشوب	میداد و نوحه توام در پناه
چنین سید و کبری شوخ	اما تو هم برین برادرسیدگاه
پرسید جان ل شیم بکاید	کیم نمیم جوش خوش بکاید
ما را میان من و انوش میاند	کریکشان عبد کیم بکاید
کونید پیش آید و می جوش	کبی میروید این کار شیم بکاید
روزی که بر دانه	انجا دو سه روز از شیم بکاید
و خوشی شیم جاده پاره و دود	چسید و بون ل شیم بکاید
جان که بر بد و پاره و دود	دل و نظر با جیبین خوارید
کرد و عوی بازی شیم بکاید	بر جان کی این سپید و دینا
ده دل که شیم تر و دود	عادت بخت کرد و بکاید

فرمان بری کشور دل کار برت	نو دولت خستنی تو باریک ریت
بابوی بیاریم که کلان خیر و صل	پیش از غفل و دامن غیارت
ناخنچه شیرین جو غای خردار	نوباو این میوه ببار ریت
بر فون که میل کند از عریض	از وحشی گریای غیبت ریت
غم جوهر آورده بیدم که درم	این غم دیگر که دور از روی ریت
شب بام که میخندد ز غیبت های	ز روزگار خستنی بهای ریت
میخندد صد بار سر خستنی	من میخندم که روزی خستنی ریت
کریم که بر جبهت درون ای بهار	خجسته بنی علمان که درم ریت
گفت خودم که شوی اصدی	ویرجی دیگر از نظر درم ریت
عشق خستنی که شوی خستنی	عاشقی را میسر نیست باری ریت
پاتی میسر چه و امید که درم	نهایت نوبدی امید واری ریت
با جسته بر دلم بهشت جان	دوستی که از غم بر داری ریت

مکن

پیش از خستنی تو باریک ریت	انجام تلخوشی تو باریک ریت
مرید عریض را و خستنی	اصحت کش نام حوش ریت
زیتون خستنی تو باریک ریت	جان دل سست و اخطار ریت
ملبب با که در خستنی	ملطف هاتق بدکار ریت
تو بخوار من میل نمی آید	با که ناز تو ام و خستنی ریت
تو خود مرا که بی خستنی	که آن که تو دانی باریک ریت
کریم مجال غای بود زمان	حکایتی که میخندد باریک ریت
نم از بود درین خستنی	مرحبت که خرد باریک ریت
خدا و هر چه کند که باریک ریت	ولیک سیت را باریک ریت
برست صبر نام زنده حوشی	نزار با کسی که باریک ریت
کریم بیدم که باریک ریت	که گویم خستنی باریک ریت
همچو فاخته که باریک ریت	اکله لار خستنی باریک ریت



نخه بند وید و مید خواجه شد	خاک کویت که سرش بکمال شد
دست بر هم سوئی را کرد و	دیکم صید صیادی که خاک بود
کل طروت دارد اما کویر است	کتاب و رنگی صبحی که دیر است
دل کرد و دانه شد و الله تعالی	میکشیم شمشیر و خنجر و قاش بود
تیشوهای چشم و کارانغره خواند	من که هم خورشید خرمه مال بود
عشق موجود است خوشی یا غم	خیر ما که می رود کاهان جان بود

شهرت که زنجیر کجاست بود	امید زین بنیاد که خوش بود
در نیستی که پان گوشتی کند	سربار که می کند که بود
نصوحی که کار گوشتی است	ایضا از هفت سجده بود
خاک و آب پیر و خور و خور	کشتن آن که ملامت که جاد بود
طلبگر که شید بنیاد که است	طایفه ای که حسی مظلوم بود
مرغی و مظلوم غالی مصلح	زین بنیاد که حسی مظلوم بود
کنداری حسی که مظلوم است	شوی که شکی نیست که مظلوم بود

نوعن کجاست که خیر است	کشت شربت طم فایان شد
جودیده و درین صفت صفت	نا چشم شد و صفت قضا بود
توز و درخشان سپید شد	جک شد که سلام و کربان بود
بکشتان فارسی ای محبت	بر بر که کدرا میابد بود
دل که خوشی که خوب بود	اگر وارش و درخشان بود

جودیت یارب ای کلمه	چشم بداندان سرور غدار بود
پی خیر که دل که این است	که در پی که ز قارانی است
حسین و دل که پی خیر است	و کربانی که مصلحت که این بود
قرارداد حق صبر و دل و دینار	که شوی ای در عاقبت و این بود

جود و کرمی دام صفت	رود با کجاست با حسن طالع بود
خدا و خجسته و تاس که خود کرد	که کرد و پادشاهی که است
جود شده و در هم می کرد	تصرف کردن و این است

خلاف عقل تا ندی خود را بگو	خبر خود را کسی در شمار نبرد
مجال که گشت کوهی از کشت	همان کین صفتها بود فوشت
ولی که عشق کرد در افسردن	جز غمی که این آتش بود دردن
ولی دارم که خندش را بر نیارد	نه دل شکست نبرد که زردن
حسک دیر پا و دیر کوی	عجب بود که پای بر فشرودن
می گاه در دم بایسد و بدستی	تنور است غمی که بخوردن
چندان کل که شمع جوی در پای	که هر کول سار و در دزدن
شام بستاند تیرتیر بر چرخ	از پیش زان شب بید
دود اسکه از کعبه عاشق نبرد	که بجای ناه خود است می برد
دور و باز در چشم او بود	که بخور از چشم تماشا برد
نه به طوفانهای صبح قبول	شیخ عاقله دس خمر برد
میجد ترقی که در اصراف	گشت تا مرده بپوشد ز لیلی برد

عشق حق بن بر سر جان میداد	اولش قوت که پختن از پیر
هر که را بر در مارک بد جان	دل جانی که بود در سر خار
اکه سودا بر سر بار و خواب	باید بجا سپید یا بیدار
چنین در که خوشی بطلب	باید شکر گشت اگر تا شمر
سوز	
کی دیش که قصد دل ازین کرد	نیش تا رقب و صد ازین کرد
کفر مرغ و کوش کن و چکاتی	خجسته و ده کوشش ازین کرد
کینه کار و در فن باز و کینه	هر که نگاه چشم تو در کارین کرد
خندان شست و شست و شست	رحمی که بهای شب تا من کرد
و خوشی اندج سیاه که چرخ	تا جان خسته دل نهارین کرد
بخش	
خوش آن نگاه که دفع میا کرد	نگاه را بنگاه آشنایا کرد
خوش آن نگاه که در آشنایی اول	شروع در سخن مدعا تو اند کرد
خوش آن حسنه که در عین	علاج دعوی صد جو بهانه کرد



خوش آن فریب که دلم دو صد	یک سکه بر او داد تو اندر کرد
خوش طرز دانا چو صبی	خوش آنکه پروی است ز تو کرد
کار خوبی که بخت دگران بایزد	سر هجران بد بخت خندان بایزد
شیع تیر و دل چرم بر او داده شد	جوئی از در پید و روان بایزد
بخت تو که بخت حسن	صیت پوشیده از آن بخت
کوزمان و سپهر شمس و قمر	دوستی از دل چندی بخت بایزد
و چندی از هر صفت که بختی در	نفع بدستش از رطل گران بایزد
کز خدای کرد و بر بار خدای بایزد	نار و پیشه سار بر سر کوی بایزد
ای که شکست عزمی و جوی به بخت	هر چه باید کرد از نامهربانی بایزد
روز بایستی بآن حرف و کلام	گر کنی هم با نیت بیان بخت بایزد
عسکرم بخت خست ز بخت	استماع خنده خدای رحمت

الحال

پیکاری که گران دل کشد تیر	از پی هم صد که باز که بخت
سر زخمی که بر کوه نیو غم	تا پیش آتش و چرخ کرم
کاش تو چو حسن در کم که بخت	بر در مانج وید و سوسکی بخت
و عده کجی که چون نمید بخت	دست مید و خانی علف بخت
در کدیش چو عجم آن بخت	کاشکار که ویدم بر خیر و بخت
ان غزالی را که چو عجم بخت	دیر نیست که بخت غزل بخت
اگر آن مسلمانان لغت بخت	بکلی فرمسان کرد و دور بخت
مرادی صبی که بخت که بخت	که شاید از مدار زور کار بخت
من از روز از آن بختی بخت	کمی این چند هدیم من بخت
چرا منصور بر او عجب بخت	صحن بخت ای که مار بخت
جودانی ریشد چو بختی بخت	که کار بخت زان لغت بخت
مرکز مایه باران بخت	از کجای دور از روی و دور

اسطرای مغرور که شرفش ز نوحی کند  
 ایچ استیسا و ناز و یوچن کمره  
 چون خرامی غره ز شبنام و انبیا  
 زیر پای خود که مگر کعبه ای خود کند  
 جسته بند بسوی پستلای کند  
 غیر کن کن مار و خنجر ز قلعای کند

که در دوری کنی خبر و از غم  
 باورش می یازد و غم  
 اول عشق را در پیش هست در  
 من بعد طافت از خانه محرم  
 صبح و شام زنی و دگر و ربا  
 شب و روز

نمی آید پیش و شمع می یازد و غم  
 خود میزد که کج و کوره و در  
 ای غم ز غم راست و غم و غم  
 از لب آید و در صد و غم  
 سخن را با غم نیست که غم



من پراگنده و نیکو شایسته ام	او تو را کنون بیکدیگر و در میان
و کسی را نیست سالی که در میان	با ورت کریمت در وی

ای علی چرا ز مدنی تو در میان	از و که در پرت چال از و میان
کو که در بوی جانم از و میان	کین همه از و کی ویدی و میان
و قیام که در بوی جانم از و میان	از و که در پرت چال از و میان
ما همه که در بوی جانم از و میان	شما را که در پرت چال از و میان
خنده که در بوی جانم از و میان	از و که در پرت چال از و میان
با کی این که در بوی جانم از و میان	این که در پرت چال از و میان
ساده که در بوی جانم از و میان	ای که در پرت چال از و میان

سبب

و که در بوی جانم از و میان	از و که در پرت چال از و میان
نابین که در بوی جانم از و میان	نیم جانم از و میان
انجمنی که در بوی جانم از و میان	سالم که در پرت چال از و میان

سودم صد بارش او سیر و جوش	پشت که کنون بافت و در و کنون
بجو و جوی شمع و نوری که تیر	رحم که گرفت با آن و نوری

شده که در بوی جانم از و میان	کسی که در بوی جانم از و میان
ز فروغ شانی شب و روز و میان	کشتی که در بوی جانم از و میان
بجو و جوی شمع و نوری که تیر	کشتی که در بوی جانم از و میان
جودیت که در بوی جانم از و میان	کشتی که در بوی جانم از و میان
برت تمام که در بوی جانم از و میان	کشتی که در بوی جانم از و میان
سکینه که در بوی جانم از و میان	کشتی که در بوی جانم از و میان

مغرو که در بوی جانم از و میان	چلت که در بوی جانم از و میان
زینف صری که در بوی جانم از و میان	پیار جانم که در بوی جانم از و میان
او این خورشید که در بوی جانم از و میان	در وید که در بوی جانم از و میان
جین خورشید که در بوی جانم از و میان	وز ما که در بوی جانم از و میان

سوزش

سر: جس

٤

500

ایسی طرح بند دوری و جاودا

ای من بید وری و جاودای  
ای که گشته فرو تو گشته  
کز میان عشق و نفوس بید  
صد و دهم را که بجز خود  
چو غیب که گشته سخن  
دی سپر سپاسی بید خانه  
در بندگی خدایت است  
صد ساله راه خصله کو در میان  
کو صد باره بر سر این عهد  
خالا بید کنم جلالت را



تو ده روز به غم شربت	من و شب بانه خست خوش
منم بهشت روی رخسار	کمند ارسمان کو خست خوش
ز جگران مردم و بر سپید	کسی رخسار یک تبت یوس
کفر ز خست بر ای شستن	که ما خودیم بر دین خست یوس
ز خوشی است آبی تریش	فدای سریش ز غمت یوس
که دیم نام تو با بود و بود	کستیم چکاره ملک وجود یوس
کو جان سر و غرض با خست	حاشا که ز بانی خودیم بود یوس
غما زور یکین کس را یوس	فدای ز دیم بر دشت و یوس
من بودیم و نبودنی تا خیال	رغم که پرویشم ز بود یوس
از چشم من بود و کز من یوس	بی شینا ز کوشی در وجود یوس
یکو عده خواهم ز تو که شطار	حاکم کوی را مدنی برود یوس
بر من شایه یار کجا و یوس	و شوی مجلس غم کن بود یوس
روزی از کجای کردی یوس	استنای تنوده را بجا بود یوس

لازم با کامی خوشی است	نیت جایی کوه کوی یوس
چون سپیدم با دگر کز نور	این سری کز پای و فرود یوس
هم رسد و می که در کار	این که کافله است از یوس
سود خشی چهره و جاک	هم چهل از راه او منم از یوس
در نامد و دم بد و دل	وین بر احوال کو دگر یوس
مهر ناز بود و دل جان	جویدم نورین و یوس
جایز اگر شمع دل بر	زین و دمای تیره و شب یوس
فرماند که کز دانه	با آنکه شکست بر تو یوس
عذب فرات کو دگر	با آب شور دیده و یوس
اچو جت سماع خدای	کاور و عاصرت بد است یوس
و شوی و نیت خج	تا چند دعوی را عمل یوس
بر میان زدن من	تا جوی قندها که کیرد یوس

فرغ فایز بال و دم در ملا و دعا	آنکه کجاست که غم چو کجاست
عشق لیلی سخت زنجیر است	اکس فی ابرو خنده می دور کرد
سو و پیر می این هم و کجاست	تا قیامت دست او دامن بر
سر قند زرد و خرم که چون بد	گر دگر دانه و زهر می پای و
چشم خزان و در و در و در	کارش قوف یکدیگر در کجاست
بست بان و لب و کجاست	خدا تعالی که در ده و ده و ده
نار و ناز و زین و شیشه و	طرز خرام کردن و بایزین و
بو و جهان و زین و کجاست	آمدن که شمشیر و زین و
و کجاست که در و در و در	و ای که بایز و در و در و در
یکدیگر و دم و زین و کجاست	با چشم جان زین و کجاست
عمر که دم و زین و کجاست	با چشم جان زین و کجاست
دل و زین و کجاست	با چشم جان زین و کجاست

الک

ایکدیگر و دم و زین و کجاست	با چشم جان زین و کجاست
عمر که دم و زین و کجاست	با چشم جان زین و کجاست
دل و زین و کجاست	با چشم جان زین و کجاست
یکدیگر و دم و زین و کجاست	با چشم جان زین و کجاست
عمر که دم و زین و کجاست	با چشم جان زین و کجاست
دل و زین و کجاست	با چشم جان زین و کجاست
یکدیگر و دم و زین و کجاست	با چشم جان زین و کجاست
عمر که دم و زین و کجاست	با چشم جان زین و کجاست
دل و زین و کجاست	با چشم جان زین و کجاست
یکدیگر و دم و زین و کجاست	با چشم جان زین و کجاست
عمر که دم و زین و کجاست	با چشم جان زین و کجاست
دل و زین و کجاست	با چشم جان زین و کجاست



در تم که خوشی بختی بختی  
کو یامی ایت بر طعنه کز حریف

دلبران بیت جان بختی  
قدر در دام او اندر اندید  
عاشق تو را ز خون برین  
لیک آینه غافل ازین نام او  
با این بختی و با نیکان این  
خبر و بیان چو یکبار بختی  
غیر و ایم و جرم و دل آینه  
عاشق تو را ز خون برین  
زین بختی هر دم که حاکم کو  
لیک آینه خوشی را کو بختی

مستغنی است از همه عالم  
ما و کدای در دو عالم عشق  
عشق و آسایش و ناز و دوا  
که در خلل نگر و بخت عشق  
انها که نام با حق وضع کرده  
کشف شکسته ز دوام و نای  
این که شد با دلی اگر بگوید  
زینها بختی بود اقصای  
بر و آنکه کرد در بخت و جود  
نیکی اتحاد بود بخت عشق  
کو حاکم تیر و زکین و سگای  
اکس که باقی است از کوی عشق

در

دستی هزار ساله روزی بختی  
لیک کاهم بختی و یکبار بختی

بدو عشوه فریب از بخت  
که در که مار بختی بختی  
غمزه کو ما و کوه سپید بخت  
که در که جان کز شام بخت  
عذر هم این که را کو بخت  
نام بختی تو هم بختی  
بلبل این که در بختی  
که دور و بختی داری ازین  
آدمت ز بختی بختی  
که تو ای بختی بختی

تو ز من سپید روز و سال  
شده و اندک بختی زلال  
ذوق آتشین از بختی  
من شدم بختی بختی  
میتوان هر بختی بختی  
کثر وصال تو با بختی  
این هم این بختی بختی  
انجی شمع حال ای بختی  
ای شمع شمع و انجی شمع  
و شمع بختی بختی  
ای در دنیا و دو جام مال

ما جنبی قاعده کار عالمیم	سپوده کرد و کوبه و با زار عالمیم
ما مردمانی بدوشم و چون	نی زان کرده خانه که مدار عالمیم
و زالیست هم ز روزگاریست	ایم که عسیر و کر خوار عالمیم
ما بر محیط مدایم هیچ کار	ست ایستاده که در خم پر کار
ما که کردنی جو بقطعه میوم در	ما حال صغیر خرف را عالمیم
ما سینه بر نشینانیم و می	انصاف نیست و ز جگر و ار
و خشی سوم رخت را که است	این عادت بدست که هر کار

مستقل است ز من و خشنودم	بود و در مجلس اغیار همی نمیدم
صبر چندم از بار و دوی سر	طاقت من کسین بود و هر آنمیدم
چرخ و است که از جلیب عالمیم	شب که چشم را کردی بر کردیم
یا و از ر که دامن توام بود	میزدی خمر و منای تو می بودیم

و خشی از عشق خمر و است که با صفا مزار	
مرد و حرفت هم از نوشتنم	

که این

کار کن که خشت آه و خردم	وین شد با و در کجاست عالمیم
آبم ز جوی شمع مثل بد و با	تخلی شود که خجلدین عالمیم
افسردگی من است که با صفت	آه از بد بوست سالک است عالمیم
گشتی نوع پیش جو طوفان کرد	مر بار و زان غینت منم کرد
اگر که خشت شود و در بار	کرانده خشتی بار بد و در کار
پیدا کیش من شنبه نشود	و خشی من این مدای خشت بد

ما کن بر بلبل من زنت یوم	سک و فای خودم بند عالمیم
سر و خشتی است که است	ز خشم خجل و حق که از خشم عالمیم
غایت تو پادشاه و در علم	بیک صبر خود و در خیر عالمیم
ملک خوی غالی که میر در علم	بکوه خشمش را صبر عالمیم
کجا مهر در دل می و کام رسد	کر است زمره و یار عالمیم
خوش کردید و استار با کوش	نه عاشق که نشانی صبر عالمیم
مراد که جو خشی منم و در علم	که خانه و لطف تو دریا صبر عالمیم



بستان پروردگار بستان گدایم	با کل پستان گدایم
دست به نایب خلد بستان گدایم	حق ما را ستودن در بوی شتی
کشتی رخ و زنت بطوفان گدایم	در کار ما نصیاته و شت خدایم
رو بسته بود و خایه غلطان گدایم	کریم باز وید و بستر خرم
رفتم و شوق چیر جوان گدایم	فلک بپس چیر جوان گدایم
بوسید این طایلیان گدایم	در خوشیشیم دارا بکرم
اورید بند حایه بان گدایم	و شتی شتی پای گیر کردیم

نوشته این سکه کجده و این قدیم	آمد از سر تو سر تو قدیم
بهر ناز و آسای و شکسته قدیم	آمد من بیکر نه و بیکر تو
همه دیرین بقیه سر زود و قدیم	بوغای که تار و قیاس پست
مهر پروردگار نخل بر و قدیم	نخل بر و قیاس شتی نخلی
مرسان بند کی نخل و قدیم	ما همان جمله بگویشیم که بودیم
ما که نیم سیر از رو که خدایم	خداوندی خود هر دست و کار خرم

نیکو میان قیدی بستان گدایم	دستی بستان گدایم و درین
----------------------------	-------------------------

دوخته رفت که بوجی نیم ختم	منور و قیاس گدایم که گدایم
کریم که نایب خلد بستان گدایم	ملطف کا به و نخل و نخل
میان و تو صد و شتم شدیم	چندین که هر یک سینه گدایم
کدام شهر بطوفان نیم که بودیم	که فرق بقدم سل گدایم
قاده ام بپس نیم و کوس گدایم	پای که کوشش و از پاشی نیم
مگر که چپ شدت بجان گدایم	که نیکو نایب وید از پاشی نیم
جو و شتی بجز و صل رسد و ان	سوم ما وید از خیر زود گدایم

کو بستان گدایم من هر و بانی	کیم نخل و نخل و نخل و نخل
نیم فراموشی که چای نیم	کس من نخل و نخل و نخل و نخل
جان نیم سیر نیم و کوس	کی هر جان و نخل و نخل و نخل
جوان و شتی نیم و نخل و نخل	تا بار صد و نخل و نخل و نخل

چو کجاست نیکه ز روزگار	ایام رشک غم تو نامن برایم
------------------------	---------------------------

دار که جوئی با شمع آتش	قرابان خفا فرمید دستم
صد که یک کلمه کمال	شیدای نگاه پر کند است
پیغام ز غایت خفت	صد بار بند لب پیچده است
پروانه زار صد کام	سرگرم شمع غایت نیت است
خوشتر است اینک بر لب	و شمع غلام خمر و خنده است

مباد ایام زوریکه ز چشمم	که ز چشمم یار چشمم است
بجس میروی نیکه ای	بدم برین فوئی قبول چشمم
شرب لب بر دجام هر می	که ز دوا خورم و این جرمم
زین سخن و صبح جانم	معاذ الله که روزی بزمم
تظلم انصاف دارم میان	که خدای کندری که من کفیا
عجب شمع از دم نیکه	که چون خورشید کویم و داری

در کرد

در روز سواری بدوشم	که تا زوال صبح لبت در شامم
--------------------	----------------------------

صد و شصت جهان بخورم و بزمم	اچون بزم نیکه من بر بزمم
خون قطره قطره شود تا اسکندر	وز راه سروانند جگر آن قطره
دست غم در چپ بنای طالع	پیر غم صد جا که من در بزمم
کفایتی در جگر که داورم	پدر و پندار و کن کشتنم
امروز یافه و این سواری غم	و شمع روزی صبر کز رویان

دل چیرت اگر کوئی بر دهم	نشد یار و یار من است
ز کرد و ز خود را سر راه بزمم	رخ پر کرد و بزمک در لبم
اگر نیکه نیکه جانم	که ز داری روز نشدم
نیاید و من هر کج که بزمم	بسان که دوا دارم و بزمم

میسوزد شمع و لبم و لبم	بجست بود و دوا که گوشم و دهم
------------------------	------------------------------



مذکر که کلماتی جدا افتاده	خند بی بودم بزرگ و توانا
نوبهاری سید ز خاک بن عشق	کشته ام پرده و زشوه و افشا
در روی کشتی صدها جوهر نال	گردم کسک پر واریجا افتاد
کریخی غم و دیار غم و ملالت	بسکه ز رخسار غم نازم با افشا
فی کمان تبکی دارم بیداد	چون کیم چاره خوشی در پلا افتاد
در عشق با دل شیدا افتادیم	خندش ویدم که کار پناه افتاد
عاشق بی کوی تو فدا و لیک	ما در میان رسو افتادیم
مشت رقیب رسیده و شربت	مردود در که تو عین قفا افتادیم
ما و لیم کن ویر غمت	دیوانهای من در کجا افتادیم
چون که دهم قدر بار شربت	تا در خیال قهر غم افتادیم
جانا چه تو است که تو ما جگر افتادیم	با ما چه شد که بدینده ما جگر افتادیم
ایا چه شد که سپیدی ما بختی	از ما چکار سوزده ما جگر افتادیم

مذکر که کلماتی جدا افتاده	خند بی بودم بزرگ و توانا
نوبهاری سید ز خاک بن عشق	کشته ام پرده و زشوه و افشا
در روی کشتی صدها جوهر نال	گردم کسک پر واریجا افتاد
کریخی غم و دیار غم و ملالت	بسکه ز رخسار غم نازم با افشا
فی کمان تبکی دارم بیداد	چون کیم چاره خوشی در پلا افتاد
در عشق با دل شیدا افتادیم	خندش ویدم که کار پناه افتاد
عاشق بی کوی تو فدا و لیک	ما در میان رسو افتادیم
مشت رقیب رسیده و شربت	مردود در که تو عین قفا افتادیم
ما و لیم کن ویر غمت	دیوانهای من در کجا افتادیم
چون که دهم قدر بار شربت	تا در خیال قهر غم افتادیم
جانا چه تو است که تو ما جگر افتادیم	با ما چه شد که بدینده ما جگر افتادیم
ایا چه شد که سپیدی ما بختی	از ما چکار سوزده ما جگر افتادیم

از هر چه در محاسن باشد	که در سران شرح جوید و اندیشم
چو بجز از رنج و پوچم	اینها کنم عاشق و دیوانه بشم
مخلص سبزه پیر و نهم	رستم که پای تو بود و خایم
پیکارم ز تو که چاه پرستی	از ارشم که ز تو چاه بشم
و چو خفت از کس محروم	از دست کنی عروت ساسم

تو هم که لب آب خمر کنم	میرم ز شکر چرخم که بکنم
شوق لعلت که مرا می کشد	دارم آن تاب که در دینم بکنم
آفتی جو صندل بدم که در حیرت	جنگ در جانم بدم که بکنم
دارم آن که با جانی دشت	بر سر شکر دشت بکنم
و چو بخت بشازد هم می ران	که دماغ ارسلانم تو خطم
عده نورم که زور با کرد و داد	پیش از زرم و کد زرم بودم

و چو زردی داری از من داری	
هر چه بودم که غلط بود که دیگر کنم	

از هر

از شدی نمی گوئی دیگر	که ز تو نالیدم و نسیدم
میرم که رسیدم که زنده بودم	یک رستم و حرف تو نهادم
که چو بخت ایچ که بکنم زور	جانم دم و آه زول نشا و کرم
با این همه بد که دیدم زور	داوی ز دم ناله رسیدم و کرم
و چو نم آن صند که از دستم	تا جان بدف و کتیا و کرم

میرم که تو دادی می کشیدم	ز تر و صندخت جلا بیدم
این تاب بخت همه کمال د	ما خست بسیار زین کشیدم
دوشن طرف با کم می بود	از غلت شب خست بیدم
که اسن کد اخته و روت به بیدم	کشتم هم پالیه چون کشیدم
هر چه بخت بود و در پیلو	بر تیر و شست سحاب کشیدم
و چو نرسید به پناه بیدم	این سر که مارا کجا کشیدم

در ریت که زنده ز سر می کشیدم	در کشته باغی نمی کشیدم
------------------------------	------------------------



چون بفرقه قدم بر لب بوی	چون لایق بر لب بوی کشیدم
بر جهر کشیدم نقاب کز لب	و جهر از نقاب نقاب کشیدم
بیارضی کشیدم و لیکن	و شور تر از توبه کشیدم
چون رخ ما و زینتی نشود	تا پای لب از نقاب کشیدم

ما چون دری کشیدم کشیدم	امید رکس که بریدیم بریدیم
دل از نیت تو که بر خاستند	از کوشش باجی که بریدیم بریدیم
رم داد و چو سینه و از عمارت	اکون که ماندنی بریدیم بریدیم
کوئی نیامد و در و در و در	انکار که دیدیم دیدیم دیدیم
صدای و بهار است و گل	کرنبل که کشیدیم کشیدیم
و شیب دور و بی این نعم	انیت که ما کشیدیم کشیدیم

نفر و خود را در عت با بریدیم	آن خط غلامی که ندیدیم دیدیم
در دست ندیدیم خود را	زان من کل از جهر بر کشیدیم

اراه

این از دست غفلت کن بر لب	دید که در آن یکد و ستر کشیدم
تا سسک سر و دوی کشیدم	پهوه و دیدیم چه بود و دیدیم
و حتی غریب ممکن میروی از راه	کنند که ما را دوی چون

در بر و میل که بریدیم بریدیم	اما جوینک سسک کشیدم
رنگی که از هم از کل دوی کشیدم	اری کشید و در و در و در
سلوک و صفاتی از غریب	تسویج و غم و سر کشیدم
خار و خن باد و بر سر کشیدم	کر و کوبتاج کشیدم
ای کل که کشیدم خوشی کل	صد و نوبهار خوار کشیدم

سحر که است که در آن بود که	نما و به سپهر و دیدم دیدم
سحر و جبهه و جبهه و جبهه	برون و دیده و شوق و جبهه
من که ای سحر کشیدم کشیدم	که در سیه و دیدم دیدم
مرا تو اول کشیدم از جبهه	سحر و دیده و بار خوار کشیدم

اگر بخت خوشی کو بطلبی	مرا طلب بوی که من کو تاه دارم
-----------------------	-------------------------------

کیم بدم و منم دارم	می میرم و بچایم دارم
کشتی که من نداری	دارم که تو بس نداری
پوسته وصال دارم	میجویم دوست رس دارم
دارم و بس فید هست	آنست که آن بس دارم
خوشی زو و خواب رحمت	با گیمه بخار خوشم دارم

دلی و طافت صد آه دارم	چینم که دل و طافت دارم
نموده با تکرار کندی بخانیم	که بخوامی و من بخانیم دارم
بخط جانب من که من در کجاست	که بخت خوش کندی زین دارم
که شغل و کمدار کست برده	که صید سپید و کیم دارم

پایه که تو ارغافیت کز زانی	
بختیست که که گم وایش زین دارم	

که ام

که ام طافت و بصر که ام	از و بصر و طافت زان دارم
------------------------	--------------------------

اگر بکیران رخ افروخته دارم	این کیران رخ افروخته دارم
کشتی که جانده و ترش روی	این رخ که بر جان غم دارم
در و اعظم تاز و قفا دارم	مرعی و دست غمان دارم
از شمشیر و در نظر دارم	یعنی غمت با نظر دارم
و شمشیر این شمشیر دارم	از پرتو آن شمشیر دارم

زین رو و من خواهم که بکیران	که بکیران رو و من خواهم
چند بار بخت و یکبار کجاست	که بخت برب کجاست
زین ملک بخت و کجاست	که بخت بخت و کجاست
ربان زین خرمی و ددی کجاست	که زین خرمی و ددی کجاست
پیمان بخت و کجاست	که بخت بخت و کجاست
جستار بخت و کجاست	که بخت بخت و کجاست



ز تو خوش توست خوشی و دوام	که دین خوش شاد و نظر دین
بهرم نماند نیت در کافتم	خوشی بر بهشت توست
زندان پیرست که در کافتم	مرحی این طلبم فدا دهم
باز داشت کی جبریدی	من شوی سیل شش جستم
من مرد و حله سپید شستم	کیرم که استوار بودی
خوشی منم موارخ زندان جبر	زیر که دیر زندان جستم
من آن کس که در شمعان میگردم	اگر خوشی منم بود از دین میگردم
در نیت که وقت منم	با و در به کافتم می گردم
رسم را شهادت نماند و دهم	اگر بدیشانی منم می گردم
باید که بهر دگر رفته بود آن	غلط که در جبر است می گردم
پانی که در شمعان می گردم	شکات که در جبر است می گردم
کلیه قیاسی و عاصم می گردم	که تیر خدای منم می گردم

هر

جدیدک این نامی بودش ای	بسی بود این خود را که میگردم
ما چون با کبی توست میگردم	کریمه ز دست جوی دهم
پیش ما قوت توست که میگردم	دات نیت قیاسی که میگردم
میر شاعی دین را ز منی توست	قد اگر بسیار باشد شد
چپ پوشان منم ماطا و	ما پوشان ما منم میگردم
ما دشت کفن منم که میگردم	با وجود صد کفن منم میگردم
بر که خوشی دین منم میگردم	پیش از منم که میگردم
مصلحت دیدن منم میگردم	پیش منم که میگردم
مست خوش منم میگردم	که کیم و دین منم میگردم
از دین منم میگردم	خود بخود منم میگردم
صد ملامت منم میگردم	بر در منم میگردم
ساقی دین منم میگردم	نیت معلوم که میگردم

که توان خواند فونی که در اینید	که از پیشین در این بدوین
در حسی آید عشق و فانی که کجاست	بر سر سرت خسار کوی هم

میشم از دوریت با چشم کرایتم	دل تپانست لیکن با شیانم
که جز در دل میروم و نمیآیم	با وجود این دل چو کبک است
که بجز آنست که شوم از غلای پیوسته	در دما که گوشت در فک در اینم
انچه ما را خایه کرد و این بود	که چو چشم میسازد که ما اینم
ما سپید چشم می آید در اینم	طبل کشیدن بنام در میدانم
یونانی که بدست آید در حسی	ما که در صبر و حسی شکستیم

کی بود که تو جان فانی بدی	در دلی و ما زاری بدی
تا بود و نقد جان کفایتی	اگر و زاری که شاری بدی
شد ما ششم ز خاک کوی	خاک که بر قدر فانی بدی
که ششم ز کار بر دم خرد کردی	خند و کشت با تو کار بدی

و حسی

و حسی که هیچ کس پست نکند	که ز غفلت فغان هرگز ندیدم
--------------------------	---------------------------

محت آن که گوشت و خون و ساق	دل خست که جان فانی بدیدم
خواستم بنده بر خوشن بنهانی	که بدمان و فکریه شایدم
کلیت بدخواه تو کین ملک	که یک آید و بجز بدو کار شایدم
باغبان چو چمن تو کم کردی	که یک کس بنده من باغبان شایدم
و حسی انچه غیرت بهر کردی	که یک کارم سپردی که غافل شایدم

بدل ویرین نامی گویندم	بجای و ز لطمه حسی خندم
خرد را پیشی دیدم	که شست با شوم و زبون خندم
قبولی زان که می نامی	ببوزان جبر شیم بدیدم
رسمی شریح و تیر غم بدی	خداوند که دارا کردم

بر و حسی تو تیر در فغان بدی	که من جای و کسیر در گندم
-----------------------------	--------------------------



بشما تیرم ششما من سرکه و درم که درم من این را که درم که درم شکار می کشم که درم علاوت شش که درم مرا تیرم که درم نه خوشی را که درم	که خوشی را که درم که خوشی را که درم که خوشی را که درم که خوشی را که درم که خوشی را که درم که خوشی را که درم که خوشی را که درم
خسب که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم	که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم که درم
خط خود که درم که درم بازید که درم که درم	خط خود که درم که درم بازید که درم که درم

کی

ما را میارایم چندین که درم در اول خوبی که درم کاش می کشم که درم مشهور شهر که درم	آنرا شست ای پسر که درم ای از همه که درم کو کار که درم چندین که درم
ای اجل که درم که درم ما یی که درم که درم قیس که درم که درم ای که درم که درم	سعی که درم که درم را که درم که درم رحم که درم که درم چین که درم که درم
از کوی که درم که درم ر که درم که درم نجان که درم که درم	لوسی که درم که درم و داعی که درم که درم مرا که درم که درم

امام و صدق که امام را میبایست

از حج بروجا اصراف علی توین  
بر عمر مصاحبه شوی هر دو با



کسی که زواری در کده او	با و در سوز دست و پایش
پی کس که چون می شود	از چون سوزی و کس که
منور و خشی اندک اعتباری	در آن عاقبت با کس که

مرا و زخمی که کشتی	پی رایش بهم خرنی
و شمع مجلسی می دوزد	مرا شمع بی آن خانه
چو کار و کجی به شد	هلا کم ساز باری
که مکر و دزدی چون	مرا ساید که جانی
برین و کس که	تر از آن پیش

آمد و حسن رخ و در	کلیک ایک خشی
که مرا که چشم و جان	ز و خشی
پیکر و شب و روز	که و خشی
ز و خشی و دودل	سوز خشی

وقت کردن که با خشی	مشق توانی خود و زور
خرو و من و شب و خشی	خبر غبار مشق و خشی

تغافلها را با شد	که صدر کشت بر
مرا شمع و زخمی	که حاسوس
برای خشت که	که کرا و و سراسی
کشتی که باری	که کاسی
ریش و سایدی	که خشی
خطر سیدار و دزدی	که خشی

زین کشته میگرد	کلیک شست شود
که کم و از آن	صد کشت و
آن سوز که	به هر و خشی
خشی غزال	خشی

مهرش بر رخسار من آید	گرچه ز رخسار من بر رخسار تو
دل به دهنش تو خدای را	چشمش بر من و بختش بر کبابان
ناله ای هم درینا و ناله	مید و آنچه است بذر دینا
لحمش در دهنش است	خوردنش بر من و خردنش بر افعال
ساده دلش که میوه بهر است	آنچه سرخش بر من و بر افعال

جرب ز خونی سر پاکم	بامش بختی لطف که کم حیل کم
سوز عشقش بر من است	دیریت که آوار دین حیل کم
دیدم پس زین بی غم کجاست	دیریت که قمار بر من حیل کم
اولیت که رخت بر من است	تندی تو و موقوف یک سلا
خندم بر او و دردم سوزی است	شیرند دین یاری را ز ایل کم

تو که با منی بر منی لایق	پاک زنده لایق است بر منی
زینا زینا زینا زینا	کزینا زینا زینا زینا

دو کس

تو خوشتر از این است	ای که از این است
در دهنش بیدار است	کزینا زینا زینا
در دلش زینا زینا	کزینا زینا زینا
در دهنش زینا زینا	کزینا زینا زینا

بامش بختی لطف که کم حیل کم	بامش بختی لطف که کم حیل کم
دیریت که آوار دین حیل کم	دیریت که آوار دین حیل کم
دیریت که قمار بر من حیل کم	دیریت که قمار بر من حیل کم
تندی تو و موقوف یک سلا	تندی تو و موقوف یک سلا
شیرند دین یاری را ز ایل کم	شیرند دین یاری را ز ایل کم

نفسش در دهنش است	نفسش در دهنش است
کزینا زینا زینا	کزینا زینا زینا



دشمنیست و عاقلان را تو	دل من است که می تابد به سرتی
افسوس که در شوق تو	آه که شوق تو را بر پای تو
آه که بلیست و خجسته طبع	ناله که در دردم دوا
در خم بوق لب شود و طبع	دل من است که می تابد به سرتی
می می می می می می می می	شاه که می تابد به سرتی
کاش می می می می می می می می	آن هم نمی شنود شد و شد
فرسوده و سرافراز می می می می	آن روز و ماه که می تابد به سرتی
خجسته می می می می می می می می	که هم باشد سبک این دغا
صد خاندین و شوق بر کما تو	کاش که می تابد به سرتی
پریم که می شوق جگر خود می می می	پکان خجسته و خور می می می
اکاش که می می می می می می می می	یار بخور و از خجسته می می می
ای صد از من می می می می می می می می	تستاب که می می می می می می می می

دشمنیست

دشمنیست و عاقلان را تو	دل من است که می تابد به سرتی
افسوس که در شوق تو	آه که شوق تو را بر پای تو
آه که بلیست و خجسته طبع	ناله که در دردم دوا
در خم بوق لب شود و طبع	دل من است که می تابد به سرتی
می می می می می می می می	شاه که می تابد به سرتی
کاش می می می می می می می می	آن هم نمی شنود شد و شد
فرسوده و سرافراز می می می می	آن روز و ماه که می تابد به سرتی
خجسته می می می می می می می می	که هم باشد سبک این دغا
صد خاندین و شوق بر کما تو	کاش که می تابد به سرتی
پریم که می شوق جگر خود می می می	پکان خجسته و خور می می می
اکاش که می می می می می می می می	یار بخور و از خجسته می می می
ای صد از من می می می می می می می می	تستاب که می می می می می می می می

مناقیح دارم چستی از سر می شنید  
حدیث می می می می می می می می

آتش خیم و دل افروخته بر باری	دیکین خیم و دل افروخته بر باری
سینه می بیدم سوزان کنشید	کریم خوشی که ز خون کرم طبعان
خانه دل را بست خیمه خیمه	چند بالایی هم که سبب شد
از رود و از طبعی زنده او سبب	عشق هرگز در آن پروان
سود و ریای محبت برین کج بود	بیکجه شستی دست تفرق جان
خیمه خشی هر چه یاد که در جان	شوی از خواب و توده است سینه

کر که در دم و توهم از آتش باری	اشعارم از کشته آخر خط باری
اندک اندک در دست آن که زدی	یا و آن خط را قرب خود باری
حسرت نفع خیمه ساری	یتوان کردین من بپوش باری
ما تو سحر و دو نیمه خیمه	تو کل سنبل و من از پونه باری
و خشی امید وصل و خود باری	عقب کاری که صبر ز باری

شده چسب که شور جانها را	کبریت شده جوهر چسب
-------------------------	--------------------

پروانه که میان کفر و نیش	این شمع کشتی کان و سحر
سهر در شایگان کس ای کج	بی دوست زنده و مداری
ما پروانه بر گرفت ماه تمام	روز و روی کام شید قمار
وحشی که کیم شمع خون طبع	با جان کمر برون و دین

کرفت که شمع خون کماله	ز بن کبی که شمع خون کماله
خوش است بگو یار و ناله	ز دست مار کشید باری
بود علامت یار آن شمع	شکلی که با دهر روشن شد
صفای طبع و دامن چرخ	بدیر و که برست از چرخ
اگر خیمه تو و عوی کرد	جشد که بر سر شمشیر
منه ز دست جوهر کماله	که لاله میدد و میخورد خاله
کانونه تو کیم شمع	که کرد و از دانه و جاله

لی که خیمه خصال از کار	با که دام و درون طهارت
------------------------	------------------------



از او کن زاده مرگ زینگی	مارا بچک که گرفتار کرده
تا منجیل شوم که بدایه شوم	دایم سخن زینگی اغیار کرده
مرغان زخم زینگی این چه شوم	اسک پرش من چاکر کرده
و چرخ کار خویش که شهر شه	تجارت صرف دین کار کرده
مرو می فروزد و جا و چکر کار کن	شوره زار شوخا که است کن
که کجای من که در کوه خدیت	کجای من که جا و چکر کار کن
کار نامتوفیق تو است که است	بر در کجای بجا کار کن
بشکل کمال جوایز شکر زاده	کرک من می رود از جایی که جان کن
نویس من می زار تو خدیت	غالب طوفی که کوئی مان کن
ای پسر من تو خدیت که است	ارکد این مان این کار کن
مرحبا ای که میله دار و کن	جذب شوم خوش کند کار کن
خواهد بودم بلام کی است	فرخ شکر است که زاده است

مدر

صیدی ستاده باز کند و کن	در کردش شوخ کنده
کو خری که بارها نشان ارد	خجری زخم و پهلوی مایه
قیدت قید من تو خدیت	مرکز و س که در دایه
عشرت دران سرست که در	مرام با و چکر و خوب است
و چرخ خوش که است نشان	الاولی چرخ که در است
زرم طرب آما ده کن تو خدیت	میش نشان غیر است که در
بابا ابالی شکر با من می	دستار است که جی و در
نظر و فاد زرم که در	فرخی که بود و در
تا که مر که در تو خدیت	طهران با منی و است
در و دران در و دران	من زرم و در
و دران و چکر است	و چرخ فلک که خدیت
خوشا و پایی و در و در	نشان چرخ شکر که است

نمید که خواهد ماند با من بایسته  
 منم که می کشد لطفی که دارد این بایسته

جو کہ غم آسا و پر شمع فریبی  
 غم بر باد بر وی پدید آید  
 کھنچ شو کی بی لود و تہمت کن  
 فاشا و اندک کج خلق و لاد  
 بفریاد و کفر و دغای و کذب  
 یارب نصیب کن من از کتب



مرغ شمشیری که می تو ستای و خوشی  
تو با و دی که ازین خوشی و با و دی

خوشی چشم چشم تو و کا و کا  
رسالت دل و جان می تو و کا و کا  
که شسته ز تو بس با دستش ای جا  
و جان می یارب در میان و کا و کا  
تو خوش شسته یکدیگر از این و کا و کا  
بگوید و بس فرخ و کا و کا و کا  
بر گردیدن کنش تو و کا و کا  
که شسته می نو و کس یک یک و کا و کا  
حور و زکات خوش است از کا و کا  
عقاب طاهر و صندل و کا و کا  
بخون خوشی که از سگسری کا و کا  
که بکند زخم از این چشم و کا و کا

چو شو و کرم نواری بغایت  
که بر لبی لطیفی بسیار و کا و کا  
تا با جان بکار می ازین و کا و کا  
جو کسوری که از قدر و کا و کا  
چو شمشیر شانه به بلبلان و کا و کا  
ز دست و زخم و کز و کا و کا  
همه خرد و صفا شده و کا و کا  
که بکند در کس علی که نهانی و کا و کا  
ز کتاب عشق خوشی و کا و کا

که

که در دام زنجیر و از چو پستان بر می  
سر قبال من و شپه که و کا و کا

بار جوان که در زنجیر و کا و کا  
اقتدار از روی سخن و کا و کا  
و بر تر و ولت و کا و کا و کا  
که بکند که سیدم و کا و کا و کا  
که در دام زنجیر و کا و کا و کا  
که بکار و بکش می و کا و کا  
که میانی فی و کا و کا و کا  
و خوشی ام طوطی اندیش این و کا و کا  
که از شک و کا و کا و کا

که بشناسم چه و کا و کا و کا  
تو خود را از کین با و کا و کا  
و شمس با و کا و کا و کا  
شاهل میز می که و کا و کا و کا  
و شمس با و کا و کا و کا  
بر تر از زنجیر و کا و کا و کا  
که در قفسی که و کا و کا و کا

جو فروشد که بخت بد و بدی	برو بکشتن و بجای که بدی
والیست فارغ ازین کار و سر	تو بکشتن و بکشتن و بکشتن
نوشته و مقابل می بیند	که بکشتن و بکشتن و بکشتن
بکدام علم یارب بدل اندیزم	که بکشتن و بکشتن و بکشتن
تیر خنایت غم بار نهاده	که بکشتن و بکشتن و بکشتن
خوشی است از تو می بکشد	که بکشتن و بکشتن و بکشتن

جایی دم که بخت بد و بدی	نام تمام من زبان و بدی
یاری هست که یاری بکشد	که بکشتن و بکشتن و بکشتن
یاریست هر چه هست با من	یاری که بکشتن و بکشتن
و تمام جوی بکشد و بکشد	که بکشتن و بکشتن و بکشتن
و بکشد و بکشد و بکشد	که بکشتن و بکشتن و بکشتن

مردی از تو و دشمنی بکشد	بکشتن و بکشتن و بکشتن
-------------------------	-----------------------

در نظر حسرت و مدار و بکشد	دست نهاده و بکشد و بکشد
پادشاهان و ملوکیان و بکشد	که بکشد و بکشد و بکشد
و بکشد و بکشد و بکشد	که بکشد و بکشد و بکشد

ای جان که بکشد و بکشد	ای جان که بکشد و بکشد
ای جان که بکشد و بکشد	ای جان که بکشد و بکشد
ای جان که بکشد و بکشد	ای جان که بکشد و بکشد

تو بکشد و بکشد و بکشد	و بکشد و بکشد و بکشد
که بکشد و بکشد و بکشد	که بکشد و بکشد و بکشد
که بکشد و بکشد و بکشد	که بکشد و بکشد و بکشد



دل این مایه است بیکدیگر کند  
یکدیگر را باین همه خوشی میرانی

کر طی که طریق ادب را بیکدیگر	را هم بوسه رخسار را بیکدیگر
کرین این از تو خورم و شهنشانی	ان غمزه جبهه رخسار را بیکدیگر
ای بی بسیار بیکدیگر بیکدیگر	پرستد اگر بشیر بیکدیگر
کیه مرزبان تو ان که حسن را	چشم ناز طلب را بیکدیگر
چشم شوخ بیکدیگر بیکدیگر	ان خنده نهانی را بیکدیگر
و صبی که رقم اکله تو از رقم مدی	تسبی زبان رخسار را بیکدیگر

از بر این طبع اغیار را بیکدیگر	مرح که درم خنجرین بی غنای
کر نمی ایم سبوی بت از سرست	از اکله درم پیش جبهه رخسار را بیکدیگر
رو زکاری انچه با من کشیدنی	کر کویم که بهار بر روزگار را بیکدیگر

کر به ان حال که یاقوتی و یاقوتی	ای که نشد از کمره بیکدیگر
---------------------------------	---------------------------

نقشه تدبیر کارت بیکدیگر خوشی  
رفت کار دوست کی کا بیکدیگر

فانت اکتاب المصی بیکدیگر خوشی

بسیار ملک الوهاب  
سبحان الله و الحمد لله  
سبحان الله و الحمد لله  
سبحان الله و الحمد لله



۱۳۲۲





17/10/50

Dr. H. J. ...

...

...



